

آوا می ستاره

niceroman.ir

نویسنده: زهرا زنده دلان

ولوم آهنگ را زیاد می کنم و غرق در دنیای همیشگی خودم می شوم.

چشم هایم را می بندم و با خواننده همراهی می کنم که صدای خشمگین یاسر باعث

جدا شدن هدفون های دلبرم از گوش هایم می شود. متعجب نگاهش می کنم و

خیره به او لب می زنم:

- چی شده؟

جلوتر میاید و لب به اعتراض باز می کند:

- چی شده و کوفت، اون هدفون رو میداری دیگه یادت می ره نباید بلند بلند باهات

بخونی؟

مثل اینکه این بار هم زیاده روی کرده بودم. امان از این دل موسیقی دوست من:

- چی می گی؟ مگه صدام هم میاد؟

- نه پس، بلندبلند باهات نخون!

پشت چشمی نازک می کند و درب را محکم می بندد. به گمانم خواب شیرین اش را

برایش تلخ کرده ام که این گونه خشمش سر به فلک می کشد.

بیخیال سوتیِ بدی که داده ام می شوم و ادامه می دهم. باید هر طور شده به

کنسرت علی عبدالمالکی بروم، باید از نزدیک ببینمش و محکم بغلش بگیرم، باید

ببینمش و بگویم دلبرک ام، چرا صدایت دلم را این گونه به بازی گرفته؟ چرا صدایت آرامش تمام روزها و لالایی تمام شب هایم شده است؟

خنده ام می گیرد، بی شک اگر در این جهان فردی وجود داشته باشد که بتواند جایزه ی اسکار خیال بافی را بگیرد آن فرد من هستم.

آهی عمیق مهمان لب هایم می شود و به ناچار هدفون را از روی گوش هایم برمی دارم. همیشه زمانی که دلتنگ رویاهایم می شوم ترجیح می دهم که بخوابم، شاید در خواب احتمال رسیدن به رویاهایم بیشتر از حال باشد.

* * * * *

عجیب، آه یاسر دامن گیر است. چرا که من هم با سر و صدای آن ها از خواب برمی خیزم. با بی حوصلگی درب اتاق را باز می کنم و لب هایم برای آغاز غرغر به حرکت می آیند:

- چه خبره اینقد بلند حرف می زنین، مراعات هم چیز خوبیه!

حرفم از دهانم کامل خارج نمی شود چرا که یاسر میان کلامم می پرد و ضایع ام می کند:

- ما خواب بودیم و تو داشتی آواز می خوندی چی؟

شکست خورده از حرف حسابش خمیازه ای می کشم:

- جواب منطقی ای بود!

همگی می خندند و تازه چشم های هیزم به آن شکلات های کاکوئویی خوشمزه ای که قرار است با چایی نوشجان شان کنم می افتد.

هر چقدر سارا به دنبال سایتی می گردد که بتواند حرف هایم را از طریق ایمیل به علی برساند نشانی نیست. اغلب آن ها فقط تیتراش ارسال ایمیل و پر از تبلیغ های نامرتب است.

شانس این بار همراهی ام می کند که برادرم یاسر خانه نیست و به سرکار رفته و گرنه الان غرهای همیشگی اش بیخ ریش گوش هایم بود.

با بی حوصلگی مشهودی بلند می شوم تا سیبی بردارم و گازی حرص دار بزنم که سارا امان نمی دهد و با صدای کنترل شده ای از هیجان می گوید:

- عه ساحل بدو بیا، پیداش کردم بیا ببینم چی می خوای بگی.

در جایم مانند سیب در دستم خشک می شوم. قلبم تندتر می تپد، نمی دانم شاید این بار نوبت قلبم است که بی حرکت شود:

- وای... خب... سارا چی بگم، خب... بنویس سلام عشقم.

لحن کشدارم باعث می شود موج خنده بر لب هایش به حرکت آید. حالتی متفکر به
خودم می گیرم و کمی بعد با صدایی آمیخته به ذوق می گویم:

- نه، اول بنویس سلام علی جونم خوبی، من ساحلم یکی از طرفدار های پرو
پاقرصت!

منتظر نگاهم می کند.

- علی جونم من خیلی دوستت دارم و دوست دارم ببینمت، کاش یه بار هم شده
رشت کنسرت بذاری تا بتونم ببینمت.

لب هایش را کج می کند و با جدیت می گوید:

- معمولاً می دارن ساحل، منتها بستگی به اطلاع رسانی شهرتون داره.

چهره ام آویزان می شود:

- من که تا حالا ندیدم بیاد رشت، بگو خواهش می کنم جواب ایمیل رو بده.

چشمی می گوید و دکمه ی سند را می زند. استرس بدی به جانم رخنه می کند، از

این پس باید انتظار جوابش را بکشم اما راست می گویند که زهی خیال باطل!

یک ساعت دیگر بلیط داریم و باید به شمال برگردیم. روزنه ی امید من هم کم کم

رو به تاریکی می رود چرا که خبری از جوابِ ایمیل نشده!

لباس هایم را جمع می کنم و در چمدان می گذارم. جز فکر و خیال هم کار دیگری نیست که انجام بدهم.

مادرم وارد اتاق می شود تا خودش را برای رفتن آماده کند که با دیدن قیافه ی گرفته ی من به حرف می آید:

- باز ماتم گرفتی تو، آخه دختر تو کی می خوای بفهمی خواننده ها نمی تونن جواب همه ی طرفدار هاشون رو بدن. اون یه خواننده ی معروفه عزیز من، نمی تونه جواب تو و امثال تورو بده.

دردهای خودم کم است، مادر هم این وسط نمک به زخمم می پاشد:

- بس کن مامان، حوصله ندارم.

روسری اش را تکانی می دهد و همزمان که روی سرش می گذارد می گوید:

- از دست تو، پاشو لباس هاتو بپوش باید راه بیوفتیم.

با بی حالی بلند می شوم و مانتوی ساده ی مشکی ام و شلوار هم رنگش را به تن می کنم و شالی سفید بر سرم می گذارم.

با خروج از اتاق، سارا را در حالی که کلی هله و هوله برای سفر چند ساعتی مان
آماده می کند می بینم و می گویم:

- دستت درد نکنه ساراجون، زحمت دادیم.

لبخندی می زند و با مهربانی می گوید:

- چه زحمتی عزیزم، برات از اون شیرینی خرمایی ها هم که دوست داری گذاشتم.
حتماً بخور و اینقدر هم احمالو نباش!

از ته دلم برای این همه توجه از جانب او و خانواده ام خوشحال می شوم. در جوابش
لبخندی می زنم و به سمتش می روم تا خوردنی ها را از دستش بگیرم:

- مرسی زن داداش جونی.

- اوه... زن داداش!

می خندم و کوفت کشداری نثارش می کنم.

* * * * *

مقنعه ام را از سر بر می دارم و ته دلم به خودم فحش های غلیظی نثار می کنم که
چرا باید به تهران بروم و این گونه بی خوابی بعد از رسیدن به خانه را تحمل کنم.

دردناک تر از این مسئله این است که با همان بی خوابی صبح به مدرسه بروی و
ظهر کاملاً جنازه وار به خانه برگردی!

مادر برایم غذا می کشد تا دهانم از غر غر کردن خسته شود اما افسوس که در این
مورد خستگی ناپذیر است.

با دیدن باقالی خورشت و ماهی شوری که در کنارش است چشم هایم کمی باز می
شوند و شکمم تازه نوای گرسنگی سر می دهد. با اشتیاق مشغول خوردنشان می
شوم و اصلاً به بالا آمدن شکمم توجه ای نمی کنم.

بعد از خوردن ناهار و کمک کردن در جمع کردن سفره به مادر، به سمت مبل
مختص خودم می روم و با اینکه می دانم با خوابیدن بعد از ناهار چاق می شوم باز
هم روی مبل لم می دهم.

حال که شکمم پر شده و چشم هایم گیج خواب، بیخیال امتحان های فردا می شوم
و دل به خواب شیرین ام می سپارم.

با صدای ویبره ی نوکیای خوشگل ام دل از خواب می کنم، مریم است.

لابد می خواهد برای بیرون رفتن مان برنامه بچیند اما با وصل کردن تماس و شنیدن صدای پر از هیجانش انگار چیز دیگری می خواهد می گوید.

- سلام عشقم.

- جانم مریمی؟

- درد، همش خوابالویی!

- کوفت، خب تازه از تهران برگشتم خستم.

تک خنده ای می کند و ادامه می دهد:

- ساحل پیشنهاد برات دارم توپ!

هنوز چیزی نشنیده ام اما می دانم چه می خواهد بگوید:

- باز چی شده؟ ببین من دیگه حوصله این دوست پسرای بچه ها رو ندارم، بابا مگه

من معلم هر روز باید یکی شونو امتحان کنم که چی پسره پا می ده یا نه!

حرفی می شود از پر حرفی ام و می غرد:

- اه، صبر کن ببین من چی می گم آخه.

نوچ بلندی سر می دهم و می گویم:

- نه مثل این که این بار قضیه ی امتحان کردن اون پسرهای ژینگول نیست، خب
خداروشکر!

پوف کلافه ای بیرون می فرستد و سپس ادامه می دهد:

- ساحل تو بالاخره می خوای بخونی یا نه؟

عجیب است اما بعد از آن همه پر حرفی به یک باره لال می شوم.

- الو؟ چرا ساکت شدی تو؟

صدایم لرزان و پر از تردید می شود:

- چی می گی مریم؟ فکر کنم امروز خوب نخوابیدی چرت و پرت داری می پرسی.

- ببند دهنتو، جواب منو بده می گم می خوای آهنگ بخونی یا نه؟

- خب... آره ولی چجوری؟ چی شده؟

- قضیه اش مفصله فضول خانوم، زود آماده شو بریم بیرون برات می گم.

مهلت حرف زدن نمی دهد و قطع می کند.

نگاه ماتی به تماسی که قطع شده می اندازم اگر شک داشتم الان مطمئنم که اتفاقی

افتاده، وگرنه او هیچوقت با این همه هیجان راجب موزیک صحبت نمی کرد.

به جانِ شالم می افتم، حتی نمی توانم از شدت هیجان چیزی بگویم. نگاهی اجمالی
به کافه ای که پاتوق همیشگی اکیپ مان است می کنم و با لحنی لرزان از استرس
به حرف می آیم:

- ببین مریم، تو از این پسره مطمئنی؟ مطمئنی که خواننده س؟

انگار استرس من هم در او اثر می گذارد که برخلاف قبل با کمی مکث شروع می
کند:

- آره. آهنگ هاش تو محلمون معروفه، یعنی همه می دونن که می خونه، صداس
هم بد نیست ولی اگه کنار صدای تو باشه محشر می شه!

- چی می گی آخه مریم؟ مگه به همین سادگیه؟

- چرا که نه، این همه مدت آرزوش تو دلته، یه بارهم تلاش کن شاید بتونی به
آرزوت برسی.

- خب می گی چیکار کنم آخه؟

کمی چای برای هر دویمان می ریزد و با شوقی بیش از قبل ادامه می دهد:

- ساحل تو با کمک اون می تونی هر روز بهتر بخونی و خدا رو چه دیدی معروف هم بشی!

- کشش نده، بگو باید چی کار کنم؟

شکلات مورد علاقه اش را از میان سفارش مان بر می دارد و شروع به خوردنش می کند. انگار نه انگار که من هم همچون شکلات در دهانش در حال جان دادن ام.

- خب... شماره ات رو می دم بهش، باهاش حرف بزن بین برنامه ش چجوریه، شاید تونسستی باهاش بخونی.

* * * * *

مثل همیشه با پلاستیکی پر از چیپس و پفک به خانه برمی گردم. کل راه را فقط به حرف های مریم و امید آشکار میان صحبت هایش فکر کردم.

کمی از هله و هوله هایم را می خورم و نگاهی به ساعت می اندازم. هشت شب است و هیچ کدام از تکالیفم را انجام نداده ام. خدا مریم را لعنت کند با آن پیشنهاد

وسوسه انگیزه ش، حال من با این همه هیجان و استرس چگونه به داد درس هایم برسم.

در همین فکر ها غوطه ور هستم که ویبره ی گوشی ام، همراه خودش تنم را می لرزاند!

با دستان لرزانم گوشی را به دست می گیرم و به عمق فاجعه پی می برم. خودِ طرف است، من با پسرهای زیادی برای امتحان کردنشان حرف زده بودم ولی این مورد فرق دارد، حتی نمی دانم چگونه باید حرف بزنم.

کمی دست دست می کنم و در آخر با صدایی آمیخته به استرس جواب می دهم:
- بله.

- سلام.

- سلام، شما؟

- سامان هستم، همونی که مریم خانوم راجبم باهاتون صحبت کرده بودند.

- آهان، بله.

- خوبین؟

- ممنون.

کلفتی صدایش روی مخ ام رژه می رود و من هم بی هیچ حرفی منتظر آغازِ صحبت هایش می مانم، تعللی می کند و بعد خودی نشان می دهد:

- خب یک سری حرف ها هستش که باید باهم بزنییم ساحل خانوم، اما پشت تلفن امکانش نیست.

اخمی میان ابروهایم جا خشک می کند، لب هایم را برای اعتراض می گشایم:

- همش یک سری اطلاعاته که باید در مورد هم بدونیم که میشه همین الان گفت!
- درسته، اما هم رو ببینیم و حضوری صحبت کنیم بهتره.

پسرک پررو، چنان دک و پز دار صحبت می کند، انگار علی عبدالمالکی ست!

از تشبیه خودم خنده ام می گیرد، تمام سعی خودم را می کنم که من هم مثل خودش حرف بزیم:

- اوکی، موردی نیست.

- پس، فردا کافه ناین منتظرتونم.

- باشه.

- خدافظ شما.

جواب خداحافظی اش را نمی دهم و قطع می کنم. بدجور حرصی ام، هم از دست خودم، و هم مریم و این پسرک از خود راضی که برای من تعیین و تکلیف می کند.

صبح با هزار بدبختی از خواب بیدار شدم و هول هولکی درس هایم رو مرور کردم، خداوشکر که بچه های کلاس مان همه جوهره پایه هستند و یکی از امتحان ها را کنسل کردند، امتحان جغرافیا را هم از آن جا که حفظی جاتم محشر است، نمره ی قابل قبولی گرفتم.

آقای خواننده هم برایم پیام فرستاده و ساعت قرارمان را مشخص کرده، نمی داند که من الان نه حوصله ی موزیک و خواندن دارم نه صحبت کردن راجبش را. ته دلم پشیمانم که با پیشنهادش موافقت کردم، اما پشیمانی ام دیگر فایده ای ندارد!

مثل تمامی هم جنس هایم، درگیر آنم که چه بپوشم و با چه تیپی بروم. خب مسلماً او با آن همه کلاس گذاشتن پشت تلفن اش سنگ تمام می گذارد، پس من هم دست کمی از او ندارم، من که صدایم جذاب تر و قشنگ تر است!

پقی زیر خنده می زنم و تازه به سنگین بودن هندوانه های زیر بغلم، پی می برم. مانتوی بلند گلبهی رنگم، با آن دوردوزی های طلایی اش را به تن می کنم، شلوار و شال مشکی را انتخاب می کنم و جلوی آینه می روم.

برعکس همیشه این بار در آرایش کردنم حوصله ی بیشتری به خرج می دهم. مداد مشکی را داخل چشم هایم می زنم و رژ قرمز ملایمی را روی لب هایم می کشم. چهره ام تغییر مشهودی کرده و بهتر از همیشه شده است. نگاهی به ساعت که پنج

عصر را نشان می دهد می اندازم و آماده ی رفتن می شوم که مادر جان طبق معمول همیشه، سوال هایش شروع می شود:

- باز کجا می خوای بری؟

- با بچه ها قراره بریم پارک.

- بله دیگه، دیدم خانوم ظهری نرسیده درساشو خوند نگو برنامه داره!

- مامان گیرنده توروخدا.

- باشه برو ولی تا بابا نیومده بیا، خودت که می دونی حساسه به هرروز بیرون رفتنات.

قیافم ام درهم می پیچد:

- خیلی خب، پول نمی دی بهم مامان جونم؟

کلافه پوفی می کشد و به سمت کیفش می رود و من هم قیافه ام از گرفتگی در می آید.

* * * * *

باز استرس و باز این تپش قلب لعنتی ام، شروع شد.

قبل از حرکت به مریم زنگ زده بودم و هماهنگ کردم که دارم به دیدن آقای خواننده می روم، او هم خوشحال از این دیدارمان اما حال من گفتنی نبود، استرس داشت جانم را ذره ذره می مکید.

نگاهی به کافه ی جدید شهرمان می کنم و در دل می گویم "یه روز باید با بچه ها هم اینجا بیایم"

با تردید به سمت کافه می روم که گوشی ام به صدا می آید، شماره ی سیو نشده اش خبر از او می دهد.

- الو.

- سلام کجایی؟

دستی بین موهای کجهم می کشم و خیره به در مقابلم می گویم:

- من نزدیک ورودی.

- عه، پس صبرکنین پیام دنبالتون.

قطع می کند و من دوباره ویبره کنان به عقب بر می گردم و پشت می کنم.

" دختر استرس چی رو داری، می خوام حرف بزنی همین، ضعف از خودت نشون نده، به هدفت فکر کن، به آرزوهات "

از حرف زدن با خودم کمی آرام می گیرم و طولی نمی کشد صدایی از پشت سرم می آید:

- سلام، ساحل خانوم؟

به عقب برمی گردم و چشم هایم چشم هایش را شکار می کند.

- سلام، بله.

آن تیله های مشکی اش، قدرت حرف زدن را به یک باره از من می گیرد. پوست سبزه ای دارد و چشم های مشکی با انبوهی از مژه، لب هایش کوچک و موهای مشکی و ته ریش اش چهره ی بامزه ای از او ساخته است.

نگاه او هم به من است که بعد از مکثی طولانی با غرور لبخندی می زند:

- بریم داخل؟

از آنالیزش دست می کشم و جلوتر از او به حرکت می آیم:

- بریم.

همیشه از جاهای شلوغ متنفرم و به همین خاطر خلوت ترین قسمت کافه را انتخاب می کنم و او هم به تبعیت از من، به همان سمت حرکت می کند.

بعد از گذاشتن کیفم روی میز، می نشینم و او هم صندلی رو به روی من را انتخاب می کند.

سکوت پیشه می کنم، حس و حال حرف زدن ندارم. گویی با دیدن او تمام قول و قرارهایی که باخودم گذاشته بودم بر باد رفت، نمی دانم دردم چیست فقط... چشم هایش...

- خوب هستین؟

- ممنونم، شماخوبین؟

- شکر، خوب از کجا شروع کنیم؟

- راستش من که حرف خاصی برای گفتن ندارم، اومدم که حرفای شمارو بشنوم!

- بله، لطف کردین.

پوزخند میان صحبت کردنش آشکار است و من نمی دانم علتش چیست:

- خب ساحل خانوم، من چندسالی هست که تو این حرفه ام و یه جورایی کل

زندگیم با موزیک می گذره.

نمی دانم این چه عادتی است که وقتی می خواهد حرف بزند درست به عمق چشم
هایم خیره می شود، مسخره است اما من از چشم هایش می ترسم.

- سبک من رپ هستش، تکست هام رو هم خودم می نویسم، توهر سبکی که بگین
می تونم شعر بگم و این شاید یکی از نقطه قوت هامه.

مکثی می کند و انگار تازه یادش آمده که چیزی سفارش نداده ایم:

- ای وای، آنقدر این موزیک لعنتی شیرینه که یادم رفت چیزی سفارش بدم، شما
چی میل دارین؟

لبخندی می زنم و با خجالتی مشهود می گویم:

- برام فرقی نداره.

- اوم... معمولاً دخترها بستنی دوست دارن، با ژله بستنی موافقین؟

چه با علایق دخترها هم آشناست:

- چرا که نه، ممنون.

پسری را به اسمش صدا می زند و تازه متوجه می شوم که اینجا آشنا دارد.

مشغول حرف زدن با او می شود که من هم از این فرصت استفاده کرده و نگاهی به گوشه ام می اندازم. سرش را به سمتم متمایل می کند و این چک کردن گوشه از چشم هایش به دور نمی ماند.

پسری که اسمش علی ست می رود و تنه‌ایمان می گذارد، باز چشم هایش را نشانه می گیرد و ادامه می دهد:

- داشتم می گفتم، مدتیہ دنبالِ تنوع تو ترک هام هستم و دنبال یه خواننده ی دختر، با مریم خانوم صحبت کردم ایشون گفتن که شما خیلی به این کار علاقه مندین و می تونین از پیشش بر بیاین.

میان حرف هایش فقط این به ذهنم می آید که ربطش با مریم چیست که با او صحبت و مریم مرا معرفی کرده.

بی اختیار روزه ی سکوتم را می شکنم:

_درسته، من عاشقِ موسیقی ام و خودم هم گاهی شعر می گم، اما تجربه ی خوانندگی نداشتم. راستش خانواده ام زیاد جدی نمی گیرن و فکر می کنن که یه علاقه ی سطحی و زود گذره اما من تموم هدفم شده موزیک، خواننده های زیادی رو هم دنبال می کنم مثل علی عبدالمالکی، محسن یگانه، باران، مرتضی پاشایی و... .

در طول صحبت سعی می کنم که نگاهش نکنم اما دلم فرمان دیگری می دهد. تا چشم به او می دوزم چشمانش را که داشت جزء جزء صورتم را می نگریست به سمت دیگری سوق می دهد.

خیلی خونسرد و بدون هیچ مکثی می گوید:

- پس سبک پاپ رو بیشتر دنبال می کنی و می خواهی به همین صورت بخونین درسته؟

- بله.

- چه بهتر، من هم دنبال همچین کیسی بودم. خب الان می تونین برام بخونین؟ گوش هایم سوت می کشند و عقلم فریاد می زند که چرا آمده ای!

چشم هایم که کلاً درشت بودند نمی دانم حال با این حرفش چگونه در چهره ام نمایان می شوند که خنده اش می گیرد:

- چرا این شکلی شدین؟ اگه خجالت می کشین می ریم طبقه ی بالا اونجا کسی نیست.

- نه. آخه خیلی بی مقدمه گفتین بخون، من نمی دونستم امروز باید بخونم، اصلاً من تا حالا برای کسی نخوندم.

باز چشم هایش را برای بستن دهانم به کار می گیرد و با لحنی دستوری موفقیت
خودش را اعلام می کند:

- خب، برای اولین بار برای من بخون.

با لبخندی شرور عکس العمل هایم را زیر نظر می گیرد، چاره ای ندارم حالا که تا
اینجا آمده ام نباید کم بیاورم و با صدایی پر استرس می گویم.

- خب اینجا که نمی شه.

- دقیقاً گفتم بیاین اینجا، که بشه!

از جایش بلند می شود و همزمان می گوید:

- می رم هماهنگ کنم بریم طبقه ی بالا، اونجا کسی نیست و شما هم بی استرس
کارتون رو انجام می دین.

مهلت اعتراض نمی دهد و می رود. حتی نمی دانم چگونه بخوانم، منی که هر روز
شعری وردِ زبانم است، حالا هیچ چیزی به ذهنم نمی رسد که بخوانم، می ترسم... از
اینکه بد بخوانم و مورد تمسخرش قرار بگیرم، یا اصلاً وسط خواندنم بخندد و بگوید
با خودت چه فکری کردی که می خواهی با این صدا بخوانی!

با این افکار هراس انگیز به کلی اعتماد به نفس و شوقم به تحلیل می رود.

در همین خود درگیری ها غوطه ور ام که صدایش مرا نجاتم می دهد:

- اوکیه، می تونیم بریم، آماده اید؟

نگاه ازش می گیرم و حرصم را بر سر کیفم خالی می کنم و از روی میز بر می دارم. صورتش را به سمت دیگری سوق می دهد، فکر کنم باز هم خنده اش گرفته، زیادی خوش خنده به نظر می رسد و این اصلاً برای اعصاب خراب من خوب نیست!

* * * * *

محیط طبقه ی بالا تقریباً تاریک و فقط یک پنجره ی بزرگ دارد که کمی نیمه باز است. من هم همیشه از تاریکی و نور کم حس خوبی می گیرم و همین ویژه گی ام باعث شده که خیلی ها فکر کنند دچار افسردگی شده ام اما تاریکی به من آرامش می دهد. با این تفاسیر می توانم بدون این که واضح ببینمش کارم را انجام دهم.

مشغول دید زدن می شوم که به سمت میزی می رود و می نشیند:

- نمی شنین؟

- چرا، الان.

- به نسبت پایین اینجا بهتره، راحت هستین اینجا؟

- دقیقاً، بله.

سری تکان می دهد و دوستش علی سفارشمان را می آورد:

- ببخشید دیر شد، شرمنده داداش.

- چه حرفیه، مخلص داداش.

من هم تشکر آرامی می کنم و به فضای بیرون که از پنجره نمایان است می نگرم.

دوباره می خندد و نگاهم را به او می اندازم:

- چیزی شده؟ چرا می خندین؟

پی به بی اعصابی ام می برد و با لحنی که بیشتر حرصی ام می کند می گوید:

- ظاهراً شما اول باید بخونین بعد بستنی تون رو بخورین، می دونین که روی صدا

موثره!

ته دلم ادایی برای شیرین زبانی اش در می آورم و چند بار اوهمی می گویم، مثلاً

می خواهم صدایم را آماده کنم که باز کمر به نابودی اعتماد به نفسم می بندد:

- جسارتاً حنجره اس، موتور ماشین نیست که می خواین گرمش کنین، اینقدر سخت نگیرین راحت بخونین.

سرش را پایین می آورد و کمی از بستنی اش را کوفت می کند و از دیدن قیافه ی من هم فرار می کند.

به محض بالا آوردن سرش چشم غره ای نثارش می کنم و دوباره اوهمی می گویم، این بار خودش را کنترل می کند و نمی خندد.

تصمیم می گیرم که آهنگ جدید باران را برایش بخوانم، چون از زیاد شنیدنش تسلط بر شعر نصیبم شده و می توانم به خوبی اجراش کنم.

- این شعری که می خونم آهنگ جدید بارانه، آهنگ زن.

سری تکان می دهد و می گوید:

- که اینطور، منتظرم.

تکیه اش را به صندلی می دهد و دست هایش را روی سینه اش جمع می کند.

چشم هایم را می بندم و باز می کنم، خیره به پنجره و فضای بیرون شروع به خواندن می کنم:

" مثل جنگلی که میسوزه تو خواب

تموم جهانت پر از دود بود

تو چیزی نداشتی که از دست بدی

ولی واسه من عاشقی زود بود

همش نقطه ضعفم این احساسمه

تو میخوای با عشقت به من بد کنی

ولی من نمیشد عذابت بدم

نه که زندگیمو جهنم کنی

تو راحت تونستی عذابم بدی

باید نفرتامو توداری کنم

تو راحت بری و خیانت کنی

بشینم به پات خونه داری کنم

تو رخت سپید اومدم پیش تو

قراره با رخت سپیدم برم

تو یه زن میخواستی واسه بردگی

واسه تو که فرقی نداشت من کیم "

بدون هیچ تیق و مکثی می خوانم و نگاهم را به او می اندازم. برق خاصی در چشم
هایش موج می زند، کمی نگاهم می کند و بعد می گوید:

- عالی بود. فکر نمی کردم به این خوبی بتونی اجراش کنی، تبریک!

لبخندی از ته دلم می زنم. در این یک سال هیچ تعریفی از کسی نشنیده بودم و
حال شنیدن این تعریف از زبان یک نفر آن هم از زبان یک خواننده، برایم از غسل
هم شیرین تر است.

به وجد می آیم و با ذوق می پرسم:

- واقعاً؟

لبخندی می زند و با اطمینان دادنش قلبم را ضربه فنی می کند:

- توی موزیک تعریفِ الکی وجود نداره، صدات بدون هیچ آهنگ و تنظیمی به آدم
آرامش می ده، مهم نیست فالش بخونی یا حتی شعرت زیاد قوی نباشه، اینا با تمرین

حل می شه اما الان گوش های مردم به آرامش احتیاج داره، که صدات این آرامش
رو می ده!

دلَم چقد به شنیدن این حرف، نیاز داشت!

تمام جان و روحم از تعریف اش از اول متولد شد، چقدر توجیه اش شیرین و
دلنشین بود. لبخندی که حاصلِ حالِ خوبِ دلَم بود را به صورتش می پاشم و
تشکری زیر لب می کنم.

- خب حالا می تونی بستنی ات رو بخوری.

تازه متوجه می شوم که هنگامِ حرف زدن بامن دیگر جمع نمی بندد و دارد خودمانی
رفتار می کند. پررو که بود، نباید پررو تر اش می کردم!

- ممنون.

کمی از بستنی شل و ولَم را می خورم، منی که برای بستنی جان می دادم با آن
خواندن ام و تعریف غیرقابل پیش بینی اش اشتهایم به کلی کور شد و درمان شدنی
ام نیست.

کمی تعلل می کنم و با نگاه انداختن به ساعتَم رو به او می گویم:

- خب، اگه ديگه حرف خاصي نيست من برم، ديرم شده.

سري تكان مي دهد:

- نه. يه سري توصيه هستش كه بايد رعايت كني كه زنگ مي زنه و مي گم، شعر رو

هم شب مي فرستم برات تا كه تمرين هات رو شروع كني، اگه هم برات مقدوره بايد

يك روز ديگه بياي و باهم با شعر و بيت (آهنگ خام) تمرين كنيم.

لبخندي مي زنه و سري تكان مي دهه:

- حتماً.

حالا وقتش است، سوالی كه از ديشب ذهنم را به خودش مشغول كرده بود را

پپرسم:

- فقط... هزينه ي آهنگ و تنظيم و ... چقدر مي شه؟ مي خوام بدونم.

- زياد نيست، بهش فكر نكن. سعي كن بيشتر تمرين كني، سر هزينه كنار مي آيم.

باشه اي مي گويم و از جايم بر مي خيزم، او هم همزمان با من بلند مي شود و

منتظر مي ايستد.

در کنار هم با فاصله ای که من سعی در بیشتر کردن اش دارم، مسیر پله ها را طی می کنیم و او با گفتن "میرم حساب کنم" تنهائیم می گذارد. من هم بدون اینکه منتظرش بمانم سمت درب خروج حرکت می کنم.

کمی راه می روم و منتظر می مانم تا بیاید و خدافظی کنیم، نگاهی به گوشی ام می اندازم و تا خواستم زنگی به مادرم بزنم، صدایش توجه ام را به خودش جلب می کند و مانع می شود:

- مثل اینکه خیلی عجله داری!

پوزخندی بر روی لب هایش نشسته و برای من اصلاً مهم نیست که چه فکری می کند، انگار من باید به او جواب پس بدهم!

- بله. با اجازه تون.

به سمت ایستگاه تاکسی می روم و صدای قدم هایش را پشت سرم می شنوم:

- مگه من خدافظی کردم که راه افتادی؟ خوبه آدم به بزرگترش احترام بذاره!

به عقب برمی گردم و با چشمانی درشت شده از تعجب می گویم:

- من چه بی احترامی کردم بهتون؟!

چشم هایش می خندند و با لحنی که بیشتر اذیتم می کند می گوید:

- وقتی منتظر خدافظی من نمودی، یعنی ارزشی برای طرف مقابلت که من هستم،
قائل نیستی!

مثل همیشه زود از کوره در می روم و خودم را لو می دهم:

- من قصد بی احترامی نداشتم، خانواده ام منتظرم هستن، باید زود برگردم خونه!
لبخندی رو لب هایش خیمه می زند و تازه می فهمم او دلیل عجله کردنم را به این
راحتی از زیر زبانش بیرون می کشد:

- خب اینکه عصبانیت نداره ساحل خانوم، بفرما بریم برات ماشین بگیرم.

در جایم خشک می شوم، واقعا آدمی به پررویی او وجود دارد!؟

جلوتر از من حرکت می کند و بی اختیار به دنبالش کشیده می شوم.

به آنی دلشوره به جانم می افتد، من در خیابان به این شلوغی در شهری که همه

پدرم و خودم را می شناسند، نزدیک به پسر غریبه ای صحبت می کنم، خدا کند

کسی ما را در کنار هم ندیده باشد که بی شک سرم مهمان تنم می شود.

با راننده هماهنگ می کند و سرش را به سمت تکان می دهد. کمی جلوتر می روم و

داخل ماشین می نشینم، سرش را نزدیک شیشه ی ماشین می کند و می گوید:

- آدرس دقیق خونتون رو بده به راننده می رسونتت، رسیدی هم میس بنداز.

هنگ کرده از کارهایش، سری تکان می دهم و خداحافظ آرامی می گویم، راننده حرکت می کند و آدرس خانه مان را به او می دهم.

در طول مسیر، فکرم درگیر او و رفتارهای ضدنقیض اش می شود، دلیل زود خودمانی شدن اش را نمی فهمم، نه به آن کلاس گذاشتن های پشت تلفنش، نه به این پررو بازی ها و کنجکاوی هایش، دلیلش هر چه که بود متوجه نشوم بهتر است، چون به آن چشم ها و این رفتارایش حس خوبی ندارم.

* * * * *

به خانه که می رسم تقریباً جنازه ام. حتی حوصله ی عوض کردن لباس هایم را ندارم. خداروشکر که بهار است و فصل شلوغی کار پدر و گرنه الان باید کلی جواب پس می دادم.

مادر جان طبق معمول چای گذاشته است و آن شیرینی محلی خوشمزه (کاکا) دارد حسابی برای شکمم دلبری می کند.

شرح رفتن به پارک آن هم با دوست هایت بدون اینکه بروی، برای مادر جماعت سخت است و من الان چگونه باید بازی کنم خدا می داند. همانطور که دستی بین کاکاهای خوش رنگ می کشم نگاهی به مادر می اندازم که می گوید:

- خب، پارک خوش گذشت؟

نگاهش مشکوک است و عکس العمل هایم را زیر نظر دارد. سعی می کنم به طبیعی ترین شکل ممکن رفتار کنم.

- هی بد نبود. زیاد شلوغ نبود کیف نداد، کل کشتی صبا من و بچه ها بودیم.

- شیطونی که نکردین باز؟ دیگه چیکارا کردین؟

کمی از کاکا را به همراه چای می خورم تا دروغ هایم را آماده سازی کنم اما قبل از ادامه ی نقش بازی کردنم مادر باهوش ام به حرف می آید:

- ساحلی که من می شناسم بره پارک و بیاد، نگفته همه چیو تعریف می کنه و سرم

رو با پر حرفی هاش می خوره، راستش رو بگو کجا رفتین؟

- وای مامان... باور کن رفتیم پارک، آخه من به تو دروغ می گم؟

- چه می دونم والا!

- مامان!

- مامان و کوفت، زود باش بخور، برو سر درس و مشقت!

چهره ام با شنیدن کلمه ی "درس" آویزان می شود. کمی دیگر از چای ام را می خورم و به سمت اتاقم می روم.

با غرغر مشغول نگاه کردن برنامه ی فردایم می شوم که گوشی ام به صدا می آید. سریع گوشی را به دست می گیرم و صدایش را خفه می کنم، سامان است و من الان یادم آمده که گفته بود به او خبر رسیدنم را بدهم.

با کمی مکث دکمه ی سبز گوشی ام را لمس می کنم:

- سلام.

- سلام، همینطوری می خواستی خبر بدی؟

پسرک پرروی و طلب کار!

- چرا کرایه ام رو حساب کرده بودین؟ من اصلاً از این رفتارتون خوشم نیومد!

تک خنده ایی می کند:

- آهان الان داری بحثو عوض می کنی؟

- خب کاری پیش اومد نشد بهتون اطلاع بدم، به هر حال ممنون.

زشت است اگر تشکر نکنم و همانند خودش طلبکارانه رفتار کنم.

- کاری نکردم که تشکر می کنی، خب... مثل اینکه الان واجبه یکی از توصیه هامو بهت بکنم.

من هم بدون اینکه متوجه ی منظورش شوم:

- بفرمایین.

- اول اینکه وقتی یه مرد همراهته، نباید حرفی از حساب کردن و از این قبیل مسائل بزنی، دوم اینکه برای یه خانوم خواننده خیلی مفیده که به حرفِ همکارش گوش کنه و کاری که می گه رو انجام بده!

به معنای واقعی شاخ در میارم، حالش خوب است یا دارد هزین می گوید؟

- الو؟ ساکت شدی!

بی رمق می گویم:

- گوشم با شماست.

مکشی می کند و می توانم از پشت گوشه، پوزخند لب هایش را تجسم کنم.

- خب... شعر رو برات می فرستم، اگه کاری نداری بشین چند بار با هر ملودی ای که دوست داری بخونش، اونقدر که ملکه ی ذهنت شه!

- باشه، ممنون.

تصمیم به خداحافظی می گیرم که جرقه ای در ذهنم مانع اش می شود:

- راستی آقا سامان، من اصلاً آهنگاتون رو نشنیدم، می شه برام بخونین؟

- حتماً، چرا که نه!

بعد از مکثی کوتاه شروع می کند.

" از دنیام بُریدم

این روزا که نیستی پیشم خیلی سرده

خیلی وقته از من گذشتی تو

حسرت شده بگیره دست تو

من، از دنیام بریدم

بین اینو چند باره میگم

هر جا رسیدم یادت اونجا بود

حیف دیگه کار دنیا زود تموم شد با ما

این روزا که نموندش با ما کلاقم کرد

دروغ نگو حواسم هست

از وقتی رفتی من شدم سرد تر

با دنیا بد بودم بدتر از قبل شدم

هی نوشتم برگرد گلم احساسیش کردم باز نفهمیدی

انگار اصلا عشقی نبوده

این دنیا هم خیلی حسوده

خداییش بده، وقتی دل تو تنگ تر میشه

روزگارم بدتر دیگه، داغ دل تو هی تازه میکنه

آخرم میبازه دیوونه چی داره میخونه، اون که اینجا نیستش

یه عاشق همیشه تنها میمونه... "

تمام این مدت با لحنی سوزان خواند و من محو صدایش بودم. چقدر صدایش عجیب

و شیرین عوض شد و چقدر شعری که خواند قشنگ و اصولی بود.

دست خودم نیست که با ذوقی وصف نشدنی می گویم:

- عالی بود. هم شعر، هم صداتون.

- ممنون.

صدایش خش دار و گرفته است، دلیل اش برای خواندنِ همین چند بیت شعر بود یا

چیز دیگر؟ اجازه ی این سوال را نمی دهد و می گوید:

- خب من دیگه باید برم باشگاه، کاری نداری؟

مشخص است که حالش خوب نیست به همین دلیل ترجیح می دهد زودتر

خداحافظی کنم.

- نه، بازم ممنون، شبتون بخیر.

- خواهش، بای.

گوشی را قطع می کنم و به فکر فرو می روم. چرا به یک باره صدایش بهم ریخت؟

انگار که دیگر پررویی و خودخواهی در آن وجود نداشت!

پوف کلافه ای بیرون می فرستم و بی خیال به سمت کتاب ادبیاتم می روم. بی

حوصله چند برگگی ازش را ورق می زنم که آلام پیام گوشی حوصله ی به سر رفته

ام را سرجایش می گذارد.

شعر را فرستاده است، چه عجله ای هم دارد.

زیر لب مشغول خواندنش می شوم که متوجه می شوم این چند بیت، ادامه ی همان شعر است منتها این به سبک پاپ است و مخصوص صدای من:

" تو داری میری، دوباره از دل من

تو داری میری، ایندفعه حرفی بزن

تو داری میری، بخدا سخته دوریت

تو داری میری، از دلم بی خبری

تو داری میری، میری تنهام بذاری

تو داری میری، بخدا سخته دوریت

اینجوری نگو که دلم کم میاره

اینجوری نگو دیگه طاقت نداره

تو داری میری بی تو من بی قرارم

اینجوری نگو از نگات دل می کنم

اینجوری نگو دارم هق هق میزنم

تو داری میری، بی تو من بی قرارم "

با خواندنش تازه می فهمم قلم این پسر قابل تحسین است. من آدم حسودی نبودم ولی به قدرت شعرش حسودی ام می شود اما این فکر که قرار است من این شعر را بخوانم کمی آرامم می کند و حس حسادتم رو پس می زند.

* * * * *

مثل همه ی صبح های دیگر همچون اسیران جنگی که تشنه ی خواب اند، با ناله و غرغرا از خواب شیرین ام دست می کشم. دیشب نتوانستم خوب درس بخوانم، تمام ذهنم درگیر شعر و رفتارای او بود!

روزی چند بار هم مریم را از بابت این پیشنهادش و خانه خراب کردن ام، نفرین کنم و لعنت بفرستم باز آرام نمی گیرم. گیج و گنگ شده ام و کمی هم پشیمان از این که با این مرد عجیب و غریب، قرار همکاری بسته ام!

ظهر با خستگی فراوان به خانه رسیدم و ناهار نخورده به رختخواب رفتم، شاید بعد از موسیقی لذت بخش ترین کار برایم خواب بود!

* * * * *

زنگ گوشی ام بدترین زمان را

برای نواخته شدن انتخاب می کند و به ناچار بیدار می شوم تا ببینم کدام احمقی

این موقع بعدازظهر زنگ می زند!

خودِ مزاحم اش است، به گمانم زنگ زده تا بداند تکالیفم را انجام داده ام یا نه.

- بله.

- الو؟ ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم!

پسرک روانی مرا از خوابم انداخته و می گوید اشتباه گرفته:

- نه.. درست گرفتین آقا سامان، ساحلم.

- واقعاً؟! وای دختر تو چراصداات اینجوری شده؟ چشمت زدم؟ فکر کردم شماره ی

یه پسر رو گرفتم!

پسرک پرروی زشت، صدای مرا مسخره می کند؟! آخر او که نمی داند بعد بیدار شدن از خواب من همیشه همین مشکل را دارم:

- وقتی می خوابم صدام عوض می شه، حالا هم اگه اشتباه گرفتین خدافظ.

هم خنده اش می گیرد و هم مثلاً می خواهد مراعات حالم را کند:

- عه قطع نکن دختر، خب من چه می دونستم... صدات دیشب به اون نازکی الان به این کلفتی بایدم اشتباه کنم، ناراحت نشو!

دارد ماست مالی می کند یا بدتر آتشم می زند؟ حقش است فحشی نثارش کنم که انگار متوجه می شود و به سرعت بحث را عوض می کند:

- خب، چه خبر؟ مدرسه چطور بود؟

کلافه پوفی می کشم:

- سلامتی، هیچی مثل همیشه خسته کننده!

- اون که بله، از شواهد مشخصه، خب شعر چطور بود بنظرت؟ تونستی تمرین کنی؟

پشت گوشی چشم غره ای می روم و از کارخودم خنده ام می گیرد، یکی نیست به من بگوید مگر او می بیند؟! با بی حوصلگی می گویم:

- قشنگ بود، آره یه چند باری خوندمش، باز هم تمرین می کنم.

- که اینطور، تا چند روز دیگه هم بیت آماده می شه و می دم بهت که با اون هم تمرین کنی.

- باشه، ممنون.

ناگهان انگار چیزی یادش می آید و عصبانی اش می کند، با خشم کنترل شده ای می گوید:

- می شه دیگه اینقدر کتابی باهام صحبت نکنی و جمع نبندی؟ عصبی می شم.
با تعجب میپرسم:

- خب... برای چی؟ من اونطوری راحت نیستم.

- منم اینطوری راحت نیستم، قراره همکاری کنیم باهم، علاوه بر اون اعتمادی که بهم می کنی باید باهام عادی رفتار کنی، این برخوردت عصبیم می کنه.
می خواستم بگویم خب به جهنم و نگفتم! سکوت می کنم و خودش به حرف می آید:

- ببخشید، ولی توام سعی کن دیگه با این کارت عصبیم نکنی!

انتظار دارد الان بگویم چشم آقای خواننده؟

شیطنت کلامم را بیشتر می‌کنم و می‌گویم:

- سعی می‌کنم.

نفس عمیقی می‌کشد و این بار نوبت من است که تلافی کنم:

- خب... نگفتین کجا باید بریم بخونیم؟

بعد از کمی مکث که همان فحش در دل خودمان است جواب می‌دهد:

- استودیوی یکی از دوستانم، خودشم تنظیم کننده ست و زحمت آهنگ ما رو هم اون می‌کشه.

خب او که رپر است و غیرمجاز، من هم یک دختر... که هر چقد هم صدایش ناز و زیبا باشد در این سرزمین جایی برای صدا و خواندن او نیست!

مسلماً استودیوی دوستش هم غیرقانونی و زیر زمینی است و این مسئله خودش میتواند دلشوره و ترسی بر دلم بیاندازد.

با تردید می‌پرسم:

- نمی‌شه یه استودیوی معتبر تر بریم؟ راستش من...

حرفم را قطع می‌کند:

- راستش تو می ترسی، حق هم داری بترسی ولی یادت باشه اولویت ما تو این کار،
اعتماده. وقتی می گم استودیوی دوستم می ریم، یعنی از چشم هام بیشتر بهش
اعتماد دارم که یه دختر رو با خودم می برم. در ضمن وقتی می ریم اونجا خطری هم
برامون پیش نمیاد، دوستم حواسش به همه چیز هست، نگران نباش!
با استرسی که به جان صدایم افتاده باز می پرسم:

- خب... من می تونم یکی از دوستام یا اعضای خانواده م رو با خودم بیارم؟
سکوت می کند و انگار که سوالم ناراحت اش می کند، به ناچار صدایش می زنم:

- الو؟ آقا سامان؟

- آره می تونی بیاری.

خیالم کمی راحت تر می شود و این خاطر جمعی در صدایم تاثیر می گذارد:
- ممنون.

با لحنی متفاوت می گوید:

- فقط...

- فقط چی؟

- هر کسی رو میاری بیار ولی مریم رو با خودت نیار!

- وا... چرا؟

- همین که گفتم، بازم تماس می گیرم، فعلاً.

این را می گوید و قطع می کند. پسرک خودخواه نازک نارنجی، من که چیزی نگفته ام، فقط... فقط مستقیماً به او فهماندم که علاوه بر دوستش به خودش هم اعتماد ندارم، خب من که او را آنطوری که باید نمی شناسم و کاملاً در این مورد حق دارم.

آخرین صفحه ی کتاب را هم، ورق میزنم و تند تند میخوانمش، دیگر مغزم کششِ عربی را نداشت، کتاب را روی کیفم می گذارم و به سمت دفترچه ی خاطراتم می روم، چند روزی است فرصت نکرده ام به سراغش بیایم، آنقدر در این چند روزه ذهنم درگیر بوده که به کلی یادم رفته بود اتفاق های این هفته را در دفترم ثبت کنم، خودکاری بر می دارم و از تک تک جریانات این هفته می نویسم، از استرس لحظه ی دیدن او، از خواندن ام، از خواندن اش، از خوشحالیِ مریم، حتی از پارکی که نرفته بودم!

تاریخ و ساعت را پایین برگه نوشتم و دفتر را بستم، چشم هایم دلتنگِ خواب بودند و من هم از خدایم بود دلتنگی شان را برطرف کنم.

"دو روز بعد"

از ظهر که از مدرسه برگشته ام، به دنبال بهانه ای میگردم تا بتوانم به دیدن سامان بروم و تمرین کنم، کاش میشد به مادر بگویم، او بیشتر از همه درکم می کند و به علایق ام احترام می گذارد، معصومه را صدا می زنم تا به آغوشم بیاید، چند روزی بود که از او هم غافل شده بودم و غرق در خیال بافی هایم بودم!

_آجی من چگونه؟

با همان زبان نا توانش، جوابم را داد که خوب است، ولی... خوب نبود، او که مانند من نمی توانست حرف بزند، نمی توانست آرزو کند و برای رسیدنش تلاش کند، او که نمی توانست مثل تمام دخترای دیگر باشد، او فقط می توانست پاک باشد و به عقیده ی من، پاکی معنای واقعی کلمه ی "معلول ذهنی" است.

به عادت همیشگی ام، پشت چشم هایش را می بوسم و از او می خواهم تا دعا کند که مادر بگذارد بروم بیرون و او هم پی برده به نقشه ی شومم، لبخندی بر لب های خوشگل اش می نشیند، شاید او نمی توانست حرف بزند و عادی باشد، اما برای من عزیز ترین و محرم ترین فرد، در این زندگی است.

قیافه ی بهم ریخته ایی به خودم میگیرم و بلند بلند طوری که مادر بشنود، باخودم
حرف می زنم:

_اه... حوصلم سر رفته! همش خونه، مدرسه، مدرسه، خونه!

آهی عمیق هم میکشم تا پیاز داغش بیشتر شود که او بالاخره از آشپزخانه دل می
کند و به سمت حال می آید:

_باز چی شده غرغراتو شروع کردی؟

قیافه ام را در هم می کنم و با لحنی که به شدت فریب دهنده است می گویم:

_خب حوصله م سر رفته، تو که نمیری بیرون باهات پیام، با دوستام هم که
نمیدارین، دارم افسردگی میگیرم.

_خب بذار بابات بیاد اجازه ات رو می گیرم، یه سر با پرستو اینا برو بیرون، دیگه هم
غرغراتو نشنوم!

بلند می شوم و بوسه ای بر لپ هایش میزنم:

_مرسی مامان جونم.

لبخندی میزند و من هم محکم معصومه را بغل می گیرم، یادم باشد موقع برگشت،
حتما برایش چیزی بخرم.

به او گفته بودم که زیاد نمی توانم بمانم، او هم برای راحتی مان، فضای باز تری را انتخاب کرد و قرار شد به پشتِ پارک معروف شهرمان برویم، با عجله از ماشین پیاده می شوم و میخواهم زنگ بزنم تا بپرسم کدام سمت است، که خودش زودتر این کار را می کند:

_ الو ساحل کجایی؟

_ سلام، من تازه رسیدم، دقیقا پشت پارکم.

_ همونجا بمون دارم میام.

کمی قدم میزنم تا که او برسد، دوباره استرس به جانم می افتد، انگار که اولین بار است با او قرار دارم، نفسی عمیق می کشم و سعی در آرام کردن خودم دارم، که صدایش از پشت سرم بدترم می کند.

_ سلام.

ناخودآگاه دست روی قلبم می گذارم و با چهره ای جمع شده از ترس می گویم:

_ وای... سخته کردم.

چشمانش رنگ تعجب می گیرد:

_وا... مگه جز من کی قرار بود بیاد اینجا؟ آرام باش.

کلافه نفسم را بیرون می فرستم و برعکس دفعه ی پیش، سعی می کنم نگاهش نکنم.

_خوبی الان؟

_ممنون، بهترم.

_خب، خداروشکر، راحت رسیدی؟

_بله.

_خب بلوتوث گوشیت رو روشن کن تا بیت رو برات بفرستم.

_اوکی، صبر کنین.

سرم را با گوشی مشغول می کنم و انگار متوجه نشده ام که عصبی شده، چند دقیقه است زل زده به من و به گمانم در دلش دارد فحش نثارم می کند.

سرم را بالا می آورم و با بیخیالی نگاهش می کنم:

_حله، میتونین بفرستین.

کمی با گوشی اش ور می رود و در آخر فایل را برایم ارسال می کند.

_ممنون.

پیشنهاد می دهد کمی راه برویم که من هم موافقت می کنم.

_خب روی شعر حسابی کار کردی دیگه!

با تردید میگویم:

_آره، ولی هنوزم دو دلم که میتونم خوب اجراش کنم یا نه!

_حتما میتونی، ببین این که بتونی شعر رو ضرب و نظمش بخونی خیلی خوبه،

بخاطر همین بیت رو دادم بهت که تمرین کنی، الان من یک بار می خونم تو فقط

گوش کن، خب؟

_خب.

"تو داری میری، دوباره از دل من

تو داری میری، ایندفعه حرفی بزن

تو داری میری، بخدا سخته دوریت

تو داری میری، از دلم بی خبری

تو داری میری، میری تنهام بذاری

تو داری میری، بخدا سخته دوریت"

جالب است که پاپ خواندن هم، به صدایش می آمد، می ایستد و نگاهم می کند:

_ببین باید براساس ضرب آهنگ، شعر رو بخونی، بدونی کجا مکث کنی، کجا شروع

کنی، کجا تحریر بزنی، ضرب رو که یاد بگیری، دیگه فالشی خوندن هم وجود نداره!

سری تکان می دهم و می گویم:

_درسته، ولی اینکه بتونی مسلط شی روی شعر و آهنگ یکم سخته، باید بیشتر

تمرین کنم.

_اوکیه، نیازی نیست عجله کنیم، هرچی آهنگ مون با کیفیت تر باشه، بازدهی اش

بیشتره!

دوباره چشم هایش خیال خراب کردن حالم را دارند که نگاهم را نشانه می گیرند.

_میای بریم یه چیزی بخوریم.

سرم را به سمت پارک برمی گردانم و دوباره نگاهش می کنم:

_نه باید زود برگردم خونه، اگه کاری نیست برم!

_ هست، اصلِ کاریو انجام ندادی که خانوم خواننده!

_ اصلِ کاری چیه؟

_ باید همزمان بامن بخونی ببینم چطوره وضعیت!

قرار بود هر دفعه برایش بخوانم و او حالم را دگرگون کند؟ به گمانم سرِ این کار، من جانم را از دست می دهم.

کمی تعلل می کنم و به ناچار حاضر به همراهی اش می شوم، منتظر به او نگاه می کنم که با آن چشم هایش، چشمکی می زند و سری به معنای شروع تکان می دهد، اما من هنوز قفلِ آن چشمک بودم و سیاهی همچون شبِ چشمانش...

شعر را شروع می کند و من هم با صدای ضعیفی همراهی اش می کنم، ناگهان ساکت می شود و لب هایش را برای اعتراض حرکت می دهد:

_ یا این صدا؟ رسا و بلند بخون لطفا!

به خودم می آیم و به قول او موتورم را گرم می کنم، اوهمی می گویم که باعث چین خوردنِ کنار چشم هایش می شود، پسرک پررویِ خوش خنده، الحق که این لقب برازنده اش است!

این بار با صدایی بهتر شروع میکنم، با او همخوانی می‌کنم، در طی خواندن کمی
تپق میزنم که او کمکم می‌کند و اصلاحش می‌کنم، چند دقیقه‌ای به همین روال
می‌گذرد که می‌گوید کافی است!

کمی به دید زدن اطرافم مشغول می‌شوم و او مشغول دید زدن من و تیمم، نگاهم
که به نگاهش می‌افتد، تلاشی برای دزدیدنش نمی‌کند.

_خب با اجازه تون من برم دیگه، شب شد!

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

_صبر کن تا به جایی میرسونمت.

به معنای واقعی سخته می‌کنم، با لحنی لرزان می‌گویم:

_نه نه... خودم میرم، ممنون.

بی توجه به حرفم:

_چند دقیقه صبر کنی، زنگ میزنم دوستم بیاد برسونیمت، ماشین داره.

این بار ترس را در نگاهم می‌بیند و پوزخندی مهمان لب‌هایش می‌شود:

_روزی چند بار با خودت تکرار کن، اعتماد... اعتماد... اعتماد... دیگه هم تو چشمات

این ترسو نبینم که عصبی می‌شم.

خدایا، خودت کمکم کن... من چطور این مردِ خودخواه را قانع کنم؟

گوشی اش را از جیبش بیرون می آورد و بی توجه به من زنگ می زند، در دلهره

هایم غرق می شوم که می بینم ماشینی جلوی پای ما، ترمز می کند.

سرم را پایین می اندازم و او نزدیک دوستش می رود و چیزی دم گوشش می گوید،

ترسم هزار برابر شد، خدایا چه غلطی کردم... کاش نمی آمدم.

ثانیه ای طول نمی کشد که دوستش از ماشین پیاده می شود و سامان به جای او

می نشیند، همزمان که از کنارم رد می شود، سلامی می کند و می رود!

سامان چه کرده بود؟ میخواست خودش تنهایی مرا به خانه برساند، میخواست ترسم

را کمتر کند؟

بوقی می زند و من را از فکر در می آورد:

_مگه نگفتی دیرت شده، سوار شو دیگه!

با تردید دربِ عقب را باز می کنم، که به سرعت سرش را برمی گرداند و با خشمی

غیرقابل باور می غرد:

بیا جلو بشین.

میتروسم که ترکشِ خشم اش روح و روانم را به اغما ببرد، با ترسی مشهود، درب عقب را می بندم و جلو می نشینم، نمی دانم چرا ولی دلم نمیخواهد نگاهم به نگاهش بیوفتد، گفته بودم که از چشم هایش می ترسم!

انگار که نگاه دزدیدن ام بیشتر عصبی اش می کند، کلافه نفسش را بیرون می فرستد و ماشین را به حرکت در می آورد.

بعد از چند دقیقه ایی به ناچار، با لحنی مظلوم از او می خواهم که مرا تا ایستگاه تاکسی برساند و خودم به خانه بروم، بی اهمیت به حرفم، توییخگرانه نگاهم می کند:

واقعا من از اون راننده های تاکسی غریبه ترام؟ چرا با این رفتارات، شخصیت منو

زیر سوال می بری؟ من آدمیم که بلایی سرت بیارم؟ من آشنای دوستت مریمم،

همسایه شونم، تمام خانواده اش منو و خانواده ام رو می شناسن، بعد من میام به

دوست مریم آسیب میزنم و اعتماد اونا رو جریحه دار می کنم؟

مثل اینکه دلش خیلی پر بود، با این اعتراف اش، خیلی چیزها دستگیرم شد، مریم

که گفت او فقط همسایه مان است اما حالا او حرف از آشنایی بینشان میزند! کاش او

می دانست نباید پیش من کنجکاو حرفی بزند! حرفایش کمی خیالم را راحت کرد و

او هم متوجه شد که دیگر ادامه نداد، ترجیح دادم که مسیر راه را سکوت کنم، کمی

سرعتش را بیشتر می کند و چند دقیقه ای طول نمی کشد که ماشین را مقابل
ایستگاه، نگه می دارد!

_خب خانوم خواننده، میتونی بری تاکسی بگیري و خیلی راحت برسی خونه!
زخم زبان می زد آن هم به چه تلخی! بی حرف نگاهش می کنم و بدون خداحافظی
از ماشین پیاده می شوم، انگار منتظرم می ماند تا که سوار ماشین شوم، چه جالب!
هرچه می خواهد می گوید و در آخر طوری رفتار می کند که نگران من است! کاش
هیچ وقت با او آشنا نمی شدم، لاقل آنقدر با رفتارهای تعجب برانگیز اش، اعصاب
من را نشانه نمی گرفت!

از ماشین پیاده می شوم و به سمت مغازه ی نزدیک خانه یمان می روم و کمی هله و
هوله برای معصومه می خرم، مشغول قدم زدن می شوم و این وسط، بوق های منظور
دار ماشین های خیابان هم، روی اعصابم پیاده روی می کند، طولی نمی کشد که به
خانه می رسم و حرص او را روی درب خانه خالی می کنم و محکم می بندم اش.

بعد از آمدنم، دوشی گرفتم و درس هایم را خواندم، تلاشم را می کردم که نسبت به اتفاقاتِ امروز بی اهمیت باشم اما شدنی نبود، با کنجکاوی ایی که از عصر تا به الان، مهارش کرده بودم به سمت گوشه می روم، دو تماس بی پاسخ از سامان، می گویم که او پررو است، اما خودم پررو ترم که شماره اش را به اسمش سیو کرده ام، حرصی تر می شوم و شماره اش را از گوشه ام پاک می کنم، همان بهتر که بفهمد من نسبت به او و امثال او بی اعتمادم و اصلا عرضه ی خواندن هم ندارم، دلگیر از حرف های خودم، گوشه را به سمتی پرتاب می کنم و شروع به اتو کردن لباس های مدرسه ام می کنم.

صبح با سرحالی از خواب بیدار می شوم و خودم را برای رفتن به مدرسه، آماده می کنم، امروز باید ماجرای آشنایی مریم و سامان را از مریم بپرسم، نمی دانم چرا اما ته دلم، نسبت به هردویشان مشکوک ام، زیرا که هر بار اسمی از هر کدام شان برده ام، عجیب رفتار کردند و عکس العملی جز سکوت از خودشان نشان ندادند!

زنگ سوم بود و دیگر رمقی برای ادامه ی کلاس نداشتیم، اما مجبور بودیم این دو ساعت را هم تحمل کنیم، معلم ها هم جلسه ایی داشتند و این مسئله کمی از خستگی مان را برطرف کرده بود، مریم را که در صندلی جلوی کلاس نشسته بود، صدا کردم تا به کنارم بیاید.

لبخندی می زند و لپ هایم را محکم می کشد، بی اغراق پرحجم ترین بخش صورتم،

لپ هایم بود و این ویژگیِ چهره ام، سر زبان ها بود!

آخ بلندی می گویم و او خنده اش را به صورتم می پاشد:

— چطوری خوش صدا؟

— مرسی تو خوبی؟ چه خبر؟

— سلامتیت، خبرا که پیش شماست خانوم.

— چه خبری، فعلا که چیزی معلوم نیست!

— یعنی چی، مگه قرار نشد آهنگ بدین بیرون!

بیخیالِ سوالش می شوم و سوالِ مهم خودم را، در اولویت قرار می دهم:

— مریم یه چیزی بپرسم راستش رو میگی؟

لبخندش را جمع می کند و جدی می پرسد:

— چی شده ساحل؟

— چیزی نیست دیوونه، فقط یه سوال دارم.

سری تکان می دهد:

_خب بپرس.

_خانواده ات با سامان و خانواده اش با هم رابطه ایی دارند؟

رنگ نگاهش عوض می شود:

_چرا میپرسی؟

_خب... میخوام بدونم، آخه خودش گفت همو می شناسین!

روی میز می نشیند و مثلا میخواهد خودش را عادی جلوه دهد:

_آره یه جورایی آشناییم، همچین گفتمی سوال دارم فکر کردم چی میخوای بپرسی!

_راستش رو بگو مریم، من که میدونم داری یه چیزی رو از من پنهون می کنی!

نگاهی به من می اندازد و با تردید می گوید:

_خب... سامان دوست پسر من بود، ولی الان با هم اصلا رابطه ایی نداریم، شاید بخاطر

همین گفته که آشنا هستیم.

خودم هم نمی دانم اما از شنیدن این حقیقت، دلم گرفت، کلافه می پرسم:

_چرا اینقدر از هم فرار می کنین و مشکوک این؟ مگه نمیگی دیگه رابطه ایی

نیست، پس چرا بهش میگم شاید با دوستانم پیام استودیو، میگه مریم را با خودت

نیار؟

پوزخندی میزند و انگار که اصلا این حرف برایش اهمیتی ندارد:

چون... اون هنوز عاشقمه و تحمل نداشتنم رو نداره!

این را می گوید و می خواهد ادامه ی حرفایش را مثل خنجری به سمت قلبم فرو

کند، که ورودِ معلم به کلاس، مرا از مرگ نجات می دهد!

شاید تا دو ساعت پیش می گفتم، که خسته ام و این زنگ آخر دیر می گذرد، اما

اصلا نفهمیدم چگونه گذشت، تمام مدت به مریم فکر کردم و سامان، به فرار

کردنشان از هم، به نفرت سامان از او و هرچیزی که نشانی از مریم داشت، چرا من

زودتر نفهمیدم؟ اصلا چرا این مسئله برایم آنقدر مهم شده؟ چرا با حرف مریم، دلم

گرفت و ذهنم گوشه ایی کز کرد، نمی دانم... شاید این مهم شدن ها تقصیر اوست،

تقصیر او و چشم هایش!

از دستش دلگیر و عصبی ام، شاید خنده دار است، اما من از او دلگیرم که بمن

چیزی نگفت، چه می گویم... مگر من با او چه نسبتی دارم که برایم درد و دل کند!

کتاب هایم را داخل کیفم می گذارم و با ذهنی مشغول از کلاس خارج می شوم،

ترجیح می دهم فعلا به مریم نزدیک نشوم، فکر کنم به حرفایش آلرژی پیدا کرده ام،

هم دلم میخواد حرفایش را بشنوم و هم نه، دلم از بعضی حقیقت ها می ترسد،
اصلا همان بهتر که نپرسم و ندانم!

پشت هم زنگ می زند و من نمیتوانم جواب بدهم، اصلا جواب می دهم و می گویم
نمیخواهم بخوانم، هم خودم را خلاص می کنم و هم او را که به واسطه ی من، مریم
و خاطراتش اذیتش نکند!

با اکره دکمه ی سبز گوشی را لمس می کنم:

_سلام.

_سلام و کوفت، چرا از دیشب هر چی زنگ می زنی جواب نمی دی؟

جالب است که او همیشه، یک طلبکار است و بس!

سکوتم او را بیشتر عصبی می کند:

_چرا چیزی نمی گی؟ دق کردم از نگرانی، یعنی این همه زنگ زدم به تو، انقدر

ارزش نداشتم که جواب بدی؟

او حالش خوب بود؟ دلش پیشِ مریم بود و نگران من می شد؟ این پسر یا واقعا

دیوانه است یا خودش را به دیوانگی می زند!

با لحنی قاطع می گویم:

— چرا باید نگران بشین؟

— چون خبر نداشتم که رسیدی خونه یا نه!

این بار نوبتِ زخمِ زبان من است:

— شما که گفتین من با تاکسی راحت تر می رسم، دیگه نگرانی نداره که!

واضح است حرصش گرفته، که می غرد:

— اون که آره، نظر خودتم همین بود، مگه نه؟

پوزخندی می زند و ادامه می دهد:

— ولش کن، مهم نیست... حالت خوبه؟

بی حوصله می گویم:

— ممنون.

_منم خوبم.

خودش می گوید و خودش می خندد، عکس العملی که از من نمی بیند، جدی می گوید:

_من دیروز یکم بد رفتار کردم باهات، ببخشید، دلم نمیخواد همکارم از دستم ناراحت باشه!

تعجب می کنم که با آن همه غرورش، عذرخواهی هم می کند، اما نمی داند که من از چیز دیگری، دلخورم!

_الو؟ ساحل؟

می دانستم آنقدر پررو می شود که تنها ساحل صدایم کند، صدایم کمی اوج می گیرد و هشدار دهنده از او می خواهم جمله اش را اصلاح کند:
_ساحل نه، ساحل خانوم.

خنده ایی عصبی می کند و سعی دارد خودش را کنترل کند:

_خب باشه، ساحل خانوم، بگو ببینم تمرین کردی اصلا؟

_نه وقت نشد!

_یعنی چی وقت نشد؟ گفتم عجله نکنیم بهتره، نگفتم که اصلا بیخیال باشی!

لحنش جدی می شود:

_ فکر کنم دیگه روزی دوساعت، تایمِ خالی داشته باشی که بتونی تمرین کنی، تنبل

نباش!

با تردید می گویم:

_ اصلاً... من دیگه نمیخوام بخونم!

خنده ای می کند:

_ چی؟ تنبلی رو بذار کنار، سر یساعت تمرین میگه دیگه نمی خوام بخونم!

با لحنی قاطع می گویم:

_ نه جدی می گم، دیگه نمی خوام بخونم، لطفا دنبال کسه دیگه ایی باشین.

انگار این بار جدیتم در او تاثیر می گذارد:

_ یعنی چی دختر؟ سر یه بحث کوچولو، چرا میخوای کارمونو خراب کنی؟ ناراحت

شدی نگرانتم؟ باشه دیگه نگرانتم نمی شم!

کلافه نفسم را بیرون می فرستم:

_ نه، دیگه حوصله ی خوندن ندارم، اصلاًم ناراحت نیستم!

_ تو حوصله ی خوندن نداری؟ تو انقدر عشق داری به این موزیک، که سرِ دو روز

شعر رو حفظ کردی، دیگه این حرفا رو به من نزن لطفا!

_ واقعا دیگه نمیتونم، ببخشید بازم بابت این چند روز که سر تمرین اذیت کردم.

_ بس کن این حرفارو خواهشا ساحل، می شینی تمرین می کنی تا من برم باشگاه و

بیام، اومدم دیدم کاری نکردی، من و میدونم تو!

ناخواسته خنده ایی می کنم:

_ آهان، اگه تمرین نکنم مثلا چی میشه؟

مکثی می کند:

_ اگه تمرین نکنی که میدونم میکنی، گیتار رو برمی دارم و میام دم در خونتون،

انقدر میخونم که دیگه نیاز به تمرین هم نداشته باشی! فکر کنم خانواده ات هم

مشتاق باشن صدای همکاریات رو بشنون!

نمی دانم او چه قدرتی دارد که این چنین، با حرفایش لال ام می کند، این چنین

قلبیم را به تند تند نواختن وادار می کند، این چنین با چند جمله، تمام دلگیری هایم

را تبدیل به خاکستر می کند، لعنت ب او و این همه قدرتش...

_اعتراضی داری می شنوم؟

با لحنی که موج خنده در آن است می گویم:

_نه!

_خب پس مثل یه دختر خوب، پاشو برو سر تمرینت، تا من برگردم ببینم چیکار

کردی!

_باشه.

_فعلا.

_فعلا خداحافظ.

گوشی را قطع می کنم و با لبخند به شماره اش، زل می زنم، شاید قد یک دنیا از او دلگیر باشی و او حتی نداند، اما با چند جمله، چنان قلبت را ضربه فنی می کند که دیگر یادت می رود دلیل دلگیری ات را، دیگر یادت می رود که او یک غریبه اس و بس، دیگر یادت می رود او دلش، گیر بهترین دوستت است، نمی دانم اسمِ حسم نسبت به او، چیست! ولی حسودی ام به مریم، دارد ذره ذره تمام جانم را فرا می گیرد!

چند ساعتی است که دارم روی شعر تمرین می‌کنم و منتظرِ تماس او هستم، هر چند بیتی که می‌خوانم، نگاهی هم به گوشی ام می‌اندازم، تا بالاخره پیدایش می‌شود، دست خودم نیست که سریع تماس را وصل می‌کنم:

_سلام.

_سلام خانوم خواننده.

لبخندی می‌زنم که انگار او می‌بیند:

_فکر کنم الان شدی همون ساحلِ قبل!

با پرویی می‌گویم:

_نخیر من همیشه یکی ام.

مکثی می‌کند و آرام زمزمه می‌کند:

_ آره، همیشه یکی ایی بر عکس...

_برعکس؟

کلافه هوفی می کشد و به گفتنِ هیچی اکتفا می کند، برای فراموش کردن اش، باز بحث عوض کردن را انتخاب می کند:

_خب، تمرین کردی؟ چطور بود؟

_اوم... خب بود، تقریبا میتونم همراه آهنگ بخونم.

_خب بخون ببینم که!

_وای... الان؟

_الان و فردا و پس فردا نداره که، خواننده ی خوب باید آماده باشه همیشه، زود باش!

به عادتِ همیشگی ام، اوهومی می گویم که قهقهه ای سر می دهد:

_خدایی عاشقِ این موتور گرم کردنات شدم!

_مسخره ام می کنین دیگه؟

_مسخره نکردم که، حسم رو گفتم!

خنده ای می کنم و از او می خواهم چند لحظه ای صبر کند، تا گوشی دیگرم که آهنگ هایم در آنجا بود را بردارم و بیت را پلی کنم.

بعد از مکثی شروع می‌کنم، در طول خواندنم، به این فکر می‌کنم یعنی می‌شود روزی، میکروفن به دست بگیرم و بخوانم، می‌شود روزی، که همه صدایم را دوست داشته باشند، می‌شود روزی، من محبوب‌ترین خواننده‌ی دختر باشم؟
شعر را که می‌خوانم، پشت بندش می‌پرسم:

__چطور بود؟

__همیشه همینجوری بخون، حتی اگه معروفترین خواننده هم شدی چشم هاتو ببند و بدون که مثل خیلی از خواننده‌ها، به اجبار صداتو نازک و قشنگ کنی، بخون...
همیشه همینطور بخون ساحل، همیشه همینطور آروم کن!

با وجود او و حرف‌هایش، من دیگر علاقه‌ام نسبت به موزیک دارد کم‌رنگ می‌شود، زیرا او هر بار طوری تعریف می‌کند که قلبم ثانیه‌ای می‌ایستد و دوباره می‌تپد، هر بار طوری امید می‌دهد که می‌گویم کاش بقیه‌ی آدم‌ها هم اینگونه بودند، طوری دلم را گرم‌تر فرمایش می‌کند، که وقتی نیست و حرفی نمی‌زند دلم یخ می‌بندد، من این گرما را نمی‌خواهم، من این آرام‌شدن در کنار او را نمی‌خواهم، من این موزیک که دارد هم‌جانم را می‌گیرد و هم‌روحم را نمی‌خواهم!

با شنیدن حرف‌هایش، لبخند از صورتم دل نمی‌کند:

__ممنون، واقعا خوب خوندم؟

نفسی عمیق می کشد:

_من الان آرومم، پس یعنی تو خوب خوندی دیگه!

_دیگه اینطور ها هم که میگین نیست، زیاد تعریف کنین ضعیف می شم.

_تا کنار منی، ضعفی سراغت نمی آد.

ساکت می شوم و انگار او می داند با حرفایش چه آشوبی در دلم راه می اندازد:

_خب دیگه دیر وقته، زودی بخواب که فردا باید بری مدرسه.

_باشه، بازم ممنون.

_شبت بخیر.

_شب بخیر.

جادوی کلامش بود، که با هر بار حرف زدن اش لبخند مهمان لب هایت می شد و رفتنی هم نبود، برعکس همیشه، این بار من این جادوگر و جادوهای شیرین اش را دوست دارم!

چشم هایم را می بندم و هیچ چیز به خاطر نمی آید، جز تصویر آن دو تپله ی مشکی... .

"یک هفته بعد"

دیروز باز هم به دیدنش رفتم، این آخرین تمرین مان بود و قرار شد فردا برای ضبط برویم، دلم می خواهد به مادر بگویم، او که بالاخره می فهمد، الان متوجه شود بهتر است تا بعد، کاش اصلا بدون این که بگویم بفهمد، گفتن این همه حرف و اتفاق که از او پنهان کرده ام، سخت است!

از طرفی دلهره ی گفتن حرفایم به مادر، از طرفی دیگر استرس برای اولین تجربه ی خوانندگی ام، تمام جانم را مثل خوره، احاطه کرده و می دانم سر این تجربه، آخر پیر می شوم!

خودکارم را میان دفتر می گذارم و دفتر را می بندم، چه قدر خوب است که حداقل حرفایم را می توانم به یک نفر بگویم، به یار و یاور همیشگی ام، به دفترچه ی خاطراتم!

امروز برای چندمین بار است که زنگ می زند، انگار او هم مانند من استرس دارد:

_سلام.

_سلام، خوبی؟

_ممنون، شما خوبین؟

_ساحل بس میکنی این شما خطاب کردناتو یا نه؟ بخدا قسم فردا تلافی می کنم ها.

_ای وای، چرا عصبی میشین، خب دست خودم نیست.

_اتفاقا دست خود خودته، عیب نداره فردا یادت میارم.

با استرس خنده ایی می کنم:

_وای، همینجوری که دارم می میرم از استرس، اینجوری نگین تو رو خدا!

_خیلی خب، یا الان سامان صدام می کنی، یا فردا طوری استرس میدم که سر ضبط

اشکت درآد!

هم خنده ام گرفته و هم گریه، حرص خوردن ام هم در لحن کشیده ام آشکار می

شود:

_یعنی چی، مگه من چی کار کردم آخه، دلتون میاد؟

_صدام می کنی یا نه؟

پسرکِ پرروی زشتِ زورگو، این لقب بیشتر به او می آید!

کمی مکث می کنم و دو دلم:

_خب، چجوری بگم آخه!

_سا.. ما.. ن.. به همین راحتی!

طوری اسمش را بخش بخش تلفظ می کند که خنده ام می گیرد:

_خیلی خب، باشه می گم.

سکوت می کند و منتظر است، من هم با کمی مین مین، طوری صدایش می کنم که

خودم هم برایم عجیب است:

_سامان؟

بلافاصله خنده ایی می کند:

_جانِ سامان، آخیش راحت شدم بابا، هی آقا سامان، آقا سامان!

از تسلیم شدن ام خوشحال است، اما من هنوز محو صدا و جانم گفتن اش.

متوجه ی سکوت ام که می شود:

_ ساحل؟ نکنه اذیت می شی که اینطوری صدام می کنی؟

لبخندی می زنم:

_ نه، چیزی نیست خوبم!

_ مطمئن؟

_ مطمئن!

_ خب، اذیت هم میشدی مهم نبود ولی در کل، از نقشه های شومی که برات کشیده

بودم، نجات پیدا کردی!

بلند خنده ای می کنم:

_ خیلی بدجنسی!

_ مرسی.

_ خب من دیگه برم با مامان صحبت کنم، خیلی استرس دارم آق.. ببخشید سامان!

قهقهه ایی می زند:

_ عادت می کنی، نگران نباش! اگه مادرت بدونه که این کار آرومت می کنه و تو رو

به آرزوهات میرسونه، حتما موافقت می کنه!

_ خداکنه!

_ نگران نباش، راحت حرفتو بزن بعدش خبرشو بهم بده.

_ باشه، باز ممنون.

_ خواهش، فعلا.

_ فعلا.

موهایم را که بلندی اش تا روی کمرم می رسد، کلافه وار جمع می کنم و از اتاق خارج می شوم.

خانه یمان ویلایی است و مادر همیشه، درگیر باغچه و گل هایش است، در این فضای باز با او صحبت کنم، بهتر است لاقبل شاید از کتک هایش، جان سالم به در ببرم.

کمی به آبپاشی باغچه توسط او، خیره می شوم و بالاخره صدایش می کنم:

_ مامان... میشه بیای رو پله ها بشینی، میخوام باهات حرف بزنم.

مشکوک نگاهم می کند و با کمی تعلل، آبپاش را روی زمین می گذارد و به سمت پله، حرکت می کند.

خودم هم روی پله های حیاط می نشینم و او در کنارم، کمی نگاهم را می دزدم و
در آخر به حرف می آیم:

_مامان... میخوام یه چیزی رو بهت بگم، فقط تورو خدا عصبی نشی!

اخمی مهمان ابروهایش می شود:

_باز چی شده؟ چی کار کردی؟

آهی عمیق می کشم و نمی دانم حتی از کجا باید شروع کنم:

_ببین مامان، تو که خودت می دونی من چقدر به شعر و خوانندگی علاقه دارم.

انگار انتظار این حرف را نداشت، که نفسش را بیرون می فرستد:

_قلبم ریخت که چی شده دختر، خب آره میدونم.

_خب... خب من یه پیشنهاد کار دارم، میخوام اگه اجازه بدی بخونم!

_چی؟! بخونی؟ دیوونه شدی دختر؟

_چه دیوونه ای مامان، باور کن خودِ پسره اصلا خواننده س، تازه همسایه ی مریم

اینا هم هست، موردِ اعتماد!

_آهان چون خواننده ست و همسایه ی مریمه، قابل اعتماد؟ چی میگی تو؟ حتی

فکرشم نکن که بذارم بخونی، بابات بفهمه قیامت به پا می کنه.

دیگر کم چشم هایم قصد باریدن دارند:

_مامان توروخدا، من قول دادم... قراره که فردا بریم بخونیم!

از جایش بلند می شود و خشمگین نگاهم می کند:

_آهان، پس تموم کاراتو کردی الان اومدی از من اجازه می گیری؟ فردا پاتو نمی

ذاری بیرون، تا الان هم اشتباه کردم اجازه دادم، دروغ می گفتی به من، با اون پسره

می رفتی بیرون؟

_مامان بخدا رفتیم فقط تمرین کردیم، بخدا دروغ نمی گم.

انگار که حرف هایم، بیشتر اعصابش را بهم می ریزد:

_هیچی نمیخوام بشنوم، همین الان هم زنگ می زنی به مریم، به این پسره بگه

دیگه بهت زنگ نزنه!

اشک هایم سرازیر می شود:

_مامان توروخدا.

به سمت باغچه می رود:

_گفتم ساکت.

سر رو زانوهایم می گذارم و تا میتوانم گریه می کنم، فکر نمی کردم آنقدر پای مخالفتم بماند، حالا جواب سامان را چه بدهم، جواب آرزوهایم را چه بدهم.

پشت هم زنگ می زند و نمی دانم چه غلطی کنم، آخر چه! باید تکلیفش را مشخص کنم، صدایم را کمی صاف می کنم، تا متوجه ی حالِ بدم نشود:

_سلام.

_سلام، صدات چرا گرفته؟ گریه کردی؟

_نه، خوبم.

_مشخصه، بحثتون شد آره؟

بغض کردنم دستِ خودم نیست:

_آره.

_ای وای، خب چی گفت؟ نمی ذاره؟

بغضم می ترکد و حق می زنم:

_نه.

_گریه نکن ساحل.

با لحنی که اصلاً خودم هم متوجه ی حرفایم نمی شوم:

_گریه... نکنم چی کار... کنم؟

_توروخدا گریه نکن، من حلش می کنم.

انگار امشب اشک هایم تمامی ندارد، که هرچه اشک می ریزم، باز چشم هایم دلشان

باریدن می خواهد:

_چجوری... میخوای... حل کنی... سامان؟

با کمی تردید می گوید:

_خب... خب... خودم با مادرت صحبت می کنم، راضیش می کنم.

چه خوش خیال است که فکر می کند مادرم، با حرف او راضی می شود، راضی که

هیچ، بدتر لج می کند!

_چی میگی... سامان مگه به همین آسونیه، اصلاً بهم گفت بهت بگم دیگه زنگ

نزنی... بعد تو میخوای باهاش حرف بزنی؟

کمی مکث می کند:

_تو نگران نباش، چند دقیقه ی دیگه زنگ می زنم، گوشو بده بهش!

_سامان آخه...

_حرف نباشه، فعلا.

آن از مادرم، که فقط حرف، حرف خودش است، این هم از سامان، با زورگویی اش!
نمی دانم اصلا چطور بگویم که یک پسر غریبه، می خواهد با تو حرف بزند، خدا فقط
امشب را به خیر بگذراند.

به حال می روم و با تردید نگاهش می کنم، معلوم است هنوز عصبانیت اش فرو کش
نشده است.

نزدیک تر می شوم و سعی می کنم نگاهش نکنم، که دوباره بغض یقه ی گلویم را
می گیرد:

_مامان... میشه... یعنی این خواننده که قراره... نه یعنی... می خواد باهات حرف بزنه!

_رفتی بهش زنگ زدی؟ از کی تا حالا اینقدر پررو شدی که میری با پسر مردم

حرف می زنی که با من حرف بزنه، هان؟

جلوتر می آید و انگار قصد کتک زدنم را دارد، معصومه ی بیچاره، نگاه ترسانش را

سمت ما می چرخاند!

مادر جلوتر می آید و با دستانش سرم را بالا می آورد:

_مگه من بهت...

میخواهد دوباره حرفایش را یاد آوری کند که سامان بهترین زمان را برای زنگ زدن،
انتخاب می کند! بدون هیچ مکثی سریع تماس را وصل می کنم و جلوی چشمان
مادر می گیرم، با چشم هایم التماس می کنم که آبرو داری کند و حرف بزند، کاش
دلش به حال دل ویرانم بسوزد!

به ناچار گوشی را از دستم می گیرد و با لحنی که سعی دارد خشمش را کنترل کند
بله ای می گوید.

نگاهم سمت او و گوش هایم دنبال لب هایش است که چه می گوید و چگونه می
گوید:

_سلام.

_چه حرفی؟ من اصلا شما رو می شناسم که باهاتون حرف بزنم؟

_میدونم، ولی من حرفم اینه که دخترم نه اجازه شو داره، نه هنرشو!

_خانواده ی خودت میتونن به یه پسر غریبه اعتماد کنن؟ اصلا این دختر بخواد

بخونه که چی بشه؟ شما چرا اینقد اصرار داری؟

کمی مکث می کند، این بار به او هم مهلت حرف زدن می دهد، نمی دانم سامان در طول حرفایش چه می گوید که مادر، نگاهی معنی دار حواله ام می کند و به سمت حیاط قدم بر می دارد.

وقت انتظار، عقربه های ساعت هم، با جان و روح بازی می کنند، آنقدر کند حرکت می کنند و تو رو در انتظار می گذارند، که نصف عمرت بر باد می رود، این چند دقیقه برایم اندازه ی چند سال می گذرد و بالاخره مادر، به داخل خانه می آید، گوشی ام را دستم می دهد و بدون هیچ حرفی، مشغول کارهای خودش می شود! تا اینجا که آمده ام و شجاعت به خرج داده ام، پس باید ادامه دهم!

سینه سپر می کنم و جلوتر می روم:

_مامان... چی شد؟

غضبناک نگاهم می کند:

_چی باید بشه؟ واقعا فکر می کنی بخونی چی میشه دختر؟ یه شبه معروف می شی؟ اونم با این صدات؟ دختر تو هنوز ۱۶ سالته، آخه تورو چه به این کارا، اون پسر هم خُل تر از توئه که میخونه، پسره ی پررو همچین میگه من ۴ ساله می خونم، انگار کی هست! دوتا بچه میخوان برن آهنگ بخونن!

بغض در گلویم و پوزخندی بر روی لب هایم چنگ می زند:

_چی شد تو که همیشه تشویقم می کردی؟ می گفتم میتونم موفق شم، حالا داری

اینطوری می کنی مامان؟ آره؟

_تشویقت کردم، باز هم می کنم! منتها الان زوده، هم صدای تو هم صدای اون پسر

الان اصلا مناسب خوندن نیست، همه مسخره تون کنن خوبه؟ تازه اینا به کنار،

جواب بابا و داداشاتو چی میدی؟ فکر کردی می دارن؟

اشک هایم را پاک می کنم و امیدوارانه می گویم:

_اونا رو راضی می کنم، اگه اونا راضی شن، تو دیگه مشکلی نداری؟

سکوت می کند و برای من سکوت اش معنی رضایت می دهد، باید زود دست به کار

شوم و با محسن، برادر کوچکم صحبت کنم، او بهتر از همه می تواند راضی شان

کند!

البته که راضی کردن خودش هم چندان آسان نیست!

بعد از دو ساعت حرف زدن و التماس کردن، توانستم محسن را با شرط هایی که

گذاشت، راضی کنم!

از بس که امروز با گوشی ام حرف زدم داغ شده است، اما مجبورم به سامان زنگ
بزنم تا بفهمم به مادر چه گفته، که آتشِ خشمش، نسبت به قبل کم شعله تر شده!

شماره اش را می گیرم که آهنگ پیشوازش، توجه ام را به خودش جلب می کند،
آهنگ سازش از مهدی یراحی است، این پیشواز چندان بی منظور هم نیست! او سر
سازش میخواهد و مریم هم...

_سلام ساحل.

_سلام، چیشد؟ به مامانم چی گفتی سامان؟

_چطور؟

_کوفت و چطور، بگو دق کردم از فضولی!

_بهت نگفت نه؟ خوب کاری کرد!

حرصم می گیرد و می غرم:

_سامان... بگو چی گفتین!

خنده ایی سر می دهد:

_هیچی بابا، اولش که نمی داشت حرف بزمن اصلا! گفتم بابا دخترتون استعداد داره، خودم چندساله تو این کارم، دیگه میدونم چه صدایی به درد خوندن میخوره حیفه و اینا، بعدش هم دعوام کرد که با دخترش رفتم بیرون، بعدش هم سنم رو پرسید و گفت شما دو تا تصمیم بچگانه گرفتین و الان زوده واس این کارا، آخرم گفت من اجازه بدم بابا و داداشاش نمیدن، که منم تیر خلاصو زدم و گفتم با اونا هم صحبت می کنم! خودتون داداشش باباش هرکی که میخواین باهاش بفرستین بیاد آهنگشو ضبط کنه، شما میگی استعداد نداره، بذار یه بار تجربه کنه شاید خودشم به این نتیجه رسید! اینو که گفتم ها ساحل ساکت شد، فکر کنم یکم قانع شد، خلاصه گفت زنگ نزنم بهت و هیچی، این همه برنامه مون رفت رو هوا!

کلافه نفسم را بیرون می فرستم:

_پیرشدم امشب من!

_اه اه... از اون پیر زنای زشت میشی، نگو اینجوری!

خوب می تواند ذهنم را منحرف کند و حرصم دهد:

_بله دیگه، باید مسخره کنی! خیلی ریلکسی و اصلا عین خیالت هم نیست!

پوزخندی می زند:

_عین خیالم نیست که دو ساعت بیخیالِ کارم شدم و اومدم کنج خونه، تا ببینم چی
میشه تکلیفمون!

دلم از حرف خودم می گیرد، از او چه انتظاری باید داشته باشم؟ من بد اقبالم و
خانواده ام مخالف، او که تقصیری ندارد!

بغض به سراغم می آید و زود خداحافظی می کنم!

هق هق می زنم... برای حال و روزم... برای تمام آرزوهاییم که کنج دلم کِز کرده...
برای تمام روزهایی که مشتاقانه تمرین می کردم... خیال بافی می کردم... رویا می
ساختم، هق هق می زنم و خط می زنم روی این حرف که "گریه کردن آدم را آرام
می کند"، چه آرام شدنی... من دیگر با هیچ چیز آرام نمی شوم... با هیچ چیز!

کلافه کیفم را روی زمین می گذارم و با همان لباس های مدرسه دراز می کشم،
سرم در حال منفجر شدن است! این هفته و این روزها مزخرف ترین روزهای عمرم را
تشکیل می دهند و خیال تمام شدن هم ندارند، چشم هایم را روی هم می گذارم و
سعی می کنم به هیچ چیز فکر نکنم!

کم کم چشم هایم سنگین می شوند و میخوامم به آغوش خواب بروم که در اتاق صدایی می خورد، به زور چشم باز می کنم و با قیافه ی کلافه ی مادر رو به رو می شوم، به آنی چشم هایم همچون چشم های جغد درشت می شود و هول می کنم، مادر با دیدن این صحنه، خنده اش می گیرد اما کنترل اش می کند:

_ بدون غذا خوردن و با این وضع میخوای خوابی؟

چشم هایم را می بندم و با بی حوصلگی می گویم:

_ چیزی میل ندارم، میخوام بخوابم، سرم داره از درد می ترکه!

نزدیک تر می آید و کنارم می نشیند:

_ خودتو لوس نکن، پاشو بیا غذات رو بخور، بعدش میخوام باهات حرف بزنم!

چنان از جایم بلند می شوم که بیچاره، می ترسد:

_ چه خبرته دختر، همین الان که می گفتمی میل ندارم و خوابم میاد!

سرم را پایین می اندازم:

_ مامان... چی میخوای بگی بگو، بخدا از دیشب این انتظاره جونم رو داره می گیره!

کمی مکث می کند و نگاهش را سمتِ پوستره‌های خواننده های محبوبم روی دیوار می چرخاند، قلبم تند تند تپیدن را آغاز می کند و مادر هم با حرفایش این سرعت را بیشتر می کند:

_داداشت از طرف تو قول داده، که بعد از این ماجرا سر هر موضوعی با من یا پدرت مشورت کنی! ما رو در جریان کارات بذاری و سر خود عمل نکنی! اگه سر قولت می مونی، من میتونم امروز اجازه بدم که بری و آهنگت رو ضبط کنی، میدونم که به پدرت بگم، به هیچ وجه قبول نمی کنه! برو محسن رو دعا کن که مسئولیت این پنهان کاری رو به عهده گرفته، حالا هم اگه کاری مونده نکرده باشی انجام بده و بعد زنگ بزن به اون پسره که آدرس بده، زود باید بریم و زودی برگردیم!

گوش هایم درست می شنیدند؟ مادر چه می گفت؟ راضی شد؟ برادر عزیز تر از جانم این بار هم موفق شد؟ این بار هم توانست سختی ها را از پیش رویم بردارد؟ من تا آخر عمر مدیون او و برادرانه هایش هستم.

تنم از شدت استرس و هیجان می لرزد، ترجیح می دهم در این حال، با او صحبت نکنم! پیامی می فرستم و آدرس استودیو را می پرسم، فکر کنم او هم مثل من، از این خبر غافگیر شود!

مادر که همراهم است، باید وضعیت آرایش ام هم، ملایم باشد تا او از تصمیم اش
منصرف نشود، خط چشمی می کشم و با ریمل، مژه هایم را پرحجم تر می کنم،
تیپ ساده می زنم و شال مشکی را بر سر می گذارم، هارمونی قشنگی با مانتوی
سفیدم ایجاد می کند و من راضی از خود، به بیرون از اتاق می روم، مادر هم در حال
آماده شدن است، آلام پیام بیشتر هولم می کند و مادر زیر چشمی حرکاتم را زیر
نظر می گیرد، پیام را باز می کنم و خنده ایی برای تعجب کردن اش سر می دهم،
آدرس استودیو هم چندان دور نیست و زود می رسیم، با استرسی مشهود، به سمت
مادر می روم، اشاره می کند معصومه خوابیده است و آرام صحبت کنم، با چشم و
ابرو به او می فهمانم که بریم، کیفش را بر می دارد و در را قفل می کند، بخاطر
تنهایی معصومه هم که شده باید زود برگردیم و این قضیه، استرسم را دو چندان می
کند!

به محض ورودمان به خانه ی نقلی و کوچک دوست سامان، هر دویشان محترمانه با
مادر سلام و علیک کردند و مادر هم جوابشان را داد، دوست سامان که حالا فهمیدم

اسمش پویاس، چند نکته ایی را تذکر می دهد و من اما حواسم پی زنگ خوردن
گوشی مادر و مکالمه اش با محسن است!

سامان که کنار پویا نشسته، چشمکی می زند و با نگاهش به من می فهماند نگران
نباشم، طوری نگاهش می کنم که خنده ایی از سر دلسوزی تحویل می دهد، مکالمه
ی مادر که تمام می شود، پویا میگوید که آماده شوم!

با دستانی عرق کرده از استرس و قلبی که امروز قصد بیرون آمدن از جایش را دارد،
به سمت اتاق مخصوص ضبط می روم، مادر نگاه آرامی حواله ام می کند، این بدان
معناست که آرام باشم و درست کارم را انجام دهم، سامان هم پشتم می آید تا کمکم
کند، در را باز و برق اتاق را روشن می کند، بامزه نگاهم می کند و با لحنی که سعی
دارد حرص ام دهد:

_خب خانوم کوچولو، چیزی تا همکاریت با بهترین خواننده ی این شهر نمونده،
خوشحال باش، بخند!

حیف که نمی توانم جواب پررویی اش را بدهم، نگاهی غضبناک سمتش حواله می
کنم و او با همان لحن می گوید که به میکروفن نزدیک تر شوم، نگاهم به مادر می
افتد که از پشت شیشه ی اتاق، نظاره گر مان است، سامان هدفون را بر می دارد و

می خواهد روی گوش هایم بگذارد، که خودم از دستش می گیرم و نگاهی معنادار به او می کنم، لبخندی می زند و می خواهد برود که می گویم:

_بخشید... میشه برق رو خاموش کنی، اینجوری شما رو می بینم بیشتر استرس می گیرم!

کج کج نگاهم می کند و زیر لب می گوید:

_خانوم چه ادا اطفارایی هم داره!

در را باز می گذارد و کنار پویا می رود.

چشم هایم را می بندم و تمام آرزوهایم را یک جا می بینم، سعی می کنم فقط و

فقط بر روی شعر تمرکز کنم، تا آبرو ریزی نشود!

در افکارم غوطه ور ام که پویا بیت را پخش می کند و صدایش در کل فضا می پیچد،

آب دهانم را قورت می دهم، چند ثانیه ایی آهنگ پخش می شود و در آخر با

حرکات دستش، میگوید که شروع کن!

"یک هفته بعد"

حتی فکرش را هم نمی کردم بتوانم روزی آهنگ ضبط کنم و آن را پخش کنم!
کارهای نهایی موزیک، انجام شده و فقط میکس و مستر آن باقی مانده، دل دل می
زنم که زودتر آماده شود! زودتر به دستم برسد و آنقدر گوشش کنم تا دلم دیگر
حسرتش را نداشته باشد!

این چند روزه درس خواندن ام هم با علاقه ایی بیشتر همراه است و این تغییر از
چشم مادر هم دور نمانده، به بچه ها هم خبر پخش آهنگ را داده ام و آن ها هم
همانند من در این خوشحالی سهیم اند.

قرار شد هزینه کار را هم، همراه تحویل فایل از سامان، به او بدهم.

کمی از پس اندازم را کنار گذاشتم و کمی هم محسن پول برایم فرستاد، همه چیز
آماده است تا محک زدن صدایم و شنیدن نظرات دیگران!

جمعه است و مثل همیشه، دلگیر... حوصله ام هم سر رفته و نمی دانم چه کار کنم
که مشغول شوم، نگاهی به گوشی می اندازم که تقریبا دو روز است از او خبری
نیست!

تصمیم می گیرم زنگ بزَنم و به بهانه ی آهنگ، با او حرف بزَنم اما غرورِ لعنتی ام
مگر می گذارد! بهتراست پیامی بدهم و مختصر راجب موزیک بپرسم، اینگونه
دلتنگی میانِ صدایم را متوجه نمی شود!

چند جمله ایی را تایپ می کنم و منتظر جواب اش می مانم، طولی نمی کشد که
خودش زنگ می زند، قلبم تند تند میزند و من شوکه از عکس العملِ قلبم:
_بله.

_سلام ساحل خانوم.

لبخندی میزنم:

_سلام، خوبی؟ چه خبر؟

با لحن کشیده اش می گوید:

_خبر که... مژده گونی لازمه!

در جایم تکانی می خورم و می گویم:

_آماده شد؟!!

_بله... عالی شده ساحل، مخصوصا با اون آوای لعنتیت، مطمئنم میترکونه!

ذوق زده می گویم:

_ تو گوش دادی میخوای حرصم بدی نه؟ میخوام گوش کنم!

_ خب مگه من میگم گوش نکن، مزده گونی رو آماده کن، پاشو بیا بیرون... بهت بدم

شاهکار تو خانوم!

_ آخه چجوری، مامان که نمی ذاره!

_ راضی کردنش با خودته دیگه، فقط زود بیا که نمیتونم قول بدم دومین نفری باشی

که گوش می کنی، بچه ها منتظرن!

_ عه؟ اینطوریه؟! دوستای منم منتظرن! بذار ببینم می تونم مامان رو راضی کنم.

_ باشه، زودی خبر بده.

_ فعلا.

_ فعلا.

ذوق زده به سمت مادر می روم و ماجرا را برایش تعریف می کنم، خدا خدا می کنم

تا که اجازه دهد بروم، اگر امروز گوشش نکنم، بی شک دق می کنم و می میرم!

بالاخره با هزار قول و قسم، که سنگین بروم و سنگین بیایم رضایت مادر را می گیرم

و به آژانس زنگ می زنم تا بیاید، هرچه زودتر برس قلم هم زودتر آرام می گیرد!

قدم هایم را سرعت می بخشم و به گفته ی سامان، به سمتِ طبقه ی بالای کافه می
روم، صدای قدم هایم را می شنود و به سمتم بر می گردد، سلامی می کنم و سرحال
جوابم را می دهد.

_می دونستم خودتو میرسونی!

تند تند نفس کشیدن ام به دلیل بالا آمدن از پله ها، باعث می شود خیره نگاهم
کند، با تخیسی می گویم:

_معلومه، این حقه منه که زودتر از بقیه گوشش کنم!

لبخندی می زند و گوشی اش را از جیب اش در می آورد، چشم هایم پر ذوق به
دنبال حرکات انگشتانش با گوشی است که اوکی را می زند و آهنگ مان پلی می
شود!

صدایم از گوشی اش پخش می شود و قلبم می لرزد، خامی صدایم با میکس و

آهنگ رفع شده و خودم هم باورم نمی شود که این دختر، من هستم!

شعر من که تمام می شود نوبت خواندن سامان است، با احساس تر و دلنشین تر از

آن شب، می خواند و آوایی که سرش بسیار تمرین کرده بودم هم همراه صدایش

پخش می شود، من خیره به او و او خیره به من، هر دو خوشحال از این کار با

کیفیت و دلنشین!

آهنگ که رو به اتمام است، سامان با آن صدایش اسم من و خودش را می برد و نام

تنظیم کننده اش را هم می گوید و تمام! با چشمانی پر از اشک شوق، نگاهش می

کنم:

_وای عالی شده سامان، نمی دونم باید چی بگم!

دستی زیر چشم هایم می کشم و اشک هایم را پاک می کنم، مثل پدری که از

دیدن اشک دخترکش، دلش لرزیده نگاهم می کند:

_عالی شده چون از دل و جونمون مایه گذاشتیم، چون شعر رو از ته دلم گفتم و

خوندم و صداتو در عین عادی بودن، پر آرامش تر از همیشه کردی! راستش با اون

استرسی که ازت دیدم فکر می کردم خراب کنی، ولی نه تونستی موفق بشی!

لبخندی از ته دل، به صورتش می پاشم:

_اینا بخاطر کمک های توام بوده، ممنون ازت... این مدت خیلی باهام کار کردی و

پشتم بودی!

عمیق نگاهم می کند:

هرچی بوده بخاطر تلاشِ خودته، خب حالا مژده گونیم کو؟!

پوزخندی می زنم:

_مژده گونی نیازی نیست که، خودم خبر رو فهمیدم و گفتم!

_نخیر، باید مژده گونی بدی، وگرنه آهنگ رو نمیدم بهت!

حرفی نگاهش می کنم که باز با آن، چشم های لعنتی اش چشمکی نثارم می کند.

کلافه می گویم:

خب باید چی کار کنم؟

رنگ نگاهش عوض می شود، انگار که دیگر آن سامان شوخ طبعِ مهربان نیست:

_مژده گونیم این میتونه باشه که هرچه زودتر این آهنگ رو به گوش دوستان

برسونی!

چپ چپ نگاهش می کنم:

همین؟!

_به گوشِ دوستان، خصوصاً مریم برسونی و عکس العملش رو برام تعریف کنی!

پرنفوذ نگاهم می کند و از جایش بلند می شود تا سفارشی بدهد، در نبودش

کمی فکر می کنم و تازه منظورش را متوجه می شوم.

او می خواست با این آهنگ، حرف دلش را به مریم بگوید و از این جهت خوشحال بود! صدای قدم هایش، مرا از فکرهای عذاب دهنده ام دور می کند:

_ آب طالبی سفارش دادم، دوست داری دیگه؟

سری تکان می دهم و بالاخره حرفم را می زنم:

_ میخوای با این آهنگ چی رو بهش ثابت کنی؟

مکشی می کند و در آخر زل زده در چشم هایم، خنجری میان قلبم، فرو می کند:

_ میخوام... ثابت کنم که هنوزم مثل قبل، دیوونه وار عاشقشم! هنوزم پر پر می زنم

که برگرده کنارم، میخوام اینو بهش بفهمونم ساحل!

نه می توانم نگاهش کنم و نه می توانم، حرفی بزنم!

هر حرکت ام می تواند اشک دمِ مشک ام را بیرون بیاورد، او نباید بفهمد قلبم از

شنیدن این حرف ها، ویران می شود، او نباید بفهمد که به مریم و حسی که به او

دارد، حسودی ام می شود!

خیره به میز، سکوت می کنم و انگار تازه درد و دل اش آغاز شده:

_شاید هر دختر دیگه ایی بود که می فهمید کسی که عاشقشه خواننده س و آهنگ

هاشو به عشقِ اون می خونه، کلی ذوق می کرد و تا تهش کنارش می موند، اما

مریم... اصلا این کارام براش مهم نیست، فقط دل بسته به اون مرتیکه ی...

حرفش را ادامه نمی دهد و سرش را پایین می اندازد، بغض کرده صحبت می کند و

مثلا میخواهد، غرورش جلوی من شکسته نشود، غرور او بشکنند، بد است یا قلبِ

زبان نفهمِ دیوانه ام؟!

سکوتم را که می بیند انگار متوجه می شود که حرفی ندارم بزخم، اما چه فایده که

نمی داند بغض چنان چنگی به گلویم زده، که لب تر کنم خودم را لو داده ام!

نگاهم می کند و من هم سر بلند می کنم... اما کاش سر بلند نمی کردم و با این

صحنه روبه رو نمی شدم! ای کاش با چشمانِ اشکی و غرق در خون او، رو به رو نمی

شدم، آنقدر خاطرِ مریم را می خواهد که بالاخره تسلیمِ بارانِ چشم هایش می شود،

آن هم جلوی من! منی که همیشه از او یک مردِ مغرور، درعین حال شوخ طبع را

ساخته ام و امروز با دیدن این حالش، باورهایم به کلی فرو ریخت!

برای بهتر شدن حالش، بحث را عوض می کنم:

_خیلی خب، مزده گونی حل شد، حالا آهنگم رو بده!

لبخندی می زند:

_حتما، بلوتوث رو روشن کن!

_اوکی.

کمی از آب طالبی را می خورم و طوری رفتار می کنم انگار نه انگار، حرف هایش همچون سوهانی بر روی روح و روانم کشیده شد، انگار نه انگار که بغض سنگین ام را همراه با آب میوه، قورت دادم!

انگار نه انگار که من هم این میان، تبدیل به مجنونی شده ام که یک لحظه داشتنِ لیلی را حتی در خواب هم نمی بیند!

آهنگ را که می فرستد، تشکری می کنم و پاکت پول را از کیفم بیرون می آورم، مردد نگاهش می کنم و پاکت را به سمتِ دستانش هول می دهم:

_بابت این چند وقته ممنون، لطفا چک کن ببین درسته!

بیخیال نگاهی به پاکت می اندازد:

_نیازی نیست، ممنون!

لبخندی می زنم و در تلاشم که چگونه حرفِ رفتن را به میان بیاورم که خودش با سوالش، این بارهم شگفت زده ام می کند:

_میخوای بری؟

چشم هایم گرد تر از این نمی شوند! پوزخندی می زند:

_شاید خیلی چیزا رو نتونی بگی، ولی حواست به چشمات باشه! زیادی ضایعن!

کمی نگاهش می کنم و در آخر کیفم را بر می دارم:

_بازم ممنون بابت همه چی.

از جایش بلند می شود و منتظر می ماند:

کاری نکردم، راستی از فردا عینک دودی یادت نره ساحل!

_متوجه ی منظورت نمی شم.

لبخندش عمیق تر می شود:

_یعنی این که این شهر، فقط یه ساحل داره که خواننده س و این یعنی چه بخوای و

نخوای، باید عینک بزنی که نشناسنت!

چپ چپ نگاهش می کنم:

_حالا بشناسن چی میشه مگه، ترورم می کنن؟

اخمی مهمان ابروهایش می شود:

_نه... ولی دیگه عمرا بذارن منو تو همکاری کنیم، صداتو رو هوا می زنن!

مسخره نگاهش می کنم و به سمت پله ها می روم:

_وای اینطوری نگو که خندم میگیره!

کلافه نفسش را بیرون می فرستد:

_خیله خب، یادت می آرم!

دیشب آنقدر به حرفای آن لعنتی، فکر کردم که فرصت نشد به برنامه ام نگاهی

بیندازم!

تند تند کتاب هایم را داخل کیف می گذارم و لباس هایم را به تن می کنم، گوشی

ام را هم داخل جیب کوچک کیف ام، جاگذاری می کنم، باید به همه ی بچه های

کلاس، آهنگ را بدهم از جمله...

سامان راست می گفت انگار امروزم با دیروز فرق دارد، انگار که دیگر آن ساحل

نیستم، شاید کمی مغرور شده ام، حس خوبی به نگاهی که به مردمان شهر می کنم

ندارم، می دانم این رفتار جدیدم بالاخره کار دستم می دهد!

به مدرسه می رسم و با دو به سمت کلاسمان می روم، از آنجایی که مریم خانه
یشان هم نسبت به مدرسه دور است، باید هر روز زودتر از بقیه به مدرسه بیاید،
همانند من... نکته ی جالب تر این است که سومین نفری که آهنگ مان را گوش می
دهد همان کسیست که سامان، عکس العمل اش را بعنوان مژده گانی انتخاب کرده!
گرفتگی قیافه ام دست خودم نیست وقتی او را تنها داخل کلاس می بینم، سرحال
سلامی می کند و من هم روی صندلی کناری اش می نشینم.

_چطوری دختر؟

_خوبم، تو خوبی؟ کی اومدی؟

_چند دقیقه ایی می شه!

لبخندی می زنم و سعی می کنم مثل همان ساحل قبلی رفتار کنم:

_مریم جونم آهنگم آماده شد، باورت می شه الان تو گوشیمه؟

ذوق زده می گوید:

_وای واقعا، لامصب بده گوش کنم، تا بچه ها نریختن سرمون!

تک خنده ایی می کنم:

_چشم.

بلند می شوم و درب کلاس را می بندم و به سمتم کیفم می روم و گوشی را در می آورم، طولی نمی کشد که آهنگ پخش می شود، مریم هم مشتاقانه، منتظر شنیدن صدایم... اما من نگرانِ عکس العمل او و دلواپسِ حالِ دلم!

با شروع خواندن ام قهقهه ایی سر می دهد و با ذوق می گوید:

این تویی؟ وای چه خوب شده لعنتی!

بعله ی کشداری می گویم و ذوق زده نگاهش می کنم.

صدای سامان که به گوشمان می رسد، هردو هم دیگر را نگاهی می کنیم و من خودم را عادی جلوه می دهم:

عاشق دل خستت بین چی خونده مریم خانوم!

فحشی نثارم می کند و گوشی را بر می دارد و آهنگ را قطع می کند!

تعجب زده از رفتارش، سوالی نگاهش می کنم.

چی؟ آهنگاش رو قبلا گوش دادم، اصلا از صداش خوشم نمیاد، ولی تو عالی

خوندی عزیزدلم، تبریک!

هنگ کرده از حرف هایش، به این فکر می کنم چطور به سامان بگویم، بی شک اگر

عین حرف های مریم را بزنم، یا خودش را آتش می زند یا مریم را!

چند ساعتی است گنج خانه نشسته ام و به ظاهر، آرامم اما درونم قیامتی به پاست!

استرس به جانم رخنه کرده و اصلا نمی دانم چگونه به او بگویم!

هم دلم میخواهد زودتر بگویم و خلاص شوم و هم توان دیدن عکس العمل او را

ندارم، بعد از کمی کلنجار با خودم، بالاخره گوشی را برمی دارم و شماره اش را می

گیرم، کمی بوق می خورد و در آخر:

_سلام خانوم خواننده، چه عجب!

لبخندی می زنم:

_سلام، خوبی؟

_بد نیستم، تو چطوری؟ چه خبرا؟

مکشی می کنم:

_خوبم، سلامتی... خبر خاصی نیست!

_اتفاقا... هست که زنگ زدی!

_وا... مگه اولین بارمه که زنگ می زنم؟

_اولین بارت که نه... ولی تجربه نشون داده هر وقت زنگ زدی، یا دنبالِ خبر بودی یا

خبری داشتی!

اخمی می کنم:

_اوکی... پس دیگه زنگ نمی زنم!

_باشه نزن... ولی خبرتو بگو!

_سامان؟

_خبرتو بگو!

پشت گوشی هم می توانم، اخم هایش را ببینم، بی شک متوجه شده چه خبری

برایش دارم:

_باشه، می گم.

_می شنوم!

پسرک بی شعور، عشقش او را نمی خواهد و پشش می زند، عقده اش را سر من

خالی می کند! اصلا همان بهتر که بدانی چه گفته، حقت است که بشنوی و بسوزی!

جدیت را چاشنی صدایم می کنم و طوری کلمات را تلفظ می کنم که بیشتر آتش
اش بزند:

_خب من آهنگ رو دادم به مریم، گوش کرد.

ذوق زده، جویای ادامه ی ماجرا می شود و خب کشداری می گوید.

_خیلی از صدام خوشش اومد و تبریک گفت.

باید هرچه کرم در وجودم دارم را، سر مزده گانی اش استفاده کنم، باید کمی رویش
کم شود!

عصبی می غرد:

_راجب من چی گفت؟

مکشی می کنم و در آخر تیر خلاص را می زنم:

_سر تو آهنگ رو قطع کرد و گفت از صداش خوشم نمیاد!

سکوت می کند! چیزی که من انتظارش را نداشتم، فکر می کردم داد و هوار می کند
و جنجالی به پا می کند اما این سکوت کردن اش غافگیر ام کرد.

صدای نفس کشیدن های پیپی اش، نشان از کنترلِ عصبانیت اش را دارد:

_مهم نیست، چیزی جز این بود تعجب می کردم!

چقدر آن حرف برایش سنگین تمام شده که اینگونه، سعی در بازی جلوی من
را دارد!

خودم هم نمی دانم ولی انگار او را خیلی وقت است می شناسم و اخلاقش دستم
آمده!

من هم نامردی نمی کنم و با پرویی می گویم:

_به هر حال هرکسی، یه نظری داره! ناراحت نباش.

کلافه می گوید:

_دلیلی نداره ناراحت باشم! ممنون از مژده گونیت خانوم خوش قول، باید برم جایی

کار دارم، فعلا کاری نداری؟

_خواهش، نه... فعلا.

_فعلا خداحافظ.

صدای اذان، مرا از عالم خواب جدا می کند.

گیجه گیج ام و حتی نمی توانم تشخیص دهم الان ظهر است یا شب! از جایم بلند

می شوم و به کنار پنجره می روم، پرده را کنار می زنم و با سیاهی شب مواجه می

شوم، طولی نمی کشد که آوایِ همیشگی شکمم، نشان از گرسنگی می دهد و بی حوصله به سمت آشپزخانه می روم.

تمام بچه های کلاس، آهنگ مان را شنیده اند و از شنیدنِ تعریفشان در پوست خودم نمی گنجم، آنقدر انرژی دریافت کرده ام که دلم میخواهد باز هم بخوانم و این حسِ خوب را، دوباره تجربه کنم اما افسوس که محال است...

زنگ آخر است و لحظه های آخرِ کلاس، آنقدر خسته و گرسنه ام که دلم میخواهد هرچه زودتر به خانه بروم، دقایقی می گذرد که زنگ می خورد و من مثل زندانی ها، انگار که تازه آزاد شده ام به سمت درب خروج می روم، میان هیاهوی بچه ها، تندتر حرکت می کنم، انگار که میخواهد اتفاقی بیوفتد! خودم هم از عجله کردنم تعجب می کنم.

کمی که راه می روم مریم را با صورتی سرخ و عصبانی جلوی کوچه ی مدرسه، می بینم نزدیک اش می روم و میپرسم که چه شده!

— چی میخواستی بشه؟ ساحل تو رفتی بهش چی گفتی که اومده جلوی دوستان هر
تو دهنشه بارم می کنه!

لرزشِ قلبم، خبر از توقف کردن اش می دهد، با صدایی لرزان می گویم:

— چی شده مریم؟

نگاهش را به سمت دیگری سوق می دهد، چه شنیده که دلش نمی خواهد حتی
نگاهم کند!

— چی شده؟! تو نمی دونی چی شده؟ چی رفتی به سامان گفتی که مثل یه ببر
وحشی اومده اینجا و جلو بچه ها خردم می کنه؟ چه دروغی گفتی که اینجوری
عصبی شده؟ سامان هیچوقت با من اینطوری حرف نمی زد!

بهت زده نگاهش می کنم که انگشت اشاره اش را سمتم می گیرد:

— تو بهش دل بستنی آره؟ قشنگ از رفتارات معلومه، با دروغایی هم که گفتی،
میخواستی خودتو تو دلش جا کنی که تیرت به سنگ خورد، چون سامان فقط منو
میخواد، عمرا عاشق کسی مثل تو بشه، توئه دروغگوی نامرد!
اشک هایش از صورتش می چکد و بدون اینکه منتظر بماند از خودم دفاعی کنم، راه
اش را پیش می گیرد و می رود!

من هم یک لالِ به تمام معنا، فقط نگاهش کردم!

سامان چه گفته و چه کار کرده، که مریمی که من را بهتر از هرکسی می شناخت اینگونه تحقیرم کرد و دلم را شکست؟ آن لعنتی خودش کم با دلم سرچنگ دارد که مریم را هم اضافه کرده؟ تپش های تندِ قلبم تمامی ندارد، دست هایم می لرزد و من میانِ کوچه ی مدرسه یمان، میان نگاه های اطرافیان، همچون مجسمه ای خشک شده ام! کنترلی بر روی اشک های سرازیر ام ندارم، دستم را روی قلبم می گذارم و صدای قدم های فردی را پشت سرم می شنوم، تمام بدنم از شدت تلخی آن حرف ها، عرق کرده! دستی دور کمرم می پیچد و صدای هراسانی به گوشم می رسد:

چت شده ساحل؟ حالت بده؟

حرف های مریم اکو وار در گوشم تکرار می شود. سرگیجه امانم را بُریده و نمی توانم جوابی به صدا زدن های پی در پی پرستو بدهم.

چشمانِ گریانم را به سمت نگاهِ نگرانش می اندازم. انگار که حرف هایش چون سوزنی زهرآلود، لب هایم را دوخته اند! انگار که لب ها و گلویم رمقی برای حرکت کردن و بیرون انداختن این بغضِ لعنتی، از خودشان را ندارند!

به زور چشم هایم را باز و بسته می کنم و با صدای ضعیفی:

پرستو... مریم... به من... تهمت زد... پرستو به خدا من کاری نکردم... من دروغی

نگفتم، تو رو خدا تو بهش یه چیزی بگو!

سعی در آرام کردنم دارد، کمکم می کند به داخل مسجد نزدیک مدرسه یمان، بروم.

بی رمق روی پله ها می نشینم و او با گفتن "می رم برات آب بیارم" تنهایم می

گذارد، قلبم هنوزم تند می زند و در شوک حرفای او هستم، کاش مهلت حرف زدن

می داد، کاش می فهمید من کاری نکرده ام... کاش می فهمید رفیق چندین و چند

ساله اش، هیچوقت چنین کاری با او نمی کند.

پرستو می آید و با بطری آبی که در دست دارد، صورتم را کمی خیس می کند، انگار

که آتش حرفایش به بدنم هم رسیده و باعث داغی اش شده!

حالت بهتره؟ چی شده ساحل؟ درست و حسابی برام تعریف کن.

باید هرچه بغض که کنج گلویم جمع شده را خالی کنم، باید بگویم که من مقصر

نیستم:

پرستو... بخدا من کاری نکردم، من فقط به سامان گفتم که مریم آهنگت رو قطع

کرد، حرف خود مریم رو بهش گفتم، من دروغی نگفتم...

ماجرا را که کامل برایش تعریف می کنم کلافه می گوید:

_خب چرا گفتمی ساحل؟ تو نمی دونی سامان چقد خاطرِ مریم رو میخواد؟ میدونی
که حساسه!

آوازه ی عشقش تمام شهر را فرا گرفته، خوش به حال...
هق هق می زنم:

_بخدا من مجبور شدم، سامان خودش ازم خواست... خودش گفت عکس العملش رو
بگو.

کنارم می نشیند و دست هایش را دور گردنم، حلقه می کند:

_قربونت برم، ناراحت نباش... من با مریم حرف می زنم، میگم مجبورت کرده!

سرم را روی شانه اش می گذارم، با پرستو درد و دل کردن، همیشه آخرش آرامش
برایت ارمغان می آورد:

_پرستو... بخدا من نمیخواستم اینجوری شه، اصلا فکرشم نمی کردم سامان بخواد
آبرو ریزی کنه!

_میدونم عزیزم، اتفاقیه که افتاده... ناراحت نباش، درستش می کنیم.

نگاهش می کنم و لبخندی به رویم می زند، بغضم را قورت می دهم و محکم بغلش
می کنم.

دست و صورت‌م را آبی می‌زنم و موهای بهم ریخته‌ام را مرتب می‌کنم، کیفم را از پرستو می‌گیرم و راه می‌افتیم، خداروشکر که دیگر خبری از شلوغی کوچه نیست.

آرام آرام قدم می‌زنیم و هر چند دقیقه، پرستو جویای احوالم می‌شود! خنده‌ایی برای نگرانی بیش از حدش، می‌کنم که ناگهان، دست‌هایم را فشار می‌دهد و منظور دار نگاهم می‌کند!

خیره به جلو نگاه می‌کند و من هم برای درک تغییر حالتش، صورت‌م را به سمت جلو بر می‌گردانم و چشم‌هایم انگار دیگر چیزی جز او را نمی‌بینند! او اینجا چه می‌کرد؟ می‌خواهد ضربه‌های آخر را بزند؟ می‌خواهد باز ویرانم کند؟ نگاه‌اش می‌گیرم و اخمی می‌کنم، دست‌پرستو را محکم فشار می‌دهم و به او می‌فهمانم که برویم، ولی سامان همچنان خیره به من و حرکات من! قدم‌هایم را سرعت می‌بخشم و پرستو را که گیج و حیران است، به دنبال خودم می‌کشانم.

نزدیک او که می رسم، صورتم را برمی گردانم و سمت دیگری را می نگرم تا چشم
هایم، چشم هایش را نبینند، تا دلتنگ نشوند، تا دلخوریشان را جار نزنند، تا بقول او
ضایع بازی در نیاورند و حرف های دلم را به گوشِ چشمانش نرسانند.

از کنار او که رد می شوم، کلافه نفسم را بیرون می فرستم. پرستو پریشان نگاهم می
کند:

_ ساحل، یه جوری نگات می کرد.

هراسان می پرسم:

_ چجوری؟

کمی مکث می کند:

_ نمیدونم... اصلا این پسره خیلی عجیب غریبه، یه جوری طلبکارانه نگات می کرد.

عصبی می غرم:

_ به درک، مهم نیست.

خنده ایی سر می دهد و راه خانه را پیش می گیریم.

نیم ساعتی است خانه رسیده ام و سامان پشت هم زنگ می زند، دیگر تحمل

جنگال تازه ایی را ندارم، آن از مریم و این هم از مجنونش!

حسابی امروز کمر به یغما بردنِ اعصابم بسته اند، دلم میخواهد تمام حرصم را سر

این گوشی لعنتی خالی کنم، دلم میخواهد آنقدر بزمنش که جای مریم و سامان تکه

تکه شود!

گوشی را به دست می گیرم و محکم دکمه ی خاموش را لمس می کنم و به سمتِ

مبل پرتاب اش می کنم.

کلافه کتابم را بیرون می آورم و به سمت راهرو می روم. هرچه در کلاس و نزدیک

مریم نباشم بهتر است.

کمی کتابم را ورق می زنم و بی حوصله چند خطی ازش را می خوانم که صدای

پرستو از ابتدای راهرو توجه ام را جلب می کند:

_ تو چرا خاموشی؟

چشم غره ای نثارش می کنم و نزدیک تر می شود، دستش را به سمتم دراز می کند
و با او دست می دهم:

_ با توام، میگم چرا خاموشی؟

_ حوصله ندارم پرستو، یه چند وقت خاموش باشه بهتره!

_ نخیر خاموش باشه، دردسر من بیشتره!

با تعجب می پرسم:

_ وا... چه دردسری! چرت میگی چرا؟

دستم را می گیرد و مرا به گوشه ی راهرو می کشاند:

_ چون توئه خنگ نمی دونستی که مجتبی با سامان دوسته!

کلافه می گویم:

_ خب... منظور؟

حرصی می گوید:

_ منظور این که، پسره رفته از آقامون پرسیده چرا دیروز ناراحت بودی و گوشت هم

خاموشه، آقامونم اومده از من پرسیده!

عصبی می گویم:

_آهان... توام همه چی رو گفתי آره؟

چپ چپ نگاهم می کند:

_نه پس می خواستی بخاطر توئه بیشعور، با عشقم بحثم شه؟ معلوم نیست پسره ی

احمق چه دوستی ایی با مجتبی داره، که زورم می کرد که بگو چی شده!

اونم کی مجتبی، که هیچوقت رو حرف من حرف نمی زد!

از لحنش خنده ام می گیرد اما کنترلش می کنم:

_پس خبر رسانی کردی حسابی!

مشتی به بازویم می زند:

_میدونی من که نمی تونم دل عشقمو بشکنم، یه سوالی پرسید باید جواب می دادم،

بعدشم برا تو که بد نشد، بالاخره همکارت فهمید چرا جوابش رو نمیدی!

ادایش را در می آورم و او نگاهش به معلم مان که اول راهرو است می افتد. سریع

دستم را می گیرد و مرا به سمت کلاس می کشاند.

در طول کلاس، پرستو با چشم و ابرو می فهماند که من توجه ایی به مریم نکنم، اما مگر می شود اخم او را دید و نرنجید؟ مگر می شود در نگاهش نفرت ببینی و آرام بگیری؟

سرم را پایین می اندازم و خودم را به ظاهر با تمرینات کتاب، مشغول می کنم. دروغ است اگر بگویم در این چند روز، دلتنگ صدایش نشدم، اگر بگویم بارها دلم خواسته گوشه را روشن کنم، اما غرورم نگذاشته، حرفای مریم نگذاشته، تهمت هایش... من همانند توپی شدم میان پای مریم و سامان، من همان موجودِ اضافه ام میان رابطه یشان!

باید هر طور شده بیخیال این موزیک و اولین تجربه ام بشوم. باید به سامان بفهمانم که من نه توان شنیدنِ تهمت دارم، نه توان دل بستن به...

کلافه سرم را روی میز می گذارم. قطره اشکی روی صورتم می چکد، پرستو چپ چپ نگاهم می کند و همین ضایع بازی اش، کافی است که معلم صدایم کند.
_بله خانوم.

_حواست کجاست، چرا لم دادی رو میز؟

کلافه می گویم:

ببخشید، حالم خوب نیست.

برو یه چند دقیقه بیرون، حال و هوات عوض شه.

سری تکان می دهم و راه میوفتم. مریم که جایش را عوض کرده و اواسط کلاس نشسته، سرش را بر می گرداند و چشم در چشم من، پوزخندی معنادار تحویل می دهد. بغض مهمان گلویم می شود، درب کلاس را باز می کنم و از آن فضای سنگین، خارج می شوم.

با استرسی مشهود، گوشی را روشن می کنم. چشم هایم را محکم روی هم فشار می دهم، انگار که در گوشی یک بمب گذاشته اند و لحظه ی انفجارش نزدیک است، انگار که جانم در گرو اوست که قلبم این گونه می لرزد!

چند پیام از تعداد تماس های او و برادرم محسن، و چند پیام هم از خود لعنتی اش!

اولین پیامش را باز می کنم و عصبی می خندم:

"چرا خاموش کردی این لامصبو، چرا نگام نمی کردی تو؟ چی شده؟ این لعنتیو
روشنش کن"

مثل همیشه طلب کار، به گمانم همین طلب کار بودنش، در گلوئی دلم گیر کرده!
پیام بعدی:

"به چه حقی بی خبر خاموش می کنی، به چه حقی پیش دوستت اخم تحویل من
میدی، ساحل بالاخره که من گیرت می آرم"

جالب است، او هم انگار هم پای من این چند روز را حرص خورده و اذیت شده.
عجیب غریب بودنش دارد دیوانه ام می کند!

از یک طرف دیوانگی اش سر حرفِ مریم، از این طرف هم طلب کاریش از من! منی
که بقول مریم، دروغ گفته ام تا عاشقش کنم!

ترجیح می دهم دیگر نخوانم تا دلم بلرزد، تا دلم برای نگرانی اش دلتنگ شود.
بی درنگ، شماره اش را می گیرم. باید با او اتمام حجت کنم. باید به قلبم هم
بفهمانم راهی که پیش گرفته، راه اشتباهی است.

طولی نمی کشد که جواب می دهد:

_سلام ساحل.

طوری اسمم را صدا می زند انگار که اولین بار است، اسم به این زیبایی می شنوم.

خشک و جدی می گویم:

_سلام.

لحنش بر خلاف پیام هایش، مهربان است:

_خوبی؟ چرا بی خبر گوشیت رو خاموش کردی؟

_ممنون، همینجوری.

_همینجوری دیگه؟!

_بله، زنگ زدم بگم دیگه بهم زنگ نزن، ممنون بابت راهنماییتون، تجربه ی خوبی

بود.

بی توجه به حرف هایم:

_مریم چی گفته بهت؟

پوزخندی می زنم:

_میتونین برین از خودش پرسین.

_من با اون عوضی حرفی ندارم، بگو چی گفته بهت که باعث شده نگاتو ازم بگیری؟

_مهم نیست، کاری ندارین؟

صدایش بالاتر می رود:

_میگی چی گفته یا دوباره میخوای خودم بفهمم؟ میدونی که برای من کاری نداره،

منتها میخوام از زبون خودت بشنوم، بگو ساحل.

_چیزی نگفته بهم، من خودم دیگه نمیخوام با کسی یا چیزی که به موزیک مربوطه،

ارتباط داشته باشم.

_آهان... چطور تا چند روز پیش این تصمیم رو نگرفته بودی؟ توئه فسقلی میخوای

منو گول بزنی؟ بگو اون لعنتی چی گفته بهت که اینطوری شدی!

مکشی می کنم که خودش به حرف می آید:

_من وقتی عصبی بشم حالیم نیست چی میگم، از دهنم در رفت و اسم تورو آوردم

وسط، که نباید می آوردم. اشتباه از منه ولی تو عصبی ترم نکن... بگو اون عوضی چی

گفته بهت ساحل... دیوونه هستم دیوونه ترم نکن!

باید می‌گفتم مریم فهمیده دلم، گیر چشمانش شده؟ باید می‌گفتم به من تهمت زده و من را مقصر می‌داند؟

اصلاً بداند چه فایده‌ای دارد؟ دلی که شکست، تکه‌هایش جمع‌شدنی نیست...

_گفتنِ بعضی چیزها، دیگه فایده‌ای نداره آقا سامان... فراموشش کنین.

_صبر کن ببینم، نکنه تو بهم دروغ گفتی که مریم صدامو قطع کرده؟

به‌آنی انگار مرا داخل انبوهی از هیزم انداخت و آتشم زد!

انگار که قلبم را با دستانش از جایش بیرون آورد و تکه‌تکه اش کرد.

گلویم از شدت فریادی که سعی در کنترلش دارم، خشک است و حتی نمی‌توانم لب

هایم را تکان بدهم... از کسانی که انتظار نداشتم بدترین جملات را شنیدم.

اشک‌ها به صورتم هجوم می‌آورند و او باز حرفش را تکرار می‌کند:

_با توام ساحل، دروغ گفتی به من آره؟

کنترلِ زبانم را از دست می‌دهم و با صدایی لرزان و عصبی می‌گویم:

_من چه دروغی دارم بگم؟ مگه مریضم؟ عین کاری که مریم انجام داد رو اومدم بهتون گفتم، که الان فهمیدم اشتباه کردم. بگم غلط کردم خوبه؟ یا نه شما هم مثل مریم، تا دیوونم نکنین ول کن نیستین؟

دست خودم نیست که بغض به سراغم می آید و حسابی صدایم را به بازی می گیرد:

_تا الان هرچی شنیدم بسه، هرچی دلتون خواست بارم کردین... سر این موزیکِ کوفتی من هزار جور تهمت شنیدم... هزار جور...

_چه تهمتی شنیدی؟

_بس کنین توروخدا.

عصبی می گرد:

_میگم چه تهمتی شنیدی؟

اشک هایم را با پشتِ دستِ پاک می کنم و هق هق کنان می گویم:

_این که از قصد بهت دروغ گفتم، این که خواستم کاری کنم که عاشقم شی، این که خواستم رابطه ی تو و مریم رو خراب کنم...

عصبی خنده ایی سر می دهد:

_ کدوم رابطه؟! بین منو اون رابطه ایی نیست! منه لعنتی باید اینجوری حرف بکشم
ازت؟ به تو تهمت زده؟ اشکت رو در آورده؟ تاوانش رو میده، الان تو فقط آروم باش.

مبهوت از حرف کشیدن زیرکانه اش و سادگی خودم، با گریه می نالم:

_ تاوان چی رو؟ منو اون رفیق صمیمی بودیم که بخاطر تو همه چی خراب شد...
دیگه نمیخوام...

وسط حرفم می پرد:

_ همون بهتر که رفیقی مثل اون نداشته باشی، ساحل... من شرمنده ام... تقصیر منه.

منه لامصب اگه قاط نمی زدم اینطوری نمی شد!

_ مهم نیست... دیگه همه چی تموم شد... خداحافظ.

منتظر جواب او نمی مانم و قطع می کنم.

بلافاصله زنگ می زند، جواب نمی دهم. باز هم زنگ می زند، به ناچار تماس را وصل

می کنم اما حرفی نمی زنم... مگر این بغض لعنتی جایی برای حرف زدن هم، باقی

گذاشته؟

_ ساحل؟

_من... نمی خواستم اینطوری شه... جبران می کنم واست... ببخش منو بابت اشکات... خداحافظ.

اشک هایم شدت می گیرند و روی زمین می نشینم و زانو هایم را بغل می گیرم.

می گویم آخرین بار است که زنگ زدم و حرف زدیم اما آن اعماقِ دلم، فریادِ دخترکی را می شنوم که می گوید "آخرین بار نیست".

درب اتاق صدایی می خورد و همزمان، سرم را بالا می گیرم. نگاه مادر به چشم های غرقِ اشکم می افتد، جلوتر می آید و سوالی نگاهم می کند.

صدایم را کمی صاف و اشک هایم را پاک می کنم:

_چیزی نیست ماما، خوبم.

_خوبی و چشمات گریونه؟

_چیزی نیست، فقط... دلم گرفته!

_دلیل گرفتگی دلت رو مادرت نباید بدونه؟

لبخندی به صورتش می پاشم:

_باور کن چیزی نیست، خوبم مامانی.

طوری نگاهم می کند و با نگاهش می فهماند که "خودتی"!

نگاهم را می دزدم و او مسیر حرفش را دقیقاً به جایی تغییر می دهد، که دلیل حال خرابم است.

— چه خبر از آهنگت، بچه ها گوش دادن؟

— آره، حسابی خوششون اومده!

— بایدم خوششون بیاد، دختر به این خوش صدایی!

با تعجب نگاهش می کنم که تک خنده ای سر می دهد:

— چیه، از دخترمم تعریف نکنم؟

لبخندی می زنم که سوالش، همچون خنجری بر دل لبخندم عمل می کند:

— چه خبر از اون پسره، آهان... سامان!

— سلامتی... خبری ازش ندارم.

نگاهی زیرکانه می اندازد و به گفتن "خیله خب" اکتفا می کند.

بلند می شود و با گفتن "اشکاتو پاک کن، بشین سر درس و مشقت" از اتاق بیرون

می رود، وای به حال آن روزی که مادر بفهمد من دلم گیر سامان است، بی شک آن

روز، آخرین روز زندگی ام است!

کلافه به سراغِ دفترچه ی خاطراتم می روم و شروع به نوشتن می کنم، یکی از عادت های همیشگی ام به دست گرفتن خودکار و خط خطی کردن کاغذ های بیچاره است.

نمی دانم چند دقیقه به این کار مشغول هستم که چشمانم به اسم او می افتد که نوشته ام، خودم هم از کارهایم سر در نمی آورم، از کی عشق او در دلم ریشه کرده؟ از کی اسم لعنتی اش در دفتر خاطراتم، پا گذاشته؟ از کی سیاهی چشمانش، دنیايم شده؟ از کی...

او تنها کسیست که دلم را با چشمانش بُرده و پس هم نمی آورد، او تنها کسیست که از همان روز اول، دلم از بودن در کنارش، خسته نمی شود!
بی اراده خودکارم را روی برگه حرکت می دهم.

مدت هاست شعری نسروده ام و بی شک این چند بیت که گوشه ی دلم جا خوش کرده و وردِ زبانم شده، جادوی همان چشمانش است.

کلمات پشت هم می آیند و من حیران از این همه حسی، که سعی در انکارش دارم:

" تنها کسی هستی که من، بدجور بهت وابسته شدم

تنها کسی هستی که من، از نبودنت خسته شدم

تنها کسی هستی که من، عاشق و دیوونت شدم

مثل تو هیچکسی رو من، هیچ جای دنیا ندیدم

تو اون کسی هستی که دنبالش بودم

تو خواب و بیداریم من تو فکرش بودم

تو اون کسی هستی که همه دنیامی

آرومه آرومم وقتی که باهامی

وقتی تو رو دارم هیچی کم ندارم

تمومی نداره، احساسی که دارم "

با چشمان اشکی و تارم، نگاهی به صفحه ایی که حرفای دلم، در میان وزن و قافیه

هنرنمایی کرده اند می اندازم.

دلَم می خواهد او هم این شعر را بخواند، دلَم می خواهد او هم به قدرتِ دلَم و حرفایش که در شعر نمایان شده، حسودی اش شود اما افسوس که دیگر نه می توانم ببینمش و نه می توانم صدایش را بشنوم!

جلوی آینه ی قدی اتاق می روم، چشم هایم کمی متورم و سرخ شده و بی شک، پدر با دیدنم متوجه ی گریه کردنم می شود. درب اتاق را به آرامی باز می کنم و با قدم های تندتری به سمت روشویی مان در حیاط می روم.

شیر آب را باز می کنم و تا می توانم صورتم را می شورم، نگاهی به خودم در آینه می اندازم. کمی سرحال تر شده ام!

هوای مطلوبِ بیرون هم، در بهبودِ حالم موثر است. بی شک اگر این خانه و این حیاط با صفا نبود، تا به حال افسردگی گرفته بودم!

موهای بلندم را از بندِ کش مو، آزاد می کنم و ترجیح می دهم که باز بماند، هنوز یادم نرفته روزِ اولِ چطور نگاهش بین من و موهایم در نوسان بود، چقدر طرز نگاهش به دلِ بی جنبه ام نشست، چقدر...

بی رمق از پله ها بالا می روم و داخلِ حال، پدر را می بینم که دراز کشیده و مادر هم در حالِ کمک به معصومه، در نقاشی کردن است.

انگار او هم متوجه شده دیگر آن ساحل سرحال سابق نیستم، که از من کمک نمی
گیرد!

منی که از همه کس و همه چیز غافل شده ام جز آنی که...

سلامی زیر لب می گویم و می خواهم که به سمت اتاق بروم که پدر صدایم می کند،
نزدیکش می روم و کنارش می نشینم، کمی نگاهم می کند و سپس جویای درس
هایم می شود:

_خوبه بابایی، دوسه هفته ی دیگه هم امتحانات شروع می شه.

پر نفوذ نگاهم می کند و در آخر با کمی مکث:

_اگه خوبه، پس چرا مدیریت امروز زنگ زده که پیام مدرسه؟ چیزی شده؟

با تعجب نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

_کار داشتیم وقت نشد برم، فردا میام... اگه کاری کردی بگو بهم، با بچه ها جروبحت
کردی؟

سرم را به نفی تکان می دهم:

_نه بخدا بابا، شاید بخاطر کارنامه ی ماهانه گفته، حالا شما فردا بیاین.

سری تکان می دهد و من با ذهنی مشغول، به سمت اتاقم می روم.

هر چه قدر فکر می کنم که دلیل زنگ مدیر چه بوده، هیچ چیز به ذهنم نمی رسد!
نه جدیداً با کسی بحثم شده، نه امتحاناتم را بد داده ام، شرایط دور بودن خانه یمان
از مدرسه را هم می داند، پس مسلماً بخاطر یک کارنامه ی ماهانه ی بی اهمیت، پدر
را به مدرسه نمی کشاند!

نمی دانم... دلشوره ی بدی به جانم افتاده! حس می کنم اتفاق بدی در راه است و
منه زود رنج، دیگر تحمل هیچ چیز را ندارم!

کاش خدایی نگاهی حواله ام کند، کاش اتفاق ناخوشایندی رخ ندهد...

در همین فکر ها پرسه می زنم که مادر به داخل اتاق می آید، مشکوک نگاهم می
کند... همانطور سرپا و دست به کمر می ایستد و گریه ی چند دقیقه ی پیشم را به
صحبت های پدر و تماس مدیر، ربط می دهد.

__راستش رو بگو ساحل، چی شده؟

با استرس نگاهی به چشمانِ عسلی اش می اندازم. همیشه از این بابت، که رنگ
چشمانم به او نرفته حسرت میخورم:

_ چیزی نیست مامان، شما چرا اینطوری میکنین؟

ابروهایش در هم گره می خورد:

_ چیزی نیست و مدیر زنگ زده؟ چیزی نیست و امروز زار زار گریه می کردی؟

چیزی نیست؟ فکر کردی بابات نمی فهمه دروغ می گی؟

اشک هایم مهمانِ همیشگی چشمانم هستند و من هم خسته از این همه میزبانی:

_ بخدا کاری نکردم من، شاید کاری داره زنگ زده! دیگه تو این خونه حتی نمیشه

گریه کرد!

_ خدا کنه که چیزی نشده باشه، فقط ببینم باز پنهون کاری کردی و سر خود غلط

اضافی کردی، من می دونم و تو!

_ آه... بسه مامان.

همراه نگاهِ خشمگین اش، عصبی نفسش را بیرون می فرستد و درب اتاق را به قصد

خروج، محکم می بندد.

همراه پرستو در حال حل تمرینات مرخرف ریاضی هستیم و تقریباً یک ربع است فقط چشمانم سوال را از اول دنبال می کند و ذهنم به نتیجه ای نمی رسد!

پرستو نگاه پر از خنده اش را حواله ام می کند و چشم غره ای نثارش می کنم، حالا چون کمی از من ریاضیات اش بهتر است دلیل نمی شود مسخره ام کند، هرچند طبق معمول همیشه، باید دست به دامن او بشوم و در آخر او جواب را تقدیمم کند!

به ناچار سعی می کنم لبخندی به رویش بزنم و جواب را از زیر زبانش بیرون بکشم، وگرنه حتماً این بار خانم جهانگرد با من برخورد می کند! سرم را به سمتش بر می گردانم و می خواهم در جلد بازیگری ام بروم و راضی اش کنم که صدای ناظم مان از بلندگوی مدرسه، مانع از هنرمندی ام می شود:

"دانش آموز کلاس ۴، ساحل دریا دل بیاد دفتر"

پرستو سوالی نگاهی به من می اندازد و تا می خواهم بگویم که چیزی نیست و حتماً بابت آمدن پدر است معلم امان نمی دهد:

_دریا دل زود برو و بیا.

چشمی می گویم و راه می افتم، مریم نگاهی زیرکانه سمتم می اندازد. نگاهش به قدری خوانا است که می فهمم در پسِ این پیگیری های مدیر، او هم نقش دارد.

نگاه از او می گیرم و از کلاس خارج می شوم.

با استرس از پله های راهرو پایین می روم و به دفتر می رسم، مردد تقی به دربِ دفتر می زنم و وارد می شوم. اما کاش قبلِ ورودم چشمانم کور می شد و این گونه پدر را نمی دیدم، طوری نگاهم می کند انگار که دلش میخواهد با دستاتش، خفه ام کند... هراسان نگاهی به مدیر که اخمی بر چهره اش نشسته می کنم و بدون این که نگاهِ مجددی به پدر کنم، سلامی زیر لب می گویم و روی دور ترین صندلی نسبت به هردویشان می نشینم.

جو سنگینی بر فضا حاکم شده و انگار خانم باقری هم برای شروع دو دل است، نگاهی به پدر می اندازم که با خشمی وصف نشدنی به من زل زده و من بی خبر از همه جا، نمی دانم چه چیزی در انتظارم است!

دلَم را به دریا می زنم و رو به خانم باقری می گویم:

— چیزی شده خانوم؟

عینکش را از روی صورتش بر می دارد و به سمت من می آید، صندلی نزدیک ام را انتخاب می کند و می نشیند.

نگاهی پراز دلهره به او می اندازم که بالاخره، لب هایش تکانی می خورد و ترکش حرف هایش جانم را مورد هدف قرار می دهد:

_ دخترجان، چیزایی در موردت شنیدم که مجبورم کرد پدرت رو هم در جریان بذارم، ولی گفتم صدات کنن که یک بار خودت همه چی رو کامل توضیح بدی! تا جایی که من متوجه شدم پدرت هم در جریان کاری که کردی نبوده و این یعنی... پدر مانع ادامه ی حرف هایش می شود و رو به من با خشمی که سعی در کنترلش دارد:

_ اینا چی میگن دختر؟ راسته آهنگ خوندی؟ بدون اینکه من بدونم؟ بدون اجازه ی من، این غلط رو کردی!؟

قلبم عزم بیرون آمدن از جایش را می کند و نفس هایم با تاخیر می آید و می رود، چطور فهمیده بودند؟ حالا جواب پدر را چه بدهم؟ جواب اعتماد خاکستر شده اش را؟ جواب غرور شکسته اش را؟

حتما باقری پرونده ام را زیر بغلم می گذارد و همراه پدر مرا به خانه می فرستد، خانه ایی که از این لحظه به بعد فرقی با جهنم ندارد!

توان حرف زدن ندارم و فقط حرکت لب های پدر و مدیرم را می بینم، گوش هایم پر از صدای سوت است و سرگیجه به سراغ سرِ مظلومم آمده. بلند می شوم که به سمت پدر بروم و خیره در چشمانش حرفایم را بزنم که بالاخره سرگیجه جانِ مقاومتم را می گیرد و تنم مهمان زمین می شود.

یک هفته از آن روزِ کذایی می گذرد و من همچون بیمارانِ کنج بیمارستان، گوشه ی اتاق، کز کرده ام.

دیگر خبری از آن روزهای خوب و خنده هایم نیست، دیگر خبری از سامان و صدایش نیست، دیگر خبری از موزیک و ترانه نیست!

بعد از آن روز حتی جرئت ندارم آهنگی گوش کنم که مبادا پدر یاد پنهان کاری ام بیوفتد، مبادا با مادر دوباره بحثش شود که چرا او را در جریان نگذاشته...

در طول این هفته هرچه قدر سامان زنگ زد، با این که دیوانه وار دلتنگش بودم
جواب ندادم.

از همه بدتر این است که فهمیدم مریم قضیه ی خواندن ام را به گوش مدیر و
معلمان رسانده و از آن روز اسم من، وردِ زبان مدرسه شده!
تلخ است اگر بگویم من کاری نکرده ام ولی حسابی در این مدت، تاوان پس داده ام...
تاوان اشتباهِ دلم را... تاوان سادگی ام را... تاوان گم شدنِ در سیاهی چشمانش را...
تاوان دختر بودن و بی اجازه خواندگی ام را... تاوانِ غیر قانونی بودنم را...

دربِ اتاقی صدایی می خورد و معصومه داخل می شود. نگاهی به او می اندازم و
دست هایم را باز می کنم تا به آغوشم بیاید. منبع آرامش من در این خانه، فقط و
فقط خواهرم و نفس کشیدن هایش است.

حالش را می پرسم و کشِ مویش را در می آورم، کمی با موهای لختش بازی می
کنم. حس خوبی از این کار می گیرم، طولی نمی کشد که مادر هم به اتاقم می آید
و دلسوزانه نگاهی به من می اندازد:

_خنده داره ولی دلم واسه بیرون رفتنات تنگ شده... میخوای با دوستات یکم بری
بیرون؟

لبخندی به رویش می زدم:

نه... حوصله ندارم مامان.

نزدیکِ معصومه می نشیند و مشغولِ بستنِ موهای او می شود:

دیر یا زود بابات می فهمید، درسته خیلی ناراحته ازت ولی دوست هم نداره تو رو
تو این حال ببینه.

چه بخوام و چه نخوام حالم همینه مامان، من دیگه خوب نمی شم... دیگه دلم
هیچی نمی خواد.

اما امان از فریاد دخترکِ ساکنِ قلبم، که خواستار دیدنِ سامان و رنگِ چشمانِ
اوست.

آهی می کشد و عمیق نگاهم می کند. سرم را پایین می اندازم و با به دست گرفتنِ
گوشه ی پیراهنم، خودم را مشغول می کنم.

کار مادر که تمام می شود، از جایش بلند می شود و حین این که از اتاق خارج می
شود:

پاشو... یه زنگ به پرستو و مریم بزن، برین با هم یه دوری بزنین.

کلافه سری تکان می دهم و به معصومه می گویم که پاهایش را دراز کند تا سر روی پاهایش بگذارم. خوابیدن برایم از هر بیرون رفتنی، آرامش بخش تر است.

_ ساحل جونِ من ناز نکن، بیا بریم دیگه.

_ چی می گی پرستو، من حوصله ی خودمم ندارم، تو می گی بریم بیرون؟

محکم دستی روی شانه ام می گذارد و مرا به سمت خودش می کشاند:

_ جونِ پری، نه نیار دیگه... پوسیدی اینقدر تو خونه موندی. این کافه که تازه باز

شده خیلی جای دنج و باحالیه، مطمئنم خوست می آد.

_ خودت با مجتبی برو و حالش رو ببر، چی کار به من داری آخه؟

قیافه ی آویزانش لبخندی بر روی لب هایم می کارد:

_ با مجتبی رفتم، دلم می خواد این بار با تو برم، نه نیار!

کلافه نفسم را بیرون می فرستم، دیگر تحمل پرحرفی و اصرارهایش را ندارم:

_ باشه... میام، بسه دیگه یکم ساکت باش!

زیر لب بیشعوری نثارم می کند و به سمتِ خانه یمان می رویم.

خسته از روزِ کسل کننده ایی که با آن حجم از امتحان گذراندم، درب اتاق را می بندم و با همان لباس های مدرسه روی زمین دراز می کشم... چشم هایم را روی هم می گذارم و به بی معرفتی او فکر می کنم.

انگار او هم با فراموش کردنِ من کنار آمده، با نبودِ همکارش کنار آمده، کنار آمده که دیگر نه تماس می گیرد و نه پیامی می فرستد... دل بیچاره ی من گلوش، پیش آن بی معرفت و بی رحم گیر کرده، پیش کسی که مرا از خاطرش بُرده.

غلط کردن را دقیقاً برای الان گذاشته اند.

غلط کردم که گفتم می آیم و حال اصلاً راضی به رفتن نیستم، دلم نمی خواهد جایی بروم، دلم نمی خواهد کسی جز او را ببینم، دلم نمی خواهد کافه ایی بروم که او در آنجا نباشد... توانِ تماس با پرستو و متقاعد کردنش را هم ندارم، به ناچار به سمت آینه می روم و نگاهی به صورتِ بی حالم می اندازم.

نگاهم که به ابروهایم می افتد پریشان تر می شوم، همیشه دلم میخواهد این پیوندی
های لعنتی را از بین ببرم و کمی ابروهای بلندم را کوتاه کنم اما افسوس نه جرئتش
را دارم و نه اجازه اش را.

دستی به صورتم می کشم و از کشو کرم سفید کننده ام را بر می دارم و با حوصله به
صورتم می مالم.

نمی دانم این چه قانون ناشناخته ایی است که آرایش کردن، دختران را آرام می
کند. واقعاً همینطور است، حالم نسبت به چند دقیقه ی پیش بهتر است.

کمی خط چشمم را امتداد می دهم و چشمانم گیرا تر و درشت تر نمایان می
شوند، رژ زرشکی رنگم را هم به لب هایم می زنم و با دستمال کمی ماتش می کنم،
چهره ام بهتر شده و این رضایت کمی سرحال تر ام می کند.

مانتو و شلوار لی ام را می پوشم و شال سفیدم را بر سر می گذارم، کیف کوچکم را
بر می دارم و از اتاق خارج می شوم. مادر با دیدنم ابروهایش تکانی می خورد:

__ به به... کجا سلامتی؟

نگاه خندانم را به صورتش می پاشم:

_ با اجازه ات با پرستو میرم بیرون، زود میام قول می دم.

_ خيله خب، برو از کیفم پول وردار یه چند تا چیز میخوام برام بخری.

_ بله دیگه...

_ ساکت... غر بزنی نمی دارم بری ها.

تک خنده ایی می کنم:

_ خيله خب، چی می خوای؟ مامان من سبزی بخر نیستم ها.

لبخندی می زند:

_ نه سبزی نمی خوام، صبر کن الان برات می نویسم.

باشه ایی می گویم و به سمت کیفش در اتاق می روم.

نگاهی اجمالی به مکانی که اصلا شبیه کافه نبود می کنم.

پرستو با آن همه تعریف، خودش را پر پر کرد که من را به اینجا بیاورد؟ جایی که با حیاط خانه ی خودمان، فرقی ندارد.

منتها آن آلاچیق های بزرگ و چوبی اش کمی فضا را متفاوت کرده. چنان با ذوق مرا به سمت یکی از آلاچیق ها می کشاند که یک لحظه به سالم بودنش شک می کنم، این دختر چند روزی است که یک چیزش شده!

چپ چپ نگاهش می کنم که به سمت پله های چوبی آلاچیق می رود و رویش می نشیند، خداروشکر که کسی اطرافمان نیست تا دیوانه بازی هایش را ببیند. مشغول درآوردن کتانش است که نگاهی به من می اندازد:

__ بیا کفشت رو دربیار دیگه، هوا بدجور داغونه... فکر کنم بارونِ بدی بیاد، بریم تو تا لولو نشدیم.

خنده ایی برای اشاره ی مستقیم اش به پاک شدن آرایش مان توسط باران و لولو شدنمان می کنم و نزدیکش می روم؛ همانطور ایستاده کتانم را در می آورم و به داخل می رویم.

خوبی اش این بود که پنجره ی بزرگش مانع خفگی در آن گرما می شد و من هم نزدیک همان پنجره می نشینم و به پشتی تکیه می دهم.

پرستو نگاهی زیرکانه به من می اندازد و بعد کمی با گوشی اش ور می رود. چند دقیقه ای تحمل می کنم تا که می بینم دست بردار نیست. چپ چپ نگاهش می کنم:

_منو آوردی اینجا، گوشی بازیت رو ببینم؟

لبخندی می زند که اصلاً بهش نمی آید، سوالی نگاهش می کنم که صدای قدم های کسی، توجه ام را جلب می کند.

طولی نمی کشد که پسری داخل می شود و چای و شیرینی و مقداری هله و هوله می آورد! ولی ما که اصلاً چیزی سفارش نداده ایم؟

نگاهی غضبناک سمت پرستو می اندازم و هر دو تشکری زیر لب می کنیم، پسرک که می رود، رو به پرستو می گویم:

_منو تو که اینجا ییم، کی سفارش داده؟

چیزی نمی گوید، انگار که لبانش را با سوزن دوخته اند... بعد از کمی مکث بلند می شود و مرا به آغوش می کشد، با استرس نگاهم می کند و در آخر:

_آجی جونم بخدا نمی خواستم اذیت کنم، ببخش دردت بجوم.

_چی می گی پرستو؟! حالت خوبه؟

متعجب نگاهش می کنم که درب آلاچیق صدایی می خورد و مجتبی به داخل می آید.

سلامی خندان می کند و درب را باز نگه می دارد و سری به معنای "بیا تو" به طرف مقابلش تکان می دهد.

با ورود آن فرد، قلبم در جایش تکانی می خورد، چشمانم حریصانه دیدش می زنند و من متحیر تر از همیشه، چشم به او و گیتار روی شانه اش می دوزم.

"سامان"

همانطور خیره نگاهم می کند و خیره گی اش اجازه ی هیچ کاری را به من نمی دهد، در جایم خشک می شوم. میان چشم هایش گله و دلخوری به طرز مشهودی، جا خوش کرده و من نمی دانم چگونه از دلش در بیاورم.

خدا مریم را لعنت کند که هم باعث ویرانی من شد و هم باعث بهم ریختن زندگی این دختر...

در میان لعنت هایی که به او نثار می کنم، دست های مجتبی جلوی چشمانم تکانی می خورند و صدایش مرا از قعر چاه ظلم های مریم در می آورد:

-کجایی داداش، حواست کجاست؟

سری تکان می دهم و بدون این که نگاهم را از او بگیرم، جوابِ مجتبی را می دهم:

-چیزی نیست.

سپس سلامی به ساحل و پرستو می کنم، کنارِ مجتبی و روبه روی ساحل می نشینم.

فضای جمع به حدی سنگین شده که انگار غریبه ایم و اصلاً همدیگر را نمی شناسیم.

مجتبی طبق معمول، با شوخ طبعی هایش مشغولِ گرم کردنِ جمع می شود:

-ساحل خانوم چرا اخماتون توهمه، یکم بخندین دیگه بچم پرستو از حال رفت.

تا ساحل می آید که لبخند ملیحی تحویلش بدهد، مجتبی باز پرحرفی هایش را تقدیمِ جمع می کند:

-مسئولیت این پنهون کاری با منه ها، توروخدا با خانومم کاری نداشته باشین، قول می دین؟

پرستو چپ چپ نگاهش می کند و انگار ساحل از این نگاه، کمی اخم هایش باز می شود. خودم هم از جوابی که به او می دهد خنده ام می گیرد:

-اشکالی نداره، عادت کردم.

مجتبی هم ترجیح می دهد که بحث را عوض کند:

-بفرمایید یه چیزی بخورین، ای بابا به این پسره گفتم چهار تا چایی ببر ها باز دوتا آورده، من برم الان میام.

پرستو نگاه پریشانی به او می کند و من هم سری برایش تکان می دهم.

به محض خروجش پرستو هم با گفتن "ببخشید" بلند می شود و به دنبالش می رود و ساحل با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش می کند. همیشه این گونه نگاه کردنش عجیب دلم را قلقلک می دهد، نگاهش را به زمین می دوزد.

-دنبال چی می گردی؟

سرش را بالا می آورد و متعجب نگاهم می کند:

-چی، من دنبال چیزی نمی گردم.

لبخندی می زنم:

-پس چرا زل زدی به زمین، میدونی که من از نگاه دزدیدنات خوشم نمی آد.

انگار که حرفم عصبی اش می کند:

-منم خوشم نمی آد کسی برام تعیین و تکلیف کنه.

یک تاي ابروهایم را بالا می دهم، نمی دانم چرا ولی حس می کنم از این حرکت
خوشش می آید.

-من که کسی نیستم، هستم؟

با اخم های عمیق اش می گوید:

-تو این چند وقته دیگه همه چی عوض شده، دیگه آهنگی هم ضبط نکردیم که
همکار باشیم.

به محض اتمام حرفش، شروع به رفع دلخوری اش می کنم، او نباید از من برنجد:

-فکر کنم این چند وقت دوری، باعث شده یه چیزایی یادت بره که الان اینجام تا
یادت بیارم.

مکشی می کنم و او چشم به لب هایم می دوزد.

-آره، شاید دیگه همکاری نباشم ولی کسی ام که همون یه بار همکاریمون، کاری
باهام کرده که بخاطرت دو نفر رو مجبور به دروغ گفتن کنم، من همون کسی ام که
همون یه بار همکاری باعث شده طاقت ناراحتیت رو نداشته باشم، همونیم که نمی
تونم دلخوری رو تو چشمتا بخونم و آروم بگیرم، دلم نمی خواد ازم برنجی ساحل،
جبران می کنم برات، هرچی که شده، هر حرفی پشتت می زنن رو جبران می کنم
برات، بهت قول می دم بزنم تو دهن کسایی که پشتت چرت می گن، فقط...

با ورود مجتبی و پرستو حرفم نصفه نیمه می ماند و طوری مجتبی را نگاه می کنم
که بدتر ضایع می کند:

-عه خيله خب داداش، بابا چایی گذاشتم، جوش اومد، دم کشید، ریختم، دیگه چقد
طول بدم خب؟ بیچاره خانومم یخ کرد تو این هوا!

ساحل و پرستو هر دو زیر زیرکی می خندند و من هم بی توجه به گند کاری
مجتبی، صدای خنده هایش را دنبال می کنم، صدایی که می تواند وجدانم را آرام
کند.

هر دویشان می نشینند و پرستو مشغول پذیرایی می شود. انگار حرف هایم کمی
آرام تراش کرده که گاهی نگاهی هم به من می اندازد.

مجتبی بلند می شود و درب آلاچیق را باز می گذارد، جالب است که تا همین چند
دقیقه ی قبل، معتقد بود هوا سرد است.

کنارم می نشیند و دستش را دور گردنم حلقه می کند، نگاهی معنادار سمتش حواله
می کنم که چشمکی به رویم می زند و اشاره ایی به چای و شیرینی می کند.
خودش هم دستش را جلو می برد و همزمان که قندی در دهانش می گذارد می
گوید:

-تو این هوای مستی چی می چسبه به نظرتون؟

پرستو ذوق زده بدونِ در نظر گرفتنِ من و ساحل می گوید:

-وای قلیون.

مجتبی هم چشم غره ایی می زند و با چشمانش اشاره ایی به ما می کند:

-سنگین باش ببینم که.

ساحل نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و قهقهه ایی سر می دهد اما من که همیشه

به این شیرین زبانی هایش عادت دارم ساکت می مانم.

تا به حال زوجی را ندیده ام که آنقدر شبیه و مکمل هم باشند، شاید همین ویژگی

شان موجبِ پایداری رابطه یشان شده، درست برعکس من و مریم که هیچ نقطه ی

اشتراکی باهم نداریم.

مجتبی چای اش را می خورد و در آخر دستانش را بهم می کوبد:

-خب داشتم می گفتم که تو این هوا...

نگاهی به من می اندازد و ادامه می دهد:

-تو این هوا صدای داش سامان می چسبه، هرکی مخالفه پاشه بره بیرون که اصلاً

سر سامی شوخی ندارم.

این پسر آخر مرا از دستِ این زبان و پررو بازی هایش دق می دهد، می خواهم
مخالفتی کنم که انگار متوجه می شود:

-هیس... خودِ هنرمند که نظر نمی ده عزیز من، دوستان ساکتن یعنی راضی ان، شما
اون گیتار مبارکتو یه تکونی بده، اینقد به دیوار تکیه داده کمرش گرفته.
هر سه خنده ایی می کنیم و من هم به ناچار گیتار را از کیف مخصوص اش در می
آورم.

همیشه جلوی همه مخصوصاً او راحت می خواندم، اما این بار کمی استرس دارم، از
دستِ مجتبی و پیشنهاد هایش. نمی دانم حتی چه بخوانم که مناسب حال باشد.
در همین فکر ها پرسه می زنم که مجتبی باز هم قصدِ خوشمزه بازی جلوی معشوق
اش را می کند و می گوید:

-داداش بخوای غم بخونی پا میشم دستِ عیالو می گیرم میرما، شاد بخون بچسبه
بهمون.

پرستو هم از این حرف به وجد می آید و ساحل منتظر نگاهم می کند. چند دقیقه
ایی مکث می کنم تا تصمیم بگیرم چه بخوانم.

پهلوی گیتار را روی پایم قرار می دهم و انگستانم کمی با تارهایش بازی می کنند تا
بالاخره با دیدن قطره های باران در فضای بیرون از آلاچیق، جرقه ایی در ذهنم می
خورد و تصمیم به خواندن آهنگ معروف امین رستمی می کنم.
هم شیرین و عاشقانه است و هم مخصوص روز بارانی ما. نگاهی به ساحل می اندازم:
- با اجازه خانوم خواننده.

لبخندی می زند و سرش را پایین می اندازد، امان از این خجالت کشیدن اش...
نگاهی به بیرون می اندازم و تارهای گیتار را لمس می کنم و در آخر همزمان با
شروع خواندن ام به تماشای چشمان برق زده از هیجان اش می پردازم.

"بارون داره هدر میشه بیا با من قدم بزن

دلَم داره پر میزنه واسه تو و قدم زدن

وقتی هوا بارونیه دلَم برات تنگ میشه باز

نمیدونی تو این هوا چشات چه خوش رنگ میشه باز

بارون هواتو داره

رنگ چشاتو داره

قدم زدن تو بارون

با تو چه حالی داره

دلیم هواتو داره

بارون هواتو داره

رنگ چشاتو داره

قدم زدن تو بارون

با تو چه حالی داره

نیستی خودت کنارمو صدات همش تو گوشمه

بارونیه قشنگی که هدیه دادی رو دوشمه

بارون حواسش به توئه اونم دلش پرمیزنه

به جای من با قطره هاش رو شیشه تون در میزنه

بارون هواتو داره

رنگ چشاتو داره

قدم زدن تو بارون

با تو چه حالی داره

دلم هواتو داره

بارون هواتو داره

دلم هواتو داره

بارون هواتو داره"

"ساحل"

خیره به من می خواند و من هم، تمام اعضای بدنم برای شنیدن صدای او گوش می شوندم.

صدای اوپی که لرزه به جانم می اندازد. صدای اوپی که قلبم را به تند تپیدن دعوت

می کند. صدای اوپی که در همین چند دقیقه، مرحمِ تمامِ دردهایِ اخیرم شده!

آخرین هنرمندی دستانش با گیتار را با چشمانِ مشتاقم دنبال می کنم. صدای کف

زدنِ مجتبی، مرا از دریایِ آرامشی که در آن غرق شده ام نجات می دهد:

-عالی بود داداش دمت گرم خدایی، چسبید مگه نه خانومی؟

پرستو هم با ذوق سری تکان می دهد و مجتبی را در تعریف کردن از او، همراهی

می کند.

اما من همچنان مبهوت و ضایع تر از همیشه، به او و گیتار دوست داشتنی اش خیره

می شوم. گیتاری که انگشتانم آرزوی لمسش را دارند.

لبخندی به روی پرستو و مجتبی می زند و زیر لب تشکری می کند، انگار نه انگار که

او همان پسرکِ پرروی زشت چند وقت پیش است، به راستی که این دوری او را هم

عوض کرده.

بعد از آن حرف های شیرین اش، بخوادم هم نمی توانم از او دلخور باشم.

حال فقط می خوام نگاهش کنم و سیراب شوم، نگاهش کنم و قلبم آرام بگیرد.

کاش او از این خیره گی لعنتی ام، چیزی نفهمد.

کاش او به رفتارهایم شکی نکند و این شانسِ مجدد را از من نگیرد. کاش هرگز
نفهمد در دلم چه می گذرد تا من هم بتوانم از دور او را داشته باشم. تا هر روز ریشه
ی عشق اش در قلبم محکم تر شود، تا هر روز دستانش را لمس کنم و بوسه بر
چشمانش بزنم. تا در دنیای خیالم، او مال من شود و او را "سامانم" خطاب کنم. تا
در دنیای خیالم با او خوشبخت شوم.

نگاه از او می گیرم و به هوای بیرون که رو به تاریکی می رود، می نگرم. افسوس که
به مادر قول داده ام زود برگردم، وگرنه دلم می خواهد تا خود صبح در این سرما
بمانم و از همین جا، در سیاهی چشمانش غرق شوم. از همین جا، تک تک مزه
هایش را بشمارم و برای لمس شان آهی از حسرت سر دهم.

آرزوهایم را که خودم هم به محال بودنشان، واقف ام پس می زنم و نگاهی به جمع
می کنم و رو به پرستو می گویم:

-پرستو بریم دیگه.

-وا کجا؟

-خونه دیگه، دیرم شده.

پرستو نگاهی منتظر سمتِ مجتبی می اندازد و مجتبی چشمکی حواله اش می کند
که از چشم من و سامان دور نمی ماند. با سکوتِ پرستو متوجه ی عدم تمایل اش
برای برگشتن می شوم و رو به مجتبی می گویم:

-خب پس بی زحمت یه زنگ به آژانس می زنین بیاد.

مجتبی سری تکان می دهد و می خواهد گوشی اش را به دست بگیرد که سامان
مانع می شود.

-نیازی نیست زنگ بزنی.

روبه من ادامه می دهد:

-منم می خوام برم خونه دیگه، خودم می رسونمت.

با استرس نگاهی به پرستو می کنم که به جای او مجتبی به حرف می آید:

-عه راست می گه دیگه، ماشین که هست. فکر کن سامان آژانسه.

پرستو خنده ایی می کند و سامان چپ چپ نگاهی سمت مجتبی می اندازد.

نمی دانم چطور بگویم که من توان تنها ماندن با او را ندارم. توان مقابله با دل
دلتنگم را هم ندارم، دلی که گوش هایم پر از صدای فریادش است، دلی که می گوید
حق نداری از بودن با او فرار کنی.

سامان گیتارش را بر می دارد و داخل کیفش می گذارد. پرستو هم از این فرصت
استفاده می کند و نزدیک تر می آید و دم گوشم می گوید:

-آجی جونم تورو خدا از من ناراحت نباشی ها، دلم میخواد بیشتر پیشش بمونم
وگرنه باهات می اومدم.

چپ چپ نگاهش می کنم:

-فعلاً همیشه چیزی گفت، بعداً باهات کار دارم.

-چشم، درخدمتم.

خنده ایی می کند و پررویی نثارش می کنم. با سوال سامان سرم را به سمتش برمی
گردانم.

-بریم؟

-بله.

گیتارش را روی شانه اش می گذارد و هر دو با پرستو و مجتبی خداحافظی می کنیم.

از صدای قدم هایمان روی سنگ های ریز و درشت فضای کافه، حس خوبی می گیرم. همان طور خیره به راه رفتن مان هستم که صدایش، مرا از آن حس خوب در می آورد:

-کنکه مورچه ها دارن دنبالمون میان؟

کمی مکث می کنم و تازه متوجه ی منظورش می شوم و زیر لب مسخره ایی نثارش می کنم.

از کافه که خارج می شویم به سمت ماشینی که می گوید می روم و با تردید جلو می نشینم، هنوز یادم نرفته دفعه ی پیش سر عقب نشستن ام، چه بلوایی راه انداخت.

خودش هم که می نشیند تمام جانم را استرس و گرما فرا می گیرد، قلبم تند نواختن را آغاز می کند و دست هایم لرزیدن را به آغوششان می گیرند. بی توجه به من سراغ ضبط ماشین می رود و بعد از کمی ور رفتن، آهنگ مان را پلی می کند و صدایش را کمتر می کند.

-هنوزم ازم ناراحتی؟ نشد بگم ولی اون آهنگ رو به تو تقدیم کردم ها.

خنده ایی می کند و من هم گوش هایم محو صدایش و چشمانم محو لب هایش می شود.

-می دونی که یه خواننده ی محبوبی مثل من، برای هرکسی نمی خونه.

چپ چپ نگاهش می کنم:

-بله، در جریانم.

-ساحل؟

ساحل بمیرد تا تو با این گونه صدا کردنت او را به یغما نبری، ساحل بمیرد که تو این گونه دلش را به آن دنیای خیالی نبری.

در چشمانش خیره می شوم و با لحنی لرزان می گویم:

-بله؟

تمام جانم هیزم می شود و با حرفی که می زند حسابی آتش را مهمانِ جانم می کند:

-دلَم برات تنگ شده بود!

چشمانم ناباور به او خیره می شوند و او در جوابشان لبخندی ملیح تحویل می دهد.

یک روز به قدرتِ شعرش حسودی ام می شد و حال به قدرتِ حرف زدن اش. طوری
با حرف هایش لالم می کند و مرا به دنیایی از فکر و خیال پرتاب می کند که انگار
چند سال است که در بندِ عشق او اسیرم. انگار چند سال است مهمانِ قلبم شده که
این گونه دلم هوای او را به سرم می زند.

-باز که چشمت رو درشت کردی؟

نگاه از او می گیرم و به جانِ انگشتانِ لرزانم می افتم.

-ساحل؟ نکنه ناراحت شدی؟

سریع سرم را به سمتش بر می گردانم و همه چیز را بدتر می کنم:

-نه نه، اتفاقاً خیلی هم...

به یک باره لال می شوم و او قهقهه ایی بلند سر می دهد.

یک ابرویش را بالا می دهد و با لحنی که بیشتر حرصی ام می کند:

-اتفاقاً چی؟ خوش حالم می شی؟!

پراسترس می گویم:

-نه، منظورم این نبود.

لبخندی می زند:

-مهم نیست، مهم اینه که توام برام دلت تنگ شده بود.

دوباره چشمانم قصد بیرون آمدن از حدقه شان را می کنند:

-وا، من کی همچین چیزی گفتم؟!

پرنفوذ نگاهم می کند:

-نیازی نیست بگی، قبلاً هم گفتم چشمت همه چیز رو به من میگن، حالا هرچقدر

هم با خط چشم بخوای گولشون بزنی، جرئت به من دروغ گفتن رو ندارن.

با حرفی که می زند حسابی آچمزم می کند و ماشین را به راه می اندازد.

در طول مسیر، سعی می کنم تمام حواسم را به موزیک و هوای بیرون بدهم، از

حرف زدن با او می ترسم. از او می ترسم چون روز به روز بیشتر به من مسلط می

شود و دست دلم پیش او دارد رو می شود.

اما، امان از او که یک لحظه این دل بیچاره را از تپش های تندش رها نمی دهد:

-ساحل؟

-بله؟

اخم هایش در هم می رود:

-شنیدم اون لوت داده و تو مدرسه حسابی خودشیرینی کرده.

-اشکالی نداره، بالاخره که می فهمیدن.

-چطور می خواستن بفهمن؟ ساحل من واقعاً درک نمی کنم چرا اینقدر هواس رو داری؟

بغض چنگی به گلویم می زند:

-من فقط می گم دیگه مهم نیست همین، اتفاقیه که افتاده. مهم پدرمه که دیگه مثل قبل باورم نداره.

کلافه نفسش را بیرون می فرستد و همزمان که سرعتش را بیشتر می کند زیر لب می غرد:

-تقاصِ تک تک کاراش رو می ده.

چنان با نفرت می گوید که ترس بر دلم خیمه می زند، نکند بلایی سرِ مریم بیاورد؟
نکند...

-آدرس خونتون رو بده.

-ممنون، تا ایستگاه من رو برسونی خودم می رم.

چپ چپ نگاهم می کند:

-چیزی جز آدرس خونتون رو ازت نشنوم!

کلافه می گویم:

-سامان!؟

-مظلوم نشو که جواب نمی ده، آدرس!

چشم غره ایی نثارش می کنم و به اجبار می گویم که فعلاً مستقیم برود.

با استرس نگاهی به اطراف می اندازم و روبه او می گویم:

-ممنون، ببخشید زحمت دادم.

لبخندی می زند:

-چه زحمتی، فقط یه چیزی...

چی؟

-زنگ می زنی جواب بده، خب؟

بی اختیار خنده ایی سر می دهم که متعجب نگاهم می کند:

-چرا می خندی!؟

-آخه یه جوری گفتمی.

-بله دیگه، منم بودم دو هفته جوابت رو نمی دادم، الان می خندیدم.

لبخندی می زنم، این پسر خوب بلد است چگونه حالم را خوب کند:

-باشه.

می خواهم از ماشین پیاده شوم که باز صدایم می کند، انگار تا من را نکشد خیالش

راحت نمی شود:

-ساحل؟

دلَم می خواهد فریاد بزَنم که من را این گونه صدا نکن، اما افسوس که نمی توانم.

افسوس که خودم دیوانه وار عاشقِ ساحلِ گفتن هایش شده ام.

-بله؟

-مراقبِ خوبیات باش.

قلبِ بی جنبه ام قصد پرواز می کند و او با این حرف هایش، هر لحظه سرعتِ این

پرواز را بیشتر می کند.

فقط خیره نگاهش می کنم و سری تکان می دهد، زیر لب خداحافظی می گویم و

پیاده می شوم.

نای راه رفتن ندارم، امروز او بیش از قبل دلم را به بازی گرفت و افسوس که برای این بازی، حاضرم جانم را هم فدا کنم.

با بی حسی ناشی از حرف هایش، به سمت خانه می روم و زنگ آیفون را فشار می دهم.

طولی نمی کشد که مادر می آید و نگاهی به من و دست هایم می اندازد.

سلامی می کنم که با سوالش، آه از نهادم خارج می شود:

-علیک سلام، پس خریدات کو؟

-وای مامان، ببخشید بخدا یادم رفت.

وارد حیاط می شوم و مادر پشت من، درب را می بندد:

-یعنی چی یادم رفت دختر، مگه نگفتم لازم دارم.

به سمتش بر می گردم و کلافه می گویم:

-ببخشید مامانی، بچه ها مگه حواس برام می دارن.

چپ چپ نگاهی می کند و من هم برای فرار از او، زود به داخل می روم.

سردرد امانم را بریده و حتی نمی توانم نگاهی به تابلوی کلاس، که پر از کلمات و قواعد عربی است کنم.

خدا نکند یک شب دیر بخوابم محال است که روز بعدش این سردرد لعنتی به سراغم نیاید.

نگاهی به ساعتِ روی دیوار می اندازم که نشان می دهد باید یک ربع دیگر این فضای خسته کننده را تحمل کنم. پرستو هم که بعد از قرارِ دیروز، حسابی سرما خورده و صبح با آن صدای گرفته اش گفت که مدرسه نمی آید. وحشناک است که با این حال، مجبورم تنها به خانه برگردم.

چند دقیقه ایی با همین فکر و خیال می گذرد و زنگِ خلاصی از کلاس بالاخره نواخته می شود.

قدم هایم را سرعت می بخشم و ترجیح می دهم بی هیچ معطلی ایی، به خانه بروم. کمی که از مدرسه دور می شوم، صدای بوق پی در پی ماشینی توجه ام را جلب می کند.

نگاهی سمت راننده اش می اندازم و همین که می بینم غریبه است سرعتم را بیشتر می کنم.

صدای باز شدنِ درب ماشینِ اش را می شنوم و تند تر راه می روم. میان این حالِ بد،
حوصله ی بحث کردن با این مزاحم را ندارم.

صدای قدم هایش را درست پشت سرم می شنوم و در آخر با صدا کردن اسمم، در
جایم میخکوبم می کند.

-ساحل خانوم؟

بعد از اتمامِ صحبت هایم، متوجه ی سکوتِ عجیب و غریب اش که می شوم، تصمیم
می گیرم کمی مثلِ خودش اذیتش کنم.

-بله آقا سامان، خواننده ی محبوبی مثل من که بی پیشنهاد نمی مونه.

بلافاصله، کمر به کور کردنِ ذوقم می بندد.

-کدوم بی وجودی جرئت کرده بهت همچین پیشنهادی بده؟!

خوش حالی نه، می دونستم اینطوری می شه.

شاخ های روی سرم، در این تاریکی هم مشخص است.

-وا، چرا عصبی می شی، خب خوش حال نباشم؟ این یعنی صدامو دوست دارن

دیگه، این بده سامان؟

صدای نفس کشیدن های کلافه اش دلم را به درد می آورد.

-غلط کرده که از صدات خوشش اومده، اینجوری با شوق حرف نزن میزنم این

گوشی رو تیکه تیکه می کنم ها.

-وا، حالت خوبه سامان!؟

-من چرا خوب باشم، فعلاً حال شما بهتره ناسلامتی بهت پیشنهاد کار دادن.

-عه سامان چی میگی، اصلاً مگه من میخوام باز بخونم؟

-اینجوری که تو ذوق می کنی...

میان حرفش می پرم و با شیطنت می گویم:

-حسود.

-فامیلیش رو نگفت؟

-نه.

-اوکی، امیدوارم موفق باشی.

دلگیر از ناراحتی بیخود اش سکوت می کنم که خداحافظی می گوید و قطع می

کند.

پسرکِ طلبِ کار، من که هنوز کاری نکرده‌ام. اصلاً دلیلی ندارد که او ناراحت بشود.
کاش می‌شد به او بگویم این عجیب و غریب بودن اش زیادی فکرم را درگیر کرده و
من واقعاً دلیل این رفتار هایش را نمی‌فهمم.

بی‌اعصاب تر از ظهر، گوشی را به سمتی پرتاب می‌کنم و می‌خواهم باز هم به
جایم بروم که درب اتاق به ضرب باز می‌شود و محسن برق اتاق را روشن می‌کند و
مشکوک نگاهم می‌کند.

بعد از چند ماه دوری، دوباره به خانه یمان آمده‌اند.

لبخندی به رویش می‌زنم:

-سلام داداشی.

-علیک سلام، چرا بیرون نمی‌ای؟ اینقدر می‌خوابی پس کی درس می‌خونی ها؟

-محسن نیومده شروع کردی ها.

-کوفت، پاشو بریم بیرون ببینم.

لبخندی می‌زنم، چقدر دلم تنگشان بود.

-باشه تو برو، اینا رو جمع کنم میام.

سری تکان می‌دهد و از اتاق خارج می‌شود.

"دو روز بعد"

آخرین تمرین را هم از گام به گام می بینم و وارد دفترم می کنم، حالا می توانم با خیال راحت بروم و برای رفتن به بیرون و دور دور با ماشین جدید یاسر آماده شوم.

به سراغ تبلت ام می روم و آهنگ جدید علی عبدالمالکی را پلی می کنم. شنیدن صدای او همیشه به من انرژی می دهد حالا چه شاد بخواند و چه غم.

از کشوی کمد، لوازم آرایشم را در می آورم و به قول پرستو، مشغول هلو کردن خودم می شوم.

همان طور زیر لب با علی همراهی می کنم که ناگهان، صدای زنگ گوشی معمولی ام در می آید و مجبور به قطع آهنگ دلنشین اش می شوم.

اسم پرستو با آن شکلک جوجه ی کنارش لبخندی مهمان لب هایم می کند و بلافاصله تماس را وصل می کنم.

-جانم پری؟

-کوفتِ جانم، کرمت رو ریختی الان جانم هم می گی؟

ریملم را روی میز می گذارم و به چشمای درشت شده ام در آینه نگاهی می اندازم.

-وا، چی شده مگه بیشعور؟

-چی می خواستی بشه، من به تو نگفته بودم این پسره دیوونه س؟

-چی می گی پرستو، کدوم پسره؟!

-خنگول سامان رو می گم.

-خب، مگه چی شده؟

-هیچی خود شیرین که شما باشی رفتی بهش گفتی که اون پسره بهت پیشنهاد

داده؟ یعنی تو اول به اون گفتی و بعد من؟

-آه... چی می گی پرستو، درست و حسابی حرف بزن!

-آقا رفته خیر پسره رو گرفته که چرا بهت پیشنهاد همکاری داده، با هم دعواشون

شده و مجتبی اینا سر رسیدن و جداشون کردن.

قلبم از جایش کنده می شود و کنار پاهایم می افتد.

-وای، جدی می گی، خدایا من چی کار کنم...

- شوخی دارم مگه، پاشو یه زنگ بهش بزن این دیوونه تهدیدشم کرده، نزنه بلایی سرش بیاره خونش بیوفته تقصیر تو.

اشک هایم بی اختیار سرازیر می شوند و بغض لعنتی ول کن این گلو نیست.

- بخدا من چیزی نگفتم، فقط گفتم پیشنهاد کار داده. سامان چرا اینطوری می کنه، من همینجوری خودم هزار تا بدبختی دارم...

- چی بگم بهت ساحل، تقصیره توئه اون چکارته رفتی بهش گفتی آخه؟ بخدا مجتبی می گفت نمی رسیدن یه بلایی سر یکیشون می اومد، خدا رحم کرد.

صدای حق حق ام را می شنود و انگار دلش به حالم می سوزد.

- قربونت برم منم دل نگران توام، به جای گریه و زاری یه زنگی بهش بزن بلکه کوتاه بیاد.

- چی بهش بگم، اصلاً مگه مهمم؟ این آهنگ لعنتی داره آبروم رو تو این شهر می بره.

کلافه نفسش را بیرون می فرستد.

- حق داری ولی جلوش رو بگیر نذار بدتر کنه ساحل، بابات بفهمه سمت سر زبوناس می کشتت.

راست می گوید، پدرم اگر دوباره نشانه ایی از موزیک و حواشی اش ببیند، روزگرم سیاه تر از سیاهی می شود.

یک غریبه که حتی یک بار هم او را ندیده ام از کجا اسمم را می داند؟ مثل همیشه در جلد بد خلقی ام فرو می روم و به سمتش بر می گردم.
با دیدنم لبخندی به رویم می زند و سلامی می کند که موجب در هم رفتن ابرو هایم می شود.

در این موقعیت و خیابان زیاد نمی توانم با او بحث کنم، پس بی هیچ مکثی سوالم را می پرسم:

-اسم من رو از کجا می دونین؟ شما کی هستین؟

باز هم لبخندی به رویم می پاشد که صبرم را لبریز تر می کند:

-با شمام، میگم اسم من رو از کجا می دونین؟

-کیه که خواننده ی نو ظهور این شهر رو شناسه، ساحل، سامان، تو داری میری،
بیشتر توضیح بدم؟!

کلافه نگاهی به اطراف می کنم:

-خب که چی، چی کار دارین؟

اخمی ساختگی می کند و بعد طوری با لذت حرف می زند انگار که با یک دختر بچه رو به روست:

-چقدر عصبی، اینطور بخواین رفتار کنین وجه تون پیش همکاراتون خراب می شه. از یک طرف سردرد و از یک طرف چرت و پرت های این پسر می خواهم بگویم برود و بیشتر از این عصبانی ام نکند که خودش به حرف می آید:

-ببینید من اصلاً قصد مزاحمت ندارم، با هزار سختی هم تونستم میون این همه دانش آموز پیداتون کنم. من آرمینم، یکی مثل سامان البته حرفه ای تر. سبکم پایه و خیلی از صداتون خوشم اومده. میخوام اگه بشه یه قراری بذاریم و بیشتر راجبش صحبت کنیم، اینجا نمیشه، می خوام که...

دستم را به علامت سکوت بالا می آورم و بی اعصاب تر از قبل می گویم:

-من قصد همکاری با کسی رو ندارم، لطف کنین دیگه مزاحم نشین.

منتظر جوابش نمی مانم و به راهم ادامه می دهم.

میان این همه مشکلات که همچون خوره به جانم افتاده، این پیشنهاد کم بود که اضافه شد.

پسرکِ خوش خیال فکر می کند من از آن عده دخترها هستم، که به راحتی می تواند به دنبال آرزوهایش برود، به راحتی بخواند و صدایش را به گوش همه ی مردم برساند، به راحتی هم آرزوهایش و هم خانواده اش را داشته باشد.

با بی حالی لباس هایم را عوض می کنم و بدون این که جوابی به صدا زدن های متعدد مادر بدهم، پتویی روی خودم می اندازم و چشم هایم را محکم می بندم، سردرد در حال گرفتن جانم است و چاره ای جز خوابیدن نیست.

با سروصدایی که به گوشم می رسد، چشم های پف کرده ام را به سختی باز می کنم، این حجم از سرو صدا از مادر و معصومه بی سابقه است، بی شک مهمان آمده که چنین غلغله راه انداخته اند.

حسرت به دلم مانده که یک بار خودم بیدار شوم و کسی یا چیزی مرا از این آرامش محروم نکند اما چه کنم که اسمش رویش است، "حسرت"

ترجیح می دهم فعلاً از اتاق بیرون بروم و همین جا بمانم. دنبال گوشه ام می گردم تا بدانم ساعت چند است و چه قدر برای خواندن امتحانات فردا فرصت دارم چند

دقیقه ایی به دنبالش، پتو و بالشتم را کنار می زنم و در آخر کنارِ قفسه ی کتاب
هایم پیدایش می کنم.

ساعت را که هشتِ شب را نشان می دهد نگاه می کنم و علامت تماس از دست
رفته، توجه ام را جلب می کند.

پنج بار تماس گرفته و این یعنی جواب ندادنم عصبانی اش کرده، بی معطلی شماره
اش را می گیرم.

بعد از کمی بوق خوردن، بالاخره صدایش شروع به نوازش گوش هایم می کند:
-سلام.

بقول آن پسر، چقدر عصبی!

-سلام، خوبی؟

-باید خوب باشم؟ مگه نگفتم زنگ زدم جواب بده؟

-ببخشید خواب بودم.

-ببخشید همین؟

-وا، خب چی بگم؟

کلافه نفسش را بیرون می فرستد:

-ساحل مگر این که دستم بهت نرسه.

دلَم می خواهد بعد از چند وقت کمی سر به سرش بگذارم:

-خب برسه، چی می خواد بشه؟

-به به زبون در آوردی.

خنده ایی سر می دهم که حالَم را جویا می شود.

-خوبم، تو خوبی؟

-ممنون، چه خبرا؟

من هم بی توجه به هشدارِی که اوایل داده بود، شروع به تعریفِ اتفاقاتِ ظهر می کنم.

حتی نمی دانم چطور با پرستو خداحافظی می کنم. دستانِ لرزانم هر چه دکمه ی قطع تماس را می فشارند توانی ندارند که قطع کنند و در آخر هر چه حرص دارم سر گوشی خالی می کنم، چنان محکم به زمین پرتاب اش می کنم که بعید می دانم باز روشن شود.

بغضی که به گلویم خیمه زده راهِ نفس کشیدن ام را مسدود کرده و حسی شبیه به خفگی دارم.

کاش دیگر نفس هایم برنگردند، کاش بمیرم، کاش میان این همه حسرت خفه شوم و خلاص!

چه قدر این زندگی پای در گلوی آرزو هایم می گذارد، چه قدر بدبختی و بدشانسی را مهمانِ خانه ام می کند.

آنقدر از سامان و کاری که کرده عصبانی ام که دلم می خواهد تک تک موهای سرش را از جا بکنم، او نمی فهمد با این دخالت های بی جایش دارد نگاهم را نسبت به خودش عوض می کند.

دستی زیر چشمانم می کشم و اشک هایم را پاک می کنم.

گوشی را به دست می گیرم و باطری اش که به خاطر ضربه ایی که زدم، جدا شده بود را نصب می کنم.

خداروشکر که نوکیا است و سخت جان، روشن اش می کنم و تند تند مخاطبین را رد می کنم تا به اسم لعنتی او برسم، می خواهم شماره اش را بگیرم که فائقه، همسر محسن به داخل اتاق می آید.

لبخندی به رویش می زنم که که نزدیک تر می آید و کنار می نشیند.

- چرا ناراحتی؟

- چیزی نیست، خوبم عشقم.

- خدا کنه همین طور باشه، امتحانات کی شروع می شه؟

- احتمالاً هفته ی دیگه.

- خوب بخونی ها ساحل، که یه وقت واسه انتخاب رشته به مشکل بر نخوری.

- چشم، شما نمی خواین یه تکونی به خودتون بدین؟

چشم هایش را ریز کرده و مشکوک نگاهم می کند:

- یعنی چی؟

- یعنی این که من دلم می خواد عمه بشم، به کی باید بگم؟

مشتی به بازویم می زند و پررویی نثارم می کند.

با دست دیگرم بازویم را کمی مالش می دهم:

- آخ دردم گرفت.

- کوفت، تا تو باشی از این فضولی ها نکنی.

- هی، فکر کنم آرزو به دلم می مونه عمه بشم و آخرش هم می میرم.

- خدا نکنه دیوونه.

چپ چپ نگاهش می کنم که خنده ایی سر می دهد، دندان های سفید و ردیف اش
نمایان می شوند. در میان این همه دغدغه، باز به او حسودی ام می شود چرا که
دندان های من درشت و خرگوشی اند و من حسی جز تنفر نسبت بهشان ندارم.

- چقدر تو اتاق می مونی، پاشو بیا پیش ما دیگه، نا سلامتی شب مسافریم.

بوسی مهمان لُپ هایش می کنم و طوری که ضایع نباشد می گویم:

- چشم، به دوستم یه زنگ بزنم میام عزیزم.

الحق که رفتار های محسن، روی او هم تاثیر گذاشته:

- اونوقت دوستت کیه؟

- بابا پرستوئه، من رو که می شناسی چیزی باشه بهت می گم.

آهانی می گوید و از جایش بلند می شود و دربِ اتاق را می بندد.

کلافه نفسم را بیرون می فرستم.

به تازگی نقش بازی کردن هم برایم سخت شده، خیلی وقت است که از آن ساحل
واقعی دور شده ام. اگر دقیق تر بخواهم بگویم از روزی که آن دو تیله ی مشکی قلب
ساده ام را جادو کردند و اسیرشان شدم.

دربِ اتاق را کمی باز می‌کنم و وقتی از نبودشان مطمئن می‌شوم آرام قفل اش می‌کنم.

مثل همیشه شام شبِ آخر را روی ایوانِ خانه می‌خورند و این برای منی که می‌خواهم به او زنگ بزنم بهتر است.

روی تخت می‌نشینم و با لرزشِ مشهودِ دستانم، شماره اش را که دیگر حفظ هم شده ام می‌گیرم.

بوق های پشت سر هم، حالِ خرابم را بدتر می‌کند و استرس را به جانم می‌اندازد. نکند اتفاقی افتاده و حالش بد است؟

نکند کاری کرده و بلایی سرش آمده؟

خدایا در این یک مورد رحم کن که دیگر طاقت ندارم. در دلواپسی هایم پرسه می‌زنم که بالاخره صدای لعنتی اش به گوشم می‌رسد.

- بله؟

تپش های تندِ قلبم، مانع حرکت کردن زبانم شده، برای گفتن حرف هایم تردید دارم که او با فریادی که می‌زند تمام تردید ام را تبدیل به خاکستر می‌کند.

- با توام، چی کار داری که زنگ زدی؟

- سامان این...

میان حرفم می پرد و انگار که هنوز آتش خشم اش فروکش نشده:

- زنگ زدی بگی که چرا یقه ی پسره رو گرفتم آره؟ خوب کاری کردم، حقش بود،

حرفیه؟

مثل این که جایمان عوض شده، به جای این که من ناراحت و دلگیر باشم او ناراحت

است و من این وسط چیزی هم بدهکار شدم.

مثل همیشه که عصبانی می شوم، اخم هایم شدت می گیرند و با لحنی که اصلاً

سعی در کنترلش ندارم می گویم:

- این چه کاری بود تو کردی، این بچه بازی ها چیه سامان؟ من اشتباه کردم اصلاً

بهت گفتم، بیچاره یه حرفی زده تو باید بری زیر بادِ کتک بگیریش؟ اصلاً فکر منه

بیچاره رو کردی؟ نمی گی من تو این شهر آبرو دارم؟ اگه اتفاقی می افتاد اگه چیزی

می شد مقصر...

باز هم عصبی تر از قبل میان حرفم می افتد و می غرد:

- آره مقصر تویی که همون موقع نزدی تو دهنش، مقصر تویی که باهاش هم کلام شدی.

خنده ایی عصبی می کنم:

- آهان، چرا باید تو دهنش بزوم؟ اصلاً این حرفات یعنی چی، ممنون که نگران منی آقا سامان ولی من دوست ندارم کسی تو زندگیم دخالت کنه.

صدایش اوج می گیرد و من چشم هایم را از صدای فریادش می بندم:

- من کسی ام؟ به من داری میگی که دخالت نکنم تو زندگیت آره؟

بدون این که سعی در آرام کردن اش بکنم می گویم:

- آره، به تو هیچ ربطی نداره که کی اومده و چه حرفی زده، مراعاتِ هیچی رو نمی کنی.

کمی مکث می کند و بعد دوباره حرفم را تکرار می کند.

- به من هیچ ربطی نداره؟

سکوت می کنم که غرش صدایش حالم را ویران تر می کند:

- با توام، یه بار دیگه بگو به من ربط نداره تا بفهمم تکلیفم چیه.

- تکلیفت چی باید باشه؟

سکوت می کند و صدای نفس کشیدن های عمیق اش، همچون خراشی بر روی گوش هایم عمل می کند.

- تکلیف من...

با صدایی لرزان جویای ادامه حرف هایم می شوم.

- تکلیفت چی سامان!؟

- تو راست می گی، حق با توئه به من هیچ ربطی نداره که کی اومده پشت و چه حرفی زده. به من هیچ ربطی نداره...

- بس کن سامان، تورو خدا بس کن، از عصر اینقدر حرص خوردم و اعصابم خورده که...

- اعصابت سر چی داغونه ها؟ سر اون عوضی؟

- آه... من نمی فهمم چرا اینقدر سر اون بیچاره حساسی، من واقعاً درکت نمی کنم سامان.

با صدایی که اصلاً شبیه صدای خودش نیست و عین یک بمبی که در حال انفجار است بغض صدایش می ترکد:

- درک نمی کنی چون نمی فهمی دوست ندارم کسی صدای لعنتیت رو گوش کنه،
درک نمی کنی چون نمی فهمی دلم نمی خواد کسی رو جز خودم دیوونه ی صدات
کنی، تو درک نمی کنی چون نمی فهمی داری تموم قلبمو مال خودت می کنی،
درک نمی کنی چون نمی فهمی وقتی کارای مریم رو دیدم و شنیدم چقدر از خودم
بدم اومد که تو رو میونمون انداختم و عذابت دادم...
درک نمی کنی چون امروز فهمیدم که دوستت دارم.

نفس های حبس شده ام توان آزاد شدن ندارند، انگار که در دل زمستان، مرا در
اقیانوسی از یخ پرتاب کرده اند. گوش هایم حرف هایش را به گوش قلبم می رسانند
اما افسوس که قلب بیچاره ام باور ندارد، باور ندارد یک شب بهاری بعد از اولین و
بدترین بحث مان، این جمله را از او بشنود، جمله ای که مدت هاست آرزوی شنیدن
اش را داشت و حال به آرزویش رسیده.

زبانم نمی چرخد تا بگویم من هم دوستت دارم، نمی چرخد تا بگویم از همان اول،
جای جای قلبم را با آن چشمان بی رحم ات احاطه کردی و فرصت دفاع هم ندادی!

زبانم نمی چرخد تا بگویم چه شد مردِ مغرورِ یک ماهِ پیش، تو که با همین لحن و با
همین بغض از دیوانه وار عاشقِ مریم بودن می گفتی، تو که می گفتی دلم می
خواهد برگردد و آرامم کند...

نمی چرخد چون قلب لعنتی ام امان نمی دهد، فریادش در حالِ کر کردن گوش
هایم است " مگه نمی خواستی همین رو بشنوی؟ مگه نمی خواستی اونم مثل
خودت عاشق بشه؟ "

صدایش با آن بغضی که همراه دارد، بیشتر این دل را برای پرپر زدن برایش، مشتاق
می کند.

- ساحل؟ چرا چیزی نمی گی ها؟ چرا آرامم نمی کنی...

دست روی قلبم می گذارم و به او می فهمانم که سر جای آرام بگیر، حال که وقتِ
بیرون آمدن نیست. باید بمانی و لحظه به لحظه به عشقِ او بتپی. باید بتپی و لحظه
به لحظه در عشقش بسوزی...

- ساحل؟

- بله.

- خنده داره ولی آرزو دارم یه بار بگی جانم.

میانِ بغضمِ می خندم و انگار او هم لبخندی می زند، عجیب است ولی من از همین
فاصله ی دور، می توانم لبخند و اخم هایش را ببینم.

- یه چیزی بگم؟

- بگو.

- نظرم عوض شد، خواستی برای کسی بخونی بخون ولی...

- ولی چی؟

- هیچ وقت نخندا!

سوزنِ حرفِ اش حسابی لب هایم را می دوزد و من باز آن دخترکِ عاشقِ لال می
شوم.

دلم برای حرف های جادویی اش پر پر می زند اما نمی توانم باور کنم، نمی توانم
عشقی که به مریم دارد را نادیده بگیرم و عقلم را به دستِ قلبم بسپارم.

آنقدر حالم را دگرگون کرده که خواسته ام را از یاد بُردم، باید این قضیه را امشب
تمامش کنم.

- سامان، من نمی دونم چجوری باید بگم ولی...

- راحت باش، الان آرومترم نترس.

- می شه این قضیه ی پیشنهاد رو به کلی فراموش کنی و به اون پسره هم کاری نداشته باشی؟ باور کن من نمی خوام دوباره شر بشه، کافیه بابام بفهمه زندگیم نابود می شه.

سکوت می کند و کمی هم صدای نفس هایش را چاشنی اش می کند، شاید بتوانم حرف را عوض کنم و خودم را به آن راه بزنم ولی هنوز هم قلبم، در میان آن " دوستت دارم " سیر می کند.

- قول بده که دیگه اتفاقی نمی افته، دیگه خبری راجب...

- قول می دم. ولی توام باید یه قولی بدی.

کلافه می پرسم:

- چه قولی؟

- به جای این که به اون عوضی و کتک خوردنش فکر کنی، به من و حرفام فکر کن!

قول می دی؟

با لحنی لرزان می گویم:

- برای چی باید قول بدم؟

- برای این که من ازت یه جواب می خوام، جوابِ جمله ی آخرم رو، خوب فکر کن

و...

صدای مادر و یاسر که در حالِ صحبت کردن و نزدیک شدن به اتاقم هستند مانع

توجه ام به حرف هایش می شود. با لحنی پر از استرس می گویم:

- داداشام خونن، نمیتونم حرف بزنم خدافظ.

منتظر جوابش نمی مانم و گوشی را زیر پتویم قایم می کنم.

خودم را مشغولِ جمع کردن کتاب هایم می کنم و یاسر وارد اتاق می شود.

- چرا نیومدی شام بخوری؟

پشت سرش مادر داخل می آید و همراه با نگاه چپ چپی می گوید:

- خانوم می گه سیرم، انگار من بچم نمی فهمم چشه.

یاسر مشکوک نگاهش می کند:

- چشه مگه این بچه؟

مادر نگاهی معنادار حواله ام می کند و زیر لب "هیچی" ایی می گوید.

نگاه نگرانم را به سمت شان می اندازم، اگر بویی از حال خرابم ببرند وضعیت ام بدتر

می شود.

- ای بابا، چرا شلوغش می کنین؟ این ریاضی بی صاحب حالیم نمی شه، فردا هم امتحان دارم اونوقت شما به شام خوردن من گیر دادین.

مادر سری تکان می دهد و از اتاق خارج می شود اما انگار که غر زدنم یاسر را قانع می کند که می گوید:

- خب چرا به من نگفتی باهات کار دارم، برو شامت رو بخور، دو سه ساعتی هستیم باهات تمرین می کنم.

لبخندی به رویش می پاشم که اشاره می کند بلند شوم.

سری تکان می دهم:

- باشه تو برو، الان میام.

از اتاق بیرون می رود و من با استرس به دنبال گوشی می گردم.

حتی نمی دانم لحظه ی آخر تماس را قطع کردم یا نه، نگاهی به گوشی می اندازم و علامت پیامک قلبم را به لرزه می اندازد.

کلافه نگاهی به درب نیمه باز اتاق می کنم و به سراغ پیامک اش می روم.

اما با متنی که می خوانم، آن نه بزرگی که به قلبم گفته بودم دود می شود و این بار هم من بازنده ی میدانم.

"هنوز کوچولویی خانوم خرگوشه ولی ازت می خوام اینو درک کنی که من دوستت دارم و این دوستت دارم یه جواب داره که من منتظرشم، آدم صبوری نیستی، فکراتو کن و با چیزی جز مترادفِ اون کلمه سراغم نیا"

شاید هر چیزی جز یک پیامک کوتاه و ساده بتواند دلیلی برای به یغما رفتنِ فردی شود اما من همانم که با یک پیامک به جهانی دیگر رفته ام و انگار در این دنیا سیر نمی کنم.

گلویم از شدتِ گرمای حرف هایش خشک است و با چیزی جز یخ در بهشتِ صدایش خنک نمی شود.

کاش می توانستم امشب با او بیشتر صحبت کنم و او بیشتر دلم را بلرزاند. تا امشب از لرزیدنِ دلم هراس داشتم اما حال، این لرزیدنِ عجیب در گلوی دلم گیر کرده است، من برای این لرزیدن به عشق او، حاضرم هزاران بار جانم را فدا کنم. او که نمی داند با این زور گویی های شیرین اش عجیب دلم را قلقلک می دهد، عجیب دلم را به دیوانگی دعوت می کند، عجیب دلم را روزی هزار بار می کُشد و در آخر خودش زنده اش می کند.

لبخندی به روی گوشی می زنم و با حال بهتری، به سمت پذیرایی می روم.

عشقِ جادوگرم این بار هم با جادوی کلامش، اشتهای کور شده ام را باز می کند.

از ترسِ عکس العمل پرستو، جرئت ندارم قضیه ی دیشب را برایش تعریف کنم. می ترسم، می ترسم شوقِ صدایم را حس کند و دلدادگی ام را بفهمد. می ترسم برق چشمانم را ببیند و متوجه ی حسم نسبت به او بشود.

حال من مانده ام و کنجکاوی بیش از حد او، نمی دانم چطور جریان را بگویم تا مبادا خودم را لو ندهم.

- جونِ پری بگو دیگه، چی گفت؟ بینم باهات که بد حرف نزد؟

اخمی می کند و ادامه می دهد:

- اگه با توام دعوا کرده، بگو تا بگم مجتبی پدرشو در بیاره. پسره ی پررو فضولِ همه چی هست.

خنده ایی سر می دهم که حرص را مهمانِ لحنش می کند.

- نخندا ساحل، تو یه چیزیت شده اینقدر شنگولی.

دستم را روی دهانم می گذارم و سعی در کنترل خنده ام دارم:

- نه بجون تو، عه چه چیزی.

- جون من رو قسم نخور که دروغ ترین قسمته، راستش رو بگو.

دو دل چشمانش را می نگرم که مشکوک تر از قبل، نگاهم می کند.

- چی گفت بهت؟

- بابا چی باید بگه، قول داد دیگه کاری باهاش نداشته باشه.

- آها، به همین راحتی قول داد؟ اونم کی سامان!

- وا، خب مگه چیه، چیش عجیبه؟

- عجیب اینه که سامان به همین راحتی ها قانع نمی شه. تو یه کاری کردی، یه

باجی بهش دادی.

- وا، دیوونه شدی پری؟

- ببینم، نکنه قول دادی باز باهاش بخونی ها؟

مشتی به بازویش می زنم:

- نه بابا، مگه دیوونه ام.

- خب پس چی؟

بدون این که کنترلی بر زبانه داشته باشم، سیر تا پیازِ اتفاقاتِ دیشب را برایش
تعریف می کنم.

هر لحظه دهانش باز تر و قیافه اش خنده دار تر می شود.

نگاه خیره ام را که می بیند، سکوتش را می شکند:

- ساحل، گولِ حرفاش رو نخوری. عصبی بوده یه چیزی گفته، جدی نگیرش.

- چرا جدیش نگیرم؟ من خودمم...

- خودت چی دیوونه؟ خودتم عاشقشی؟

نگاهم را می دزدم.

- پس مریم راست می گفت.

- پرستو، خواهشاً تو سرزنشم نکن. من خودمم نفهمیدم چی شد ولی از روز اول...

نگاهی به دربِ کلاس می کند و دستی روی شانه ام می گذارد.

-خواهر من، تو که می دونی سامان مریم رو می خواد، چطور می تونی حرف هاش رو باور کنی؟ من خوبیت رو میخوام. پسر بدی نیست ولی این که بعد جدایی از مریم اینقدر زود وارد یه رابطه ی دیگه بشه یکم عجیبه، تو می شی کسی که پس زده ی مریم رو انتخاب کردی، ارزشت در این حده؟

- نمی دونم پرستو، تو درست می گی، حق با تونه ولی دودلم. نمی تونم بهش نه بگم.

- یعنی چی؟!؟

- یعنی این که رفتاراش یه جوریه، دیشب که حرفاشو شنیدم تازه فهمیدم تموم کاراش با معنی بوده، نگاه کردناش، زورگویی هاش، تعصب هاش. نگران نگاهم می کند:

- دورت بگردم، تو که نمی خوای یه داستان جدید شروع شه ها؟ همین جوری مریم آبروتو بُرده. اگه بفهمه تو با سامان... وای حتی فکرشم دیوونم می کنه. دختر یکم عاقل باش!

با چشمان اشکی نگاهش می کنم:

- پرستو، خودتو بذار جای من اگه مجتبی...

میان حرفم می پرد و با خنجرِ زهرآلودِ حرف اش تمامِ جان و روحم را زخمی می کند.

- من با تو فرق دارم. مجتبی قبلِ من، عاشق کسی نشده اما سامان...

دست روی دهانم می گذارم تا صدای هق هق ام به گوش کسی، از جمله رفیقِ قدیمی ام نرسد.

- بس کن پرستو، تو راست می گی... سامان عاشق مریم بوده و تا همیشه هم...

دیگر ادامه نمی دهم و با قدم های تند، از کلاس و آن فضای سنگین خارج می شوم.

نمی دانم چند ساعت است که به دیوار رو به روی اتاق خیره هستم و چشمانم نقطه ی نامعلومی را می نگرند.

با خودم که دروغی ندارم، دلم می خواهد خودی نشان دهد. دلم می خواهد او کاری کند که از این حال بد و شک و تردید بیرون بیایم.

دلم می خواهد مثل گذشته، اعتماد بر باد رفته ام را جلب کند اما هر چه قدر هم بخواهم خوش بین باشم نمی توانم عشق او را به مریم فراموش کنم.

نمی توانم دل ساده ام را خام حرف هایش کنم، نمی توانم مهر تایید بر حدس مریم
بزنم و دید اش را نسبت به خودم عوض کنم.

همان گونه که می توانم روی موزیک و خوانندگی خط بکشم و فراموشش کنم پس
می توانم سامان را هم به خاطره ها بسپارم.

با این تصمیم، گوشی ام را خاموش می کنم و به سراغ تکالیفم می روم. چند روزی
بیشتر به شروع امتحانات نمانده و من باید نتیجه ی خوبی بگیرم، برعکس موسیقی
باید در درسم موفق شوم و خانواده ام را نگران تر نکنم.

کتاب ادبیات ام را باز می کنم و مشغول ورق زدن می شوم تا به صفحه ی مورد
نظرم برسم اما با دیدن اسمی میان آن صفحه ها چشمانم ندای دلتنگی سر می
دهند و قلبم تند نواختن را آغاز می کند. آن قدر دلم بندِ عشق اش شده که اسمش
میان کتاب هایم پا گذاشته است، میان کتاب هایی که همیشه رویشان حساس بودم
و نمی گذاشتم حتی خطی بخورند.

به یک باره تمام حال خوبم پر می زند و دوباره آن دخترکِ عاشق به قلبم بر می
گردد. بر می گردد تا با خیال او در این خانه زندگی کند، بر می گردد تا با عشق او،
این کلبه ی ویران را آباد کند.

دست خودم نیست که دکمه ی روشن شدن گوشی را لمس می کنم. جالب است که من قرار است جواب بدهم و منتظر تماس او هستم.

گوشی که روشن می شود در کمال ناباوری، آلارم دو پیام از او خون را در رگ های تنم به جریان می اندازد. انگار بعد از اتفاقات دیشب و نصیحت های پرستو مُردم و حال زنده شده ام.

با شوقی وصف نشدنی، پیامش را باز می کنم و قلبم همچون پرنده ایی به سوی سرزمینِ قلب او به پرواز در می آید.

"می دونم که دیشب کلی فکر کردی و حتی الانم اون جوابه که می خوام حاضره، پس زنگ می زنی جواب بده"

افسوس که بعد از پیامک اش و زنگی که می زند متوجه ی خاموش بودن خط ام می شود، می دانم که حال اخم هایش در هم و منتظر شنیدن علت خاموش بودنم است. لبخندی از تصور حال الانش می زنی که اسم اش روی صفحه گوشی ظاهر می شود و من هم با دستانی لرزان و کمی تعلل تماس را وصل می کنم.

- سلام.

- علیک سلام، چرا خاموش بودی؟

بر خلاف لبخند روی لبم، اخمی روی ابروهایم می نشیند.

- همین جوری.

- همین جوری؟ یعنی چی، خوبی؟

- ممنون.

- یک کلمه ایی جوابم رو نده ساحل ها.

- کاری داشتی زنگ زدی؟

سکوت می کند و فکر می کنم که ناراحت شده اما زهی خیال باطل:

- یعنی الان می خوای نشون بدی خیلی ریلکسی و اصلاً برات مهم نیست چی می

خوام بگم ها؟

لبخندی از شنیدن حرف حق اش می زنم که باز ادامه می دهد.

- یا مثلاً می خوای بیچونی و جوابم رو ندی؟

ترجیح می دهم سکوت کنم که با حرفی که می زند چشمانم عزم بیرون آمدن از

جایشان را می کنند.

- یا مثلاً می خوای منحرفم کنی که نفهمم وقتی زنگ می زنم تموم تنت از جمله

پاهات می لرزه!

- چی؟! -

- ها، فکر کردم موش زبونت رو خورده. حتماً باید یه حقیقت هایی رو فاش کنم تا به حرف بیای؟

از رو شدن دستم، حرص ام می گیرد.

- سامان، خواهشاً بس کن.

- خيله خب، بقيه ش بمونه براي بعد.

- سامان!

- اينقدر خوشم مي آد اينجوري صدام مي كني، قشنگ معلومه از حرص داري منفجر مي شي!

دوباره سامانی می گویم که قهقهه ایی بلند سر می دهد و من ساکت می شوم تا صدایش به گوشم برسد.

سکوتم را که می بیند خنده اش را جمع می کند.

- خب... به قول بزرگ ترها بریم سر اصل مطلب.

- سامان اذیت نکن، من اصلاً حوصله ندارم.

- حوصله نمی خواد که، یه زبون می خواد و یه بله که هر دو رو داری!

به راستی که سنگ پای قزوین، جواب گوی پررویی سامان نیست.

- این مسخره بازی ها رو بذار کنار لطفاً، بهت نمیاد.

دیگر لحنش مثل قبل نیست و جدی می گوید:

- مسخره بازی نیست، جواب می خوام اونم از نوع بله.

با سرتقی می گویم:

- چرا باید همچین جوابی بدم؟

- چون توام دلت با منه.

او تمام زیر و بم این قلب لعنتی را می داند و هر لحظه من را رسوا تر می کند.

خنده ایی عصبی سر می دهم:

- آها، اون وقت کی بهت گفته؟!

کمی مکث می کند و آخر سر با جوابی که می دهد حسابی آچمز می کند.

- این آخرین باره که می گم، چشمت همه چیز رو بهم می گن. بگذریم که لرزش

تنت هم جدیداً اضافه شده!

دستی روی صورتم می کشم و چشمانم را از فرط عصبانیت روی هم می فشارم.

- داری چرت و پرت می گی.

عجیب است که این بار سریعاً جواب نمی دهد و مکثی می کند، سامان و مکث

کردن دنیا دنیا با هم غریب اند.

طولی نمی کشد که خشم اش فوران می کند و من هم منتظر این عکس العمل

بودم.

- من دارم چرت و پرت می گم یا تو ساحل؟ چرا الکی خودت رو می زنی به اون راه؟

چرا می خوای از واقعیت فرار کنی؟

- کدوم واقعیت؟

- این که... دوستت دارم.

جالب است که قلبم با شنیدن مجدد این حرف، دیگر نمی زند اما زبانم همچنان در

حال کار کردن:

- دروغه محضه.

نفسی عمیق می کشد و بیهود است، چون پر خشم از تر قبل می گرد:

- چه دروغی؟ مگه من مریضم بخوام بهت دروغ بگم؟

- منم آنقدر ساده نیستم که بخوام باور کنم سامان، تو دلت پیش مریمه این رو همه می دونن، پس خواهشاً این حرف ها رو تمومش کن.

- من دلم پیش اون نیست.

- هست.

- گفتم نیست.

- هس...

میان حرفم می پرد و چنان چون شیری خشمناک می گرد و فریاد می زند که سوت های مزاحم، مهمانِ گوش هایم می شوند.

- گفتم دلم پیش اون عوضی نیست، می فهمی؟ چه جوری حالت کنم؟ چه جوری بهت ثابت کنم ها؟

می خواهم حرفی بزنی که با تهدیدی که می کند به یک باره، لال می شوم.

- یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه اسم اون کثافت رو پیش من بیاری، به جون مادرم قسم هر جا باشی پیدات می کنم و جوری می کوبم تو دهننت تا بفهمی حرف من چیه. تا بفهمی نمی خوام اثری از اون عوضی تو زندگیم و آینده ام باشه.

شوکه از خشم آتشین اش سکوت می کنم و حتی توان دفاع از خودم را هم ندارم.

توان حاضر جوابی همیشگی ام را ندارم، من توان باور این عشق را ندارم.

سکوتم را که می بیند، مثل همیشه در جلد واقعی اش فرو می رود.

- ساحل؟ ببخشید، نمی خواستم سرت داد بزنم.

ناخودآگاه گله وار می گویم:

- ولی زدی.

صدای خنده هایش گوشم را نوازش می دهد.

- زدم ولی... حقت بود!

- سامان!

- این جووری صدام نکن، بگو می بخشی؟

- توام بگو که دیگه اذیت نمی کنی؟

- من اذیت می کنم!؟

- آره.

- من... من که اذیت نمی کنم، من فقط حرف دل خودم و خودت رو می زنم، این چیز بدیهه؟

- سامان، من نمی خوام زندگیم از این بدتر شه. من نمی خوام مر... نه یعنی اون دیدش بهم خراب شه، هر چی بوده دوستم بوده. توام همکارمی و من نمی تونم به چشم دیگه ایی نگات کنم پس لطفاً تمومش کن.

- نمی تونی به چشم دیگه ایی نگام کنی و وقتی منو می بینی چشمت برق می زنه؟
نمی تونی و وقتی اون روز منم همراه مجتبی اومدم چشمت داشت دلتنگیت رو جار می زدن؟

تمام این مدت خودم را گول می زدم که رفتارم عادی است و او به چیزی شک نمی کند، اما غافل از آن که معشوقِ باهوشم تمامِ خراب کاری های دلم را از بر است.

- مدته کمیه که می شناسمت ساحل، ولی تک تک رفتارات دستم اومده. دستم اومده که رفتارات به دلم نشست، که روز به روز بیشتر این رو درک می کنم که تو با بقیه فرق داری، می خوام مال من بشی.

- سامان بس...

میان حرفم می پرد و چنان جمله اش را تکرار می کند که قلبم نوای مُردن سر می دهد.

- می خوام مال من بشی.

- باشه، من باید برم. کاری نداری؟

- عه، خانوم خرگوشه الان که وقت فرار کردن نیست.

- من خرگوش نیستم.

- شبیه ش که هستی!

- سامان!؟

قهقهه ایی سر می دهد و انگار بر خلاف لحظات اول، حالش خوب است.

- باشه، ناراحت نشو حالا، فقط یه چیزی...

ذوق زده و با این فکر که می خواهد این بحث را تمام کند و من را از جنگ تن به

تن با قلبم نجات دهد می پرسم.

- چی؟

نفس عمیقی می کشد و در آخر با حرفی که می زند خودش اعلام جنگ می کند.

- دو راه بیش تر نداری، یا مال من می شی و یا...

کمی کمث می کند و قلبم در حال جان کندن است.

- باز هم مال من می شی!

" یک هفته بعد "

بهتر است که اسمش را عوض کنم، آن دیگر شبیه دفترچه ی خاطرات نیست، دیگر شبیه دفتر روزمره گی هایم نیست.

با عوض شدن من، آن هم عوض شده، تبدیل به دنیایی از اسم او شده، تبدیل به جایی که هر قسمت اش نشانی از سامان دارد.

انگار اسم او، همچون لغات انگلیسی نیاز به تمرین دارد که این گونه پشت سر هم روی برگه نوشته ام.

تمام این چند روز مرا با کارهایش به مرز دیوانگی رسانده، چه از آن شبی که برایم قلدر بازی در آورد و چه از این یک هفته ایی که هر روزش را برایم خاطره ساخت و چه از امروز که برایم کادو فرستاده.

از زمانی که از دست پرستو گرفته ام، جرئت نکرده ام که بازش کنم اما خب می توانم حدس هایی بزنم.

با یاد آوری آن پیامکی که بعد آمدنم از مدرسه خواندم و لحن دستوری اش لبخند
مهمان لب هایم می شود.

" می خوام تا ابد تو گردنت باشه، اگه درش بیاری یعنی دیگه دوسم نداری ها، گفتم
حواست باشه "

ذوق زده به سمت کیفم می روم و با لمس جعبه ی کوچکِ مخملی اش، حس خوبی
می گیرم.

نگاهی به درب اتاق می کنم و بعد از اطمینان از بسته بودنش، آرام آرام درب جعبه
را باز می کنم.

باز می کنم و قلبم می لرزد، چشمانم پر از بهت به زنجیر طلایی و پلاک زیبایش می
نگرد، پلاکی که حرف اول اسمش را نشان می دهد به همراه چند نُت موسیقی، نُت
های موسیقی به طرز عجیبی دور حرف کپیچیده اند و بی نظیرش کرده اند.

اشک های شوقم را با پشت دست پاک می کنم و بدون این که سعی در کنترل
خودم داشته باشم روی گردنم آویزانم می کنم.

ذوق زده بلند می شوم و جلوی آینه می روم. نگاهی به برقِ پلاک می کنم و باز هم
اشک هایم می چکد.

او نمی داند با این کار هایش، چه با قلبِ دیوانه ام می کند، نمی داند قلبم جنبه ی این محبت ها را ندارد، نمی داند قلبم دنبال بهانه ایی است برای رو به رو شدن با عقلم، نمی داند قلبم برای اولین بار حاضر است حتی برای یک حرف انگلیسی بمیرد چون آن حرف نشانی از صاحب اش دارد.

بی وقفه به سمت گوشی می روم و شماره اش را می گیرم.

طولی نمی کشد که جانمی می گوید و به یک باره تمام حرف هایم پر می زنند.

- الو ساحل؟

- الو؟ چرا چیزی نمی گی؟

- سامان چرا با من این کارها رو می کنی؟

- چی کار کردم مگه؟ حالا یه پلاک و زنجیر مگه چقدر وزنشه اینقدر غر می زنی،

سنگینه؟

- سامان؟!

- جان سامان، خب من کاری نکردم که، اصلاً بگو ببینم خوشت اومد؟

لبخندی می زنم، دلم می خواهد فریاد بزنم بی نظیر است عشقِ خوش سلیقه ی من

اما امان از...

- آره، ممنونم. ولی نمی تونم قبولش کنم.

می گویم و فریاد قلبم را نشنیده می گیرم.

- نمی تونی قبول کنی؟

- نه.

پوزخندی می زند و ضربه فنی ام می کند.

- یعنی الان تو گردنت نیست دیگه؟

- سامان!

- فکر کنم تو فرهنگ لغت، سامان یعنی آره، مگه نه؟!

از این همه زیرکی اش حرصی می شوم و نمی دانم چرا خنده ام می گیرد.

- بس کن!

- به به خانوم خرگوشه خنده ام می کنه.

- خانوم خرگوشه؟

آنقدر خرگوش خرگوش می کند که دندان های خرگوشی ام خودی نشان می دهند

و حسابی از این صدا کردنش ذوق می کنم.

- ساحل خانوم؟

- بله؟

دستانش را جلو می آورد و قلبم را چنگی می زند.

- دوستت دارم.

-سامان!؟

- دوستت دارم.

- میشه بس کنی!؟

- دوستت دارم.

چشمانم را محکم می بندم و اشکی چکه می کند، تمام بدنم چون تنور داغ است،

کنترلی بر زبانم ندارم که با دستانِ خودم، گورم را می کنم.

- منم دوستت دارم.

" سامان "

شنیدنِ این جمله از زبان ساحل، از شنیدن اش از زبان مریم برایم تعجب آور تر است. رفتارهایش کمی مشکوک بودند اما هرگز فکرش را نمی کردم یک روزی اقرار به چنین چیزی بکند.

من برایش نقشه کشیده ام اما او چی؟ او که بی خبر از همه جا به من دل بسته چی، اگر بیشتر از این به من وابسته شود، جوابش را چه بدهم!

چه کنم که سوژه ایی بهتر از او نیست، هم دوستِ صمیمی مریم است و هم با صدایش می توانم پیشرفتِ عظیمی کنم.

این چند روز آنقدر دروغ گفته ام و نقش بازی کرده ام که حتی نمی دانم دیگر راست و دروغم کدام است.

شوقی وصف ناپذیر مهمان صدایم می کنم و با استفاده از هنرِ تغییر صدایم، کمی بغض چاشنی اش می کنم.

- ساحل راست می گی؟ بگو مرگ سامان!

چیزی نمی گوید و من نمی دانم دلیل این سکوت کردن هایش تردید و پشیمانی است یا عشق و علاقه.

- ساحلی؟

چیزی شبیه صدای قورت دادن بغض اش به گوشم می رسد و دلم به حالش می
سوزد که دلش گیر من است.

- بله؟

- یه بار دیگه بگو چی گفتی.

- سامان...

- بخدا باورم نمی شه، ساحل؟

با کمی مکث بله ایی می گوید.

- از ته دل گفتی؟

- آره.

نفس عمیق ساختگی ایی می کشم.

- الان آرومه آرومم ساحل، از کی آرامش این قلب شدی ها؟

خنده ایی ریز سر می دهد.

- خنده داره؟ بی احساس!

- خب چی بگم.

- بله رو ندادی هنوز که، باید بله بگی.

- عه سامان اذیت نکن.

- مال من می شی؟

سکوت می کند و من به یاد آن لعنتی و خاطراتش، از آن جمله ی همیشگی استفاده می کنم.

- خانوم من می شی؟

صدای هیچ چیز نمی آید و انگار نفس کشیدن هایش هم قطع شده، صدایش می کنم که بالاخره بعد از کمی تعلل جواب می دهد.

- سوال من جواب نداره؟

می خواهد دوباره اسمم را صدا بزند که مانع می شوم.

- بله؟

نفسی عمیق می کشد و با لحنی کشیده، موفقیت ام را در نقشه ی امشب اعلام می کند.

- بله.

" ساحل "

از آن لحظه ایی که بله را گفتم و صدای پر ذوق خنده هایش را شنیدم تا به الان،
پلک روی هم نگذاشته ام. ساعت از دوازده ی شب گذشته و من خواب به چشمانم
نمی آید.

اصلاً مگر می شود صدایش را شنید و خوابید؟ مگر می شود حرف های شیرین اش
را بشنوی و به بیخیالی سر کنی؟ پرسید از کی آرامش قلب اش شده ام، افسوس که
نمی داند خودش از همان روز اول، آرامش را برایم به ارمغان آورده.

خودم هم نمی دانم چطور به زبانم آمد و اعتراف کردم، خودم هم نمی دانم چطور پا
روی غرور و عقل متعصبم گذاشتم، فقط می دانم امشب عجیب دلتنگ دیدن
چشمانش هستم، امشب عجیب دلم بودنش را می خواهد.

دستی روی هدیه ی زیبا و اسمش می کشم، انگار بودن این گردنبند باعث شده
امشب قلبم منظم تر بتپد. انگار این را هدیه داده که در نبودنش با یادگاری اش آرام
بگیرم.

ناخود آگاه با دستم پلاک را بالا می آورم و بوسه ایی رویش می نشانم، من برای او و
هم اسم قشنگ اش جانم را می دهم.

از جایم بلند می شوم و تبلت ام را بر می دارم، دلم می خواهد با صدای او به خواب بروم، آهنگ مان را با صدای آرامی پلی می کنم و روی تخت می نشینم.

صدایم که به گوشم می رسد لبخندی می زنم و چشمانم به پرده ی اتاق می افتد.

بلند می شوم و پرده را کنار می زنم، نگاهم که به آسمان و ستاره های درخشان اش می افتد لبخند عمیق تر می شود.

همان طور که خیره به آسمانم دراز می کشم و تبلت را نزدیک گوشم قرار می دهم. با لبخند آهنگ را دنبال می کنم و بالاخره صدایش به گوشم می رسد.

" از دنیام بُریدم

این روزا که نیستی پیشم خیلی سرده

خیلی وقته از من گذشتی تو

حسرت شده بگیره دست تو "

قطره اشکی گوشم را خیس می کند و من تازه غرقِ سوالِ همیشگی ام می شوم.

نکند او هنوز هم عاشقِ مریم است؟

غرق در دنیای شیرین ادبیات و درس جدیدمان هستیم که صدای درب کلاس، توجه همگی را به خودش جلب می کند.

خانم عباسی بفرماید می گوید و معاونمان وارد کلاس می شود.

لبخندی رو به جمع می زند و چشمانم برگه های کوچک میان دستش را دنبال می کند، نکند برنامه ی امتحانات است؟

مشغول صحبت کردن با معلم و بچه ها می شود و همزمان برگه ها را پخش می کند.

دل دل می زنم تا ببینم زمان امتحان ریاضی چه روزی است، زیرا باید از الان به مناسبت اش عزاداری کنم.

پرستو زودتر از من برنامه را می گیرد و با جیغی کنترل شده می گوید.
- وای عربی اولین امتحانه.

از دستش می گیرم و نگاهی می اندازم.

- عربی رو ولش کن، ریاضی بیست و چهارمه یه خداروشکر بگو.

چپ چپ نگاهی سمتم می اندازد و خنده ایی سر می دهم.

کار معاون که تمام می شود رو به بچه ها می گوید.

- تا من برم پایین و زنگ رو بزنم می تونین برین، البته با اجازه ی معلم تون.

لبخندی به سوی معلم می پاشد و ما هم پر از ذوق و بدون اجازه ی معلم از جایمان بلند می شویم که صدای اعتراض اش بلند می شود.

- چه خبرتونه؟ خوبه گفت با اجازه ی من. صبر کنین زنگ رو بزنه.

می خواهیم بلند اعتراض کنیم که ساکت باشین ایی می گوید و همگی با بی اعصابی سر جایمان می نشینیم.

چند دقیقه ایی طول می کشد تا بالاخره زنگ خلاصی می خورد و همگی با شوقی بیش از قبل، به سمت درب خروج می رویم.

میان غلغله ی دانش آموزان، از پله ها پایین می رویم و پرستو دستانم را محکم فشار می دهد.

با بی اعصابی می گویم:

- چیه؟

- کوفت چته؟

- بابا می بینی که دارن هول می دن، تو دیگه چرا دستم رو فشار می دی؟

- قربونت برم، خواستم بگم که بریم دستشویی خوشگل موشگل کنیم.

با چشمانی درشت شده و خنده ایی که سعی در کنترلش دارم.

- دستشویی بریم خوشگل کنیم؟ مُدلِ جدیده؟

دستم را می کشد و وادارم می کند که کمی از شلوغی فاصله بگیرم.

- آقام داره با عروسکش میاد دنبالم، به گمونم آقای توام همراهشه.

به یک باره در جایم خشک می شوم.

- چی؟! چی داری می گی پری؟

دستم را می گیرد و بالاخره به حیاط مدرسه می رسیم.

- یادت باشه همین اول رابطه ادبش کنی که هی نخواد تو رو اینطوری سورپرایز کنه،

که منم هی از تو غر نشنوم.

پراسترس می گویم.

- خب... خب چرا زودتر نگفتی؟ آخه با این لباس ها منو ببینه؟

با لحن بامزه ایی ادایم را در می آورد و می گوید.

- مگه اولین باره تو رو اینطور می ببینه؟ حساس شدی ها.

به سمت دستشویی مدرسه می رویم و به محض رسیدن مان، پرستو همچون کار آگاه ها نگاهی به اطراف می اندازد و داخل کیفش به دنبال چیزی می گردد. کنجکاو نگاهش می کنم که با خوشحالی لوازم آرایش اش را یکی پس از دیگری از ته کیف اش بیرون می آورد.

متعجب نگاهش می کنم که سری تکان می دهد.

- چیه؟ نکنه انتظار داری با این رنگ و روی زرد و بی حس بریم پیششون؟

- خودت الان می گفتمی من حساسم که!

- خب این مورد با اون فرق داره عشقم، حالا هم حرف نزن، بیا یکم از این کرمه رو بزنی به صورتت، منم ریمل بزنی فقط زود باش.

سری برایش تکان می دهم که ادایم را در می آورد و خنده ام می گیرد.

در آخر من هم کمی ریمل می زنم و چشمانم از بی روحی در می آید.

کارمان که تمام می شود به سمت بیرون از مدرسه می رویم.

استرس به جانم رخنه کرده و انگار پرستو هم به این موضوع پی برده است. کمی راه

می رویم و پرستو هم نکات لازم را برایم یاد آوری می کند، از تجربیات خانومانه

رفتار کردن اش برایم می گوید و من بی توجه به او، در دنیایی دیگر سیر می کنم.

بعد از شروع رابطه یمان این اولین دیدارمان است و من از روز اول هم بیشتر استرس دارم. غرق در دنیای خودم به سمت مستقیم می روم که پرستو دستم را می گیرد و مرا در کوچه ی کناری که خلوت تر است می اندازد.

- چته دیوونه؟

- اونور نیستن که، عقل کل تو اون شلوغی چجوری سوار ماشین شون شیم؟

- مگه قراره سوار ماشین شیم؟!

- پس چی، نکنه می خوای یه سلام بدی و برگردی؟!

کلافه نفسم را بیرون می فرستم و به دنبالش می روم.

سرم را پایین می اندازم و ترجیح می دهم از این فاصله ی نزدیک، صدای تپش های نامنظم قلبم را گوش کنم.

طولی نمی کشد که صدای پرستو مرا از عالم استرس خارج می کند.

- اونجان، ساحل یه ذره تندتر راه کن.

سرم را بلند می کنم و تا می خواهم غری بزدم می بینم که مجتبی ماشین را به راه می اندازد و جلوتر می آید.

ماشین که جلوی پایمان می ایستد قلبم هم همراهش می افتد، حتی نمی دانم
چطور باید نگاهش کنم. پرستو درب عقب را باز می کند و می خواهد که بنشینیم
که سامان این بار هر دویمان را لال می کند.

نگاهی به ما می اندازد و با لبخندی ملیح حرفش را می زند.

- سلام، من عقب می شینم.

رو به پرستو ادامه می دهد:

- بفرما جلو زن داداش.

با آن زن داداشی که می گوید پرستو را حسابی خام می کند و او هم بی توجه به من
جلو می نشیند.

هنگ کرده نشستن اش را دنبال می کنم که سامان سرفه ایی ساختگی می کند و
نگاهم به او می افتد.

- تا کسی مارو ندیده بشین!

با تنی لرزان و بیشترین فاصله می نشینم که سامان نزدیک تر می نشیند و فاصله را
به حد صفر می رساند.

نگاهی به سمتش می اندازم که لبخندی می زند و قلب من جان می کند تا همین لحظه برای او نایستد.

مجتبی راه می افتد و بعد از سلام و احوالپرسی، نگاهی به سامان می کنم و گله وار می گویم.

- من باید زود برم خونه.

چشم غره ی دلنشینی می زند که خنده را مهمان لب هایم می کند.

خیره به دندان های خرگوشی نگاه می کند و من تازه متوجه ی خیره گی اش می شوم.

- دندوناش رو!

- کوفت.

نگاهی به پرستو و مجتبی می کنم که مشغول صحبت کردن هستند، نمی دانم شاید عمداً خودشان را مشغول نشان می دهند که ما، بخصوص من معذب نباشم.

نگاهی به بیرون می اندازم و در دلم قربان صدقه ی تیپ همیشه جذاب اش می شوم، افسوس که جرئت زل زدم به چشمانش را ندارم اما مگر عشقِ شیطان من می گذارد؟!؟

سرش را به سرم نزدیک می کند و دم گوشم با آن صدای لعنتی اش مشغول دلبری می شود.

- اومدم که ببینمت، اومدی که آدم های بیرون رو ببینی؟

بی اراده، اخمی می کنم و آرام می گویم.

- خب چرا به من نگفتی؟ باید از زبون پرستو بشنوم که قراره بیای؟

اخم جذابی می کند که دلم می لرزد.

- اگه می گفتم می اومدی؟! پشت گوشی با اون لپای سرخت می گفتم وای نه، نمی شه!

خیره به جلو نگاه می کند و زیر لب می گوید:

- خانوم خجالتم می کشه!

دست خودم نیست که از لحن اش خنده ام می گیرد و قهقهه ایی سر می دهم که توجه ی مجتبی و پرستو به سمت مان جلب می شود.

پرستو مشکوک نگاهم می کند که مجتبی دوباره شروع به کار همیشگی اش می کند.

- داداش خوش می گذره ها.

سامان که اخم اش عمیق تر شده، زیر لب و طوری که مجتبی بفهمد:

- ببند بابا.

متوجه ی حرف اش که می شوم بلندتر می خندم که چپ چپ نگاهم می کند.

دلم نمی خواهد از من برنجد و اولین روز شروع عاشقی مان این گونه بگذرد.

- عه ناراحت نباش دیگه، ببخشید.

مجتبی آهنگ شادی را پلی می کند و فرصت خوبی است که از دلش در بیاورم.

- سامان؟

سرش را به سمتم بر می گرداند.

- اینجوری صدام نکن ها، زود خر می شم.

لبخندی می زنم و با لحنی بدجنس می گویم.

- حالا این یه بار رو فقط خر شو.

چشمان قشنگ اش درشت می شود و من غرق در آن ها، لبخندی می زنم.

- چی؟!

سکوت می کنم که اخم هایش کمرنگ تر می شود.

- خانوم زبون در آورده، آدم به آقاش می‌گه خر؟

می‌خواهم چیزی بگویم که مجتبی به جای ماسمالی کردن، بدتر می‌کند.

- لابد هستی دیگه داداش، الان منم به عقیده ی پری الاغم، این دیگه ناراحتی نداره که!

متعجب نگاهش می‌کنم و در آخر همگی پقی زیر خنده می‌زنیم.

آن قدر غرق در حال خوب مان هستم که زمان از دستم در رفته و مجدداً نگاهی به سامان می‌اندازم و می‌خواهم جویای احوالش شوم که با کاری که می‌کند به یک باره لال می‌شوم.

دستش را جلو می‌آورد و دستانم را می‌گیرد و خیره به چشمانم لب می‌زند.

- خوبی؟

انگار برق شوق را در چشمانم می‌بیند که دستانم را محکم فشاری می‌دهد.

به چشمانش خیره می‌شوم و او نگاهش را به سمت دست‌هایم سوق می‌دهد.

با آن انگشت‌های کشیده‌اش، مشغول بازی کردن با انگشتانم می‌شود و من هم به تماشای این بازی شیرین می‌پردازم.

صدایش مرا از آن تصویر زیبا، بیرون می کشاند.

- امروز چند شنبه س؟

متعجب می گویم:

- چهارشنبه.

چشمکی می زند و لب هایش را به گوشم نزدیک می کند.

- خب، فردا که مدرسه نداری، میام دنبالت یه بیرونی بریم.

- کجا؟

- می برمت خودت می بینی!

باشه ایی می گویم و دلشوره ی گرفتن رضایت از مادر و پدر، مهمانِ دلم می شود.

با این فکر تازه یادم می افتد که دیرم شده و باید هر طور شده زود خودم را به خانه

برسانم.

- سامان من باید برم خونه، دیرم شده.

نگاهی به ساعت مچی اش می کند.

- یه ربع هم نشده ها خانوم.

با لحنی مظلوم می گویم:

- تا برسم خونه طول می کشه، دیر برسم گیر می دن.

به گفتن باشه ایی بسنده می کند و رو به مجتبی ادامه می دهد.

- داداش، برو سمت ایستگاه ساحل اینا، دیرش شده.

مجتبی از آینه نگاهی به من می اندازد و می پرسد.

- خب خودمون می رسونیمت، افتخار می دی؟

مردد نگاهی به سامان می اندازم که چیزی از چشمانش نمی توانم بخوانم، برای آن

که این لحظات آخر ناراحت نشود می گویم.

- باشه، فقط بی زحمت یکم گاز بده.

لبخندی می زند و من هم به سامان نگاهی می اندازم.

یک تای ابرویش را بالا می اندازد.

- چیزی می خوای بگی آره؟

- من، نه!

- چرا، یه چیزی هست.

- باور کن چیزی نیست.

لب هایش را مماس با گوش هایم می کند و قلبم جایی میانِ دستانم می افتد.

- می خوام بگی دلت برام تنگ می شه، می دونم.

خنده ایی سر می دهم.

- خیلی پررویی سامان.

خیره به چشمانم، دیوانه ترم می کند.

- پرروی ساحلمم خب!

لبخندم جمع و تپش های تندِ قلبم آغاز می شود.

- باز که ساکت شدی!

- خب... خب وقتی اینطوری می گی...

- خب توام وقتی اینطوری ساکت می شی، بیشتر دیوونت می شم.

جان می کنم تا جیغی سر ندهم و محکم بغلش نکنم که یاد جمله ی قدیمی ایی،

تمام ذوقم را به یک باره خاکستر می کند.

" هنوزم دیوونه وار عاشقشم "

موهای نم دارم را با سشوار خشک می کنم و پر ذوق به خودم در آینه ی قدی اتاق خیره می شوم.

فردا باید با بهترین ظاهر پیشش بروم، موهایم را باز می گذارم تا بیشتر برایش دلبری کنند، خودش تا به حال نگفته اما از نگاه هایش مشخص است موی بلند را دوست دارد.

لبخندی می زنم و بعد از خشک کردن موهایم، دم اسبی می بندمشان.

درست از سیزده اردیبهشت، که با هم با آن همه بحث و جدل دوست شدیم سر حال تر شده ام و این تغییر رفتارم همگی را متعجب کرده، دلیل این حال خوب، فقط و فقط اوست.

حین رفتن به پذیرایی، نگاهی به خودم می اندازم و با دیدن زنجیر هدیه ام، هین آرامی می کشم و داخل لباسم قایم می کنم.

لبخندی به روی پدر و معصومه می زنم و برای عملی شدن نقشه ام، به آشپزخانه
می روم.

- به به، مامان جونم چه کرده، چه بویی!

سمت سیب زمینی های سرخ کرده می روم و می خواهم چنگی بزنم که مادر امان
نمی دهد.

- ناخونک نزنمی ها، یکم صبر کنی شام آماده می شه.

- مامان، حالا یه دونه می خوام ور دارم ها.

سری تکان می دهد و من از حرکت اش خنده ام می گیرد.

- آره، یه دونه ی تو رو می دونم.

کمی قیافه ام را کج می کنم و ادامه می دهم.

- مامان؟

- باز چی شده؟

- عه چیزی نشده.

مشکوک نگاهم می کند.

- خب پس چی می خوای بگی؟

تا می خواهم بگویم بیرون، که خودش حرفم را می خواند و می غرد.

- حرف بیرون رو نزن که فعلاً بابات اعصاب نداره.

- من به بابا چی کار دارم، می خوام تو اجازه بدی.

چپ چپ نگاهی می اندازد.

- خجالت بکش، به جای این که برای من این همه زبون بریزی برو پیش بابات،

بینم اینطوری بلبل زبونی می کنی.

- مامان، اذیت نکن دیگه. بابا امتحاناتم داره شروع می شه، یه تولدم نرم؟

همزمان که درب یخچال را باز می کند و ظرف پر از سالاد شیرازی و در آخر از

کابینت ها کاسه های مخصوصش را بیرون می آورد.

- تولد کیه؟

نگاه ازش می گیرم و با بی حوصلگی می گویم.

- پریسا، خواهر پرستو. کلی اصرار کرده که حتماً برم.

کلافه نفسش را بیرون می فرستد و با قاشق کمی از سالاد را درون کاسه ها می

ریزد.

- باشه، بذار با بابات صحبت کنم، حالا هم به جای قیافه گرفتن، بیا سفره رو بچین.

دو ساعت به زمانی که در پیامک اش ذکر کرده مانده و من هنوز منتظر بله ی مادر و پدرم هستم.

جالب است که تمام دوستان و هم سن و سال هایم می توانند راحت و بدون حتی اجازه ایی، به بیرون بروند اما من هرگز مثل آن ها نبودم و نمی توانم هم باشم. دلم از این همه بی درکی شان می گیرد، کاش می شد لحظه ایی به آرزوها و روزهایم که به اسم جوانی می گذرند فکر کنند.

اگر سامان و قضیه ی دیدن اش هم نباشد، باز همین آش و همین کاسه است. چرا که دختر بدون اجازه ی خانواده نمی تواند حتی نفس بکشد اما پسر چرا، دختر نمی تواند غرق در دنیای دخترانه اش شود و از تک تک لحظات عمرش استفاده کند زیرا زنجیری به اسم آبرو، تک تک اعضای بدن اش را احاطه کرده و رها شدنی هم نیست.

اقبال ما دخترها، از همان اوایل مشخص بود، وقتی که تن نحیف دختر مهمان خاک سرد و یخی می شد و هیچکس به داد فریاد هایش نرسید، امروز هم باید شاهد این فریاد های بی صدا باشیم.

افکار درد آورم را پس می زنم و تصمیم می گیرم تا آخرین تلاشم را برای جلب رضایت شان انجام دهم.

قیافه ایی عبوس به خودم می گیرم و به سمت آشپزخانه می روم.
بدون هیچ معطلی، با لحنی اعتراض آمیز می گویم.

- پس کی می خوام بذاری من برم؟ ساعت چهار شد مامان، لابد می خوامی آخر تولد برم پیششون؟

به جای جواب، چشم غره ای غلیظ تحویلیم می دهد و صبرم را لبریز تر می کند.

- با توام مامان، من باید آماده شم، حداقل نمی خوامی بذاری برم بهم بگو!

همزمان که دستکش هایش را از دستانش بیرون می کشد، کلافه می گوید:

- آخر تو من رو دق می دی با این کارات، من نمی تونم هم تو رو و هم بابات رو راضی نگه دارم، برو از خودش اجازه بگیر.

سری تکان می دهم و از آشپزخانه، خارج می شوم و با بغضی مشهود:

- خیلی خب من هیچ جا نمی رم، از فردا مدرسه هم نمی رم.

غلط کردی ایی می گوید و بی توجه به عصبانیتش، به داخل اتاق می روم و درب را محکم می بندم.

به سختی بغضم را قورت می دهم و پشت درب می نشینم. چه نقشه ها برای امروز کشیده بودم، دل ساده ام چقدر آوای خوشحالی سر می داد که او را می بینم و دیگر نگرانِ کمبود وقت برای زل زدن به چشمانش نیستم، اما حیف که مثل همیشه رویا ساختم.

نمی دانم چطور به او بگویم که نمی توانم بیایم.

اصلاً اگر زنگ زد، جوابش را نمی دهم. نمی توانم صدایش را بشنوم و بگویم نمی آیم. نمی توانم دلتنگی اش را متوجه شوم و در آخر، اتفاقات طوری رقم بخورد که فکر کند ذره ایی برایم اهمیت ندارد، لعنت به من که هیچوقت شانس هم خانه ام نیست.

نمی دانم آن اعماقِ قلبم، چه خبر است که با امیدواری به ساعت نگاه می کنم. نیم ساعت گذشته و من تک تک ثانیه های این نیم ساعت را، مُردم و زنده شدم. کاش مادر درکم می کرد، کاش از این قلب لعنتی خبر داشت، کاش دلتنگی را از چشمانم می خواند و می گذاشت که بروم.

در حسرت هایم غوطه ور ام که صدای زنگِ گوشی، حالم را ویران تر می کند. از جایم بلند می شوم و با پاهای لرزان به سمت تختم می روم و گوشی را بر می دارم.

با دیدن اسم مخاطب، نفسم را بیرون می فرستم و با بی حوصله ترین لحن ممکن ام
جواب می دهم.

- بله؟

- بله و بلا، چرا دیر جواب می دی تو؟

- محسن اعصاب ندارم، حرفت رو بزن.

- تونه فسقل و چه به این حرف ها؟ باز چی شده؟

در این موقعیت، سوال پیچی هایش هم قصدِ سواری بر اعصابم را دارد.

- هیچی.

- با بابا بحث شده؟

- نه محسن.

- پس چی؟ بگو دیگه، من کار دارم باید زود برم.

تمام حرصم را باید سر کسی خالی کنم که بی تقصیر ترین فرد این ماجرا است.

- هیچی شما یه قاتل زنجیره ایی دزد چاقو کش گیر آوردین و تو این خونه

زندونیش کردین، فقط و فقط باید تو این خونه بمونم و درس بخونم، حق زندگی

کردن هم ندارم.

بر خلاف تصورم، خنده ایی سر می دهد.

- این حرف ها چیه بچه؟ ما مگه چی کار کردیم که تو همچین فکری می کنی؟ از صبح تا شب که...

نمی گذارم حرف هایش را ادامه بدهد زیرا تمام حرف هایش را هزاران بار از زبان مادر و پدر شنیده ام و همه ی آن ها را از برم.

- آره من از صبح تا شب می خورم و می خوابم و هیچ کاری هم نمی کنم، شما فکر کنین من یه حیوونم، جز این کار دیگه ایی بلد نیستم.

بغض سنگینی به گلویم چنگ می زند و بی طاقت می گویم.

- من نه حق خوشی دارم و نه زندگی کردن، نه حق خوندن دارم و گیتار یاد گرفتن، نه حق...

میان حرفم می پرد و جدی می گوید:

- آب غوره نگیر حالا، بگو ببینم باز چی شده!

دستی زیر چشمانم می کشم و اشک هایم را پاک می کنم.

- هیچی می خوام برم تولد دوستم، مامان اینا نمی دارن.

نمی دانم از کی، اما برای حفظِ سامان، آمار دروغ گفتن هایم روز به روز بالاتر می رود.

- کدوم دوستت؟ تولدش کیه؟

- خواهر دوستمه، امروز، ساعت چهار هم شروع می شه.

صدای نفس کشیدن های کلافه اش به گوشم می رسد و در آخر آرام می گوید.

- خیلی خب، الان به بابا زنگ می زنم، اجازه داد بهت خبر می دم برو.

پوزخندی می زنم.

- آره حتماً اجازه می ده، منتظرم.

بی توجه به لحن تمسخر آمیزم می خواهد چیزی بگوید که با شنیدن صدای

همکارش، ساکت می شود و به گفتن الان می آیم ایی اکتفا می کند.

- ساحل من باید برم، زنگ می زنم خبرت می کنم.

- باشه.

می خواهم خدا حافظی کنم که نمی گذارد.

- مامان رو اذیت نکنی بچه، خودم یه جوری راضی شون می کنم، نگران نباش.

- باشه، فعلاً خداحافظ.

- فعلاً.

تماس را قطع می کنم و نگاهم به ساعت گوشی می افتد. چیزی به ساعتی که گفته بود سر قرار باشم نمانده و من هنوز منتظرم یک جواب ام. منتظر یک بله که دوی دلتنگی دلم است، منتظر یک جواب ام تا بروم و در سیاهی چشمانش غرق شوم و هرگز به این خانه باز نگردم.

بعد از آن همه لحظات تلخ و استرسی، بالاخره محسن خبر خوشش را رساند و با جیغی که من سر دادم فکر کنم تمام پرهای مرغ و خروس هایمان ریخت. می خواهم به سمت میز آرایشم بروم و دست به کار شوم، که صدای زنگ گوشی تمام ذوقم را کور می کند، تماس را وصل می کنم و آرام می گویم.

- بله؟

- ساحل کجا موندی پس؟ یه ربعه سر کوچم، کجایی.

- من... راستش هنوز خونم.

- چی؟!؟

با من و من می گویم.

- بخدا دارم آماده می شم، زود خودم رو می رسونم.

- توله خانوم مگه نگفتم زود بیا که بیشتر پیش هم باشیم؟ الان تا تو بیای تا بریم و

برگردیم ساعت ده شب می شه.

ذوقی برای قربان صدقه ی جالبش سر می دهم و می گویم.

- خیلی خب غر نزن آقا، یه ربع دیگه اونجام.

کلافه باشه ایی می گوید و سریع قطع می کنم.

هول هولکی موهایم را شانه می زنم و موهای کوتاه جلویم را کج می ریزم. کمی کرم

پودر به صورتم می زنم و به سراغ اصلی ترین قسمت ماجرا، خط چشم و ریمل می

روم.

چشم های قهوه ایی ام، با آن سیاهی خط چشم بی شک هارمونی زیبایی تشکیل می دهد و من هم همین را می خواهم. با تمام دقتم خط چشم نازکی می کشم و سعی می کنم طبیعی ترین حالت ممکن را به خودش بگیرد، کمی ریمل می زنم و در آخر رژ قرمز را مهمان لب هایم می کنم و با دستمال، پر رنگی اش را می گیرم. راضی از چهره ام به سمت شال و مانتوی مشکی ام می روم و می پوشم.

کیف یک طرفه و کتان سفید رنگ ام را هم که به تازه گی از تهران خریده ام، از کمد و گوشی ام را هم از تخت برمی دارم و از اتاق خارج می شوم. با خداحافظی زیر لبی به سمت پله ها می روم و رویشان می نشینم. خداروشکر که هنوز کمی از عیدی هایم باقی مانده و می توانم به مادر بگویم که کادوی تولد را از پس اندازم می دهم.

بند کتانم را می بندم و با دو به طرف دروازه ی حیاط می روم. درب را محکم می بندم و مسیر خانه تا آژانس محل مان را می دوام. نفس نفس زنان به راننده ایی که جلوی درب مغازه، ایستاده می گویم که ماشینی می خواهم و عجله دارم سری تکان می دهد و قفل ماشینش را می زند. سوار ماشین می شوم و با شنیدن صدای زنگ، تماسش را رد می کنم و سریع مشغول نوشتن پیامکی برایش می شوم.

" تو ماشینم، دارم میام سامان، چند دقیقه ی دیگه پیشتم "

نفسی آسوده سر می دهم و مشغول مرتب کردن موهایم می شوم.

چند دقیقه ایی را با هزار استرس و انتظار می گذرانم و در آخر آدرس کوچه ی مورد

نظرم را به راننده می دهم. به محض این که می رسیدم و می خواهد وارد کوچه شود

می گویم که پیاده می شوم و با عجله کرایه را حساب می کنم.

راننده ی آژانس که با بیخیالی سری تکان می دهد و می رود، نفسی از سر آسودگی

سر می دهم و با قدم های تندتری، به داخل کوچه می روم.

" کوچه ی شقایق " اولین بار است که به اینجا می آیم و خلوت بودن اش شاید

بهترین مزیت اش برای من و حال ویرانم است.

با دیدن چشمک چراغ های ماشینی، که شباهت به ماشین مجتبی دارد لبخندی می

زنم و جلوتر که می روم خود لعنتی اش را پشت فرمان می بینم.

خیره نگاهم می کند و من هم درب جلو را باز می کنم و می نشینم و رو به او

سلامی می گویم.

یک تای ابروهایش بالا می رود و شروع به دلبری می کند.

- به به، بالاخره خانوم اومدن، اما چه اومدنی.

با لحنی مظلوم می گویم:

- غر نزن دیگه.

لبخندی می زند و باز با آن زبان لعنتی اش، چنگی به قلبم می زند.

- من غلط بکنم خوشگل خانومم پیشم باشه و غر بزوم.

"سامان"

خودم هم نمی دونم چرا این کلمه رو به کار می برم، خنده م می گیره و نمی دونم
چطور باید کنترلش کنم.

آخه کجای این دختر خوشگله؟ اون دندون های خرگوشی مسخره ش که رو اعصابم
راه می ره، یا اون چشم های بی رنگ و روحش که هر چه قدر هم آرایش کنه، به
چشمم نمی آد.

اصلاً مگه این شبیه اون لعنتیه؟ مگه چشم هاش عسلیه؟ مگه دندون هاش ردیف و
صافه، اصلاً مگه لب هاش مثل اون غنچه ایی و ظریفه؟

اصلاً مگه شبیه اون می خنده، مگه شبیه اون ذوق می کنه... لعنت بهش که
هیچکس نه شبیهش و نه جاش رو می تونه بگیره.

طبق عادت مسخره ش از سر ذوق، سرش رو پایین می ندازه و همون بهتر که هی
باهاش چشم تو چشم نشم.

دیگه حالم داره از خودم بهم می خوره، چون یه حال بهم زن تر از خودم رو دارم
تحمل می کنم.

سکوتش رو که می بینم، دست به دامن ضبط ماشین می شوم و آهنگ مون رو پلی
می کنم، شاید تنها ویژگی خوب این دختر، صداشه. یه ویژگی دیگه هم داره که روز
به روز متعجب ترم می کنه و اون هم سادگی شه!

ماشین رو به حرکت در میارم و از کوچه می زنم بیرون، کاش می شد ما رو با هم
ببینه و یکم این دل وامونده آروم بگیره.

ترجیح می دم که همین موزیک پخش شه و تو دنیای خودم غرق شم، که باز پررو
بازی در میاره.

- آقای خود شیفته، اینقدر صدات رو گوش می دی خسته نمی شی؟

بعد حرف بی مزه اش، لبخندی می زنه و دندون های مسخره ش نمایان می شه. تو
جلد همیشگیم فرو می رم و با لحنی که اصلاً نزدیک به حال و هوای دلم نیست می
گم.

- خانوم خواننده، گوش می دم چون دوست دارم صدای تو رو بشنوم.

برق مهمون چشم هاش می شه و سوال بی ربطش رو می پرسه.

- سامان، کجا داریم می ریم؟

لبخندی ساختگی می زنم.

- جای دوری نیست، مطمئنم خوست می آد.

خودش رو کمی لوس می کنه و این اصلاً برای اعصابِ داغون من خوب نیست.

- بگو کجا، جون من.

همچین می گه جون من، انگار که با ارزشه برام نمی دونه با ارزش ترین آدم دنیا،

همونیه که بخاطر یه پسره ی خرپولِ عوضی ولم کرد.

انگار نمی تونم خشمم را کنترل کنم که با یه نگاه به چشم هام سریع می گه.

- خیلی خب نگو، عصبی نشو.

تک تک جملاتش من رو یاد اون لامصب میندازه، اصلاً عصبانیت و ناراحتیم براش

مهم بود؟

نمی خوام امروز و نقشه هایی که دارم خراب بشه، پس باید این خشم تموم نشدنی

رو کنترل کنم، صدای موزیک رو کمتر می کنم و همون طور که سرعت ماشین رو

بیشتر می کنم رو بهش می گم.

- پشت سرت رو نگاه کردی؟

متعجب نگاهم می کنه و با کمی مکث، سرش رو به سمت عقب بر می گردونه و با ذوق دست هاش رو جلوی دهنش می گیره.

- وای گیتار.

لبخندی می زنه و این بار طوری نگاهم می کنه که پشیمون می شم از حرفی که زدم.

- وای اینقدر دلم می خواد برام بخونی.

چپ چپ نگاهش می کنم.

- من کجا و تو کجا، خانوم خوش صدا.

- عه سامان، خب من صدات رو دوست دارم.

این اولین باریه که داره علاقهش رو ابراز می کنه و این یعنی تا به اینجا موفق بودم، پس از این به بعد هم می تونم باشم.

- چشم خانومم، می خونم.

به ضرب سرش رو به سمتم برمی گردونه و با چشم های درشت شده نگاهم می کنه،
بیچاره نمی دونه چه قدر این شکلی، قیافه اش خنده دار می شه!

- چی شد؟

- چی گفتی!

می دونم چی می خواد بشنوه و عمرا بذارم پررو تر از این شه.

- من؟ چیز خاصی نگفتم.

- عه سامان اذیت نکن.

لبخندی موزی می زنه و ادامه می دم.

- خب چیزی نگفتم.

ابروهای بلند و مشکیش رو تکونی می ده.

- چرا یه چیزی گفتی.

کمی نگاهش می کنم و به اجبار ضربه ی آخر رو می زنه. دستم را جلوی دستش

می برم و خیره به چشم هاش می گم.

- گفتم خانومم، اشکالی داره؟

انگاری یهو یه بمب ساعتی به بدنش وصل می کنم و در حال انفجاره که صورتش رو به قرمزی می زنه.

بیخیال نگاهم رو ازش می گیرم و می گم.

- دستم شکست ها، دستاتو بذار تو دستام تا چپ نکردیم.

خودم هم شروع به خندیدن می کنم و اون همون طور خیره نگاهم می کنه. کاش می شد بگم که چه قدر از نگاه های خیره ش بدم میاد.

منتظر نگاهش می کنم و وقتی عکس العملی ازش نمی بینم، سرعتم را بیشتر می کنم و عمداً از ماشین جلوییم سبقت می گیرم و توجه ایی به ماشین رو به روبه ایی که فاصله ایی کمی باهاش دارم نمی کنم، صدای جیغ خفیف ش باعث می شه مجدداً نگاهش کنم و دستم رو تکونی می دم.

- می گیری دستم رو یا چپ کنیم؟

به سرعت دستش رو روی دستم می ذاره و سرعت ماشین رو کمتر می کنم و راننده ی جلویی با اختلاف کمی از کنارم می گذره و توجه ایی به فحش دادن هاش نمی کنم.

- دیوونه شدی سامان، این چه کاری بود آخه، قلبم ریخت!

- تا تو باشی مثل هنگ کرده ها نگاهم نکنی.

می خواد چیزی بگه که با دیدن تابلوی "به ساحل گیسوم خوش آمدید" متعجب نگاهم می کنه.

سری به معنای چیه براش تکون می دم که ذوق زده می گه.

- وای گیسوم، تعریفش رو خیلی شنیده بودم، فکرشم نمی کردم این جا بیایم.
ابروهام رو تکونی می دم و می گم.

- ما اینیم دیگه.

لبخندی می زنه و نگاه ازش می گیرم.

موزیک جدید آرمین و ملانی را بلند تر می کنم و با حسرت به خیابون پوشیده از درخت چشم می دوزم. همیشه آرزو داشتم یه بار اون رو بیارم اینجا و حسابی خوش بگذرونیم اما حیف که نمی دونستم یه زمانی مجبورم منفور ترین شخص زندگیم رو با خودم بیارم.

تو افکار خودم پرسه می زنی که باز هم مزاحم می شه.

- وای سامان چه قدر اینجا قشنگه، مرسی که من رو آوردی.
لبخندی تصنعی می زنی.

- خواهش خانوم، وظیفمه، دریا رو ببینی پس چی می گی؟

لبخندی می زنه و با تردید می پرسه.

- مگه قبلاً اینجا اومدی؟

سوالش رو که می پرسه لبخندش پر می زنه و من قشنگ می فهمم که بخاطر چی اینجوری تغییر حالت میده.

- آره، یکی دوبار با بچه ها اومدیم شنا، محشره هم محیطش آرومه و هم آب دریا خیلی تمیزه.

لبخند دیگه ایی می زنه که موفق نمی شه حواس من رو از اون سوال و ترس های پشت سرش دور کنه.

سرعتم رو بیشتر می کنم و بالاخره به ورودی دریا می رسیم، مبلغ پرداختی رو به نگهبان می دم و با سرعت به سمت دریا می رم.

ساحل جیغی از سر ذوق می زنه و نمی دونه که اصلاً از این کار هاش خوشم نمی آد. کمر بند نبسته و گرنه جوری ترمز می کردم تا بره تو دل شیشه ی جلو و برگرده و یکم از این مسخره بازی هاش دست بکشه.

ماشین رو خاموش می کنم و می خواد که پیاده شه اما من که نمی ذارم.

- صبر کن.

متعجب نگاهم می کنه که از ماشین پیاده می شم و دورش می زنم و در سمت
ساحل رو باز می کنم.

لبخندی به روش می زنم و با چشم های برق زده اش نگاهی سمتم حواله می کنه و
پیاده می شه.

جالبه که پنج شنبه س و برخلاف تصورم تقریبا خلوته و این برای منی که برنامه
دارم خیلی خوبه!

"ساحل"

هنوز لحظه ایی که با آن ژست بی نظیرش، درب سمتم را باز کرد و با آن چشمان
لعنتی اش منتظر نگاهم کرد در خاطرم هست و چشمانم له له می زنند برای دیدن
مجدد آن صحنه، کاش امروز تمام نشود، کاش سال ها طول بکشد و من به معنای
واقعی، زندگی کنم.

با جلو آوردن دستش، دستانم را دعوت به هم اغوشی می کند و من هم از خدا
خواسته، بعد از مکثی کوتاه این دعوت را می پذیرم.

پا به پای هم، روی ماسه ها راه می رویم و نگاهم به رد پایمان می افتد، کاش می شد این لحظه ها را ثبت و هر ثانیه نگاهش کنم.

در سکوتی عجیب راه می رویم و بالاخره پاهایمان مهمان آب دریا می شوند، نگاه از آن صحنه ی زیبا می گیرم و چشمانم را به نیم رخ اش که دلم را می لرزاند می دوزم.

مشخص است در فکر فرو رفته و من نباید رخصت از دست دادن این لحظه ها را بدهم.

- چرا ساکتی؟

سرش را به سمتم بر می گرداند.

- چی بگم قربونت برم، بهتره به جای ایستادن قدم بزنیم.

- آخه اینجا شلوغه تقریباً...

میان حرفم می پرد و ضربان قلبم را به هزار می رساند.

- شلوغ باشه مگه چیه، بذار همه ببینن خانومم افتخار داده و پیشم اومده.

لبخندی می زنم که خیره به دندان های خرگوشی ام می شود و من هم از ذوق، بیشتر به نمایش شان می گذارم.

دستم را با خودش می کشاند و راه می افتیم و سر صحبت را با سوالی که می پرسد،
می گشاید.

- ساحل یه چیزی بپرسم راستش رو میگی؟

لبخند مهربانی می زنه و سری تکان می دهم.

- بپرس!

کمی مکث می کند و در آخر:

- کی فهمیدی که دوسم داری؟

- سامان!

لبخندی می زند و یک تای ابروهایش را تکانی می دهد.

- می خوام بدونم.

مضطرب نگاهش می کنم و با صدا کردن اسمم، به جواب دادن مجبورم می کند.

شاید برای فاش حقیقت های دلم، زود است اما بالاخره که این قلب دیوانه به او می

فهماند پس باید بگویم و خودم را خلاص کنم.

- خب... خب شاید از همون روز اول، یه حس خوب نسبت داشتم.

به یک باره می ایستد و با اخمی جذاب می غرد.

- داشتی؟!

متعجب نگاهش می کنم و در آخر که متوجه ی منظورش می شوم لب به توجیه می گشایم.

- نه، منظورم اینه که...

- هنوزم اون حس خوب رو بهم داری؟

- خب معلومه.

نگاهش نمی کنم و قدم می زنم، دنبالم می آید و دستم را می کشد.

- خب نمی خوای بدونی من کی بهت دل بستم؟

مضطرب نگاهش می کنم، امروز با این اعتراف کردن و کشیدن هایش قطعاً مرا می کشد.

سری به معنای تایید تکان می دهم و بازی با قلبم را آغاز می کند.

- خب بخوام بگم که خیلی طول می کشه ولی...

- ولی چی؟

نگاهی به امواج دریا می اندازد و در آخر مسیر نگاهش را به سمت چشمانم سوق می دهد.

- شاید مهم ترینش، روزی بود که داشتی می خوندی و چشم هات رو بسته بودی، اصلاً انگار نه انگار اون ساحل پررویی و با یه معصومیت خاصی داشتی می خوندی، یا شاید اون روز که فهمیدم به خاطر من لعنتی حالت بد شده و به مسجد پناه بردی! می خواهم حرفی بزنم و جواب این دلبری کردن هایش را بدهم که اجازه نمی دهد.

- ساحل من یه معذرت خواهی بزرگ بهت بدهکارم، تو این مدت به خاطر من خیلی اذیت شدی، معذرت می خوام خانوم کوچولو.

لبخندی می زنم که ناگهان دستانش را روی سرم می گذارد و لب هایش را به پیشانی ام می چسباند و بوسه ایی مهمانش می کند. چه کسی فکرش را می کرد، سامان مغرور چند وقت پیش، میان این همه آدم همراه من باشد و بوسه تقدیم پیشانی ام کند. قلبم برای این لحظه جان بکند و بمیرد باز هم کم است، صدبار برای این لحظه بمیرم بخدا باز هم کم است.

انگار می داند با بوسه ی لطیف اش چه جنجالی در قلبم به پا کرده که سریعاً بحث را عوض می کند.

- بشین تا من بیام.

متعجب نگاهش می کنم.

- کجا می ری؟

- گیتار رو بیارم.

سری تکان می دهم و قدم برداشتن هایش را تماشا می کنم.

سرم را بر می گردانم و به موج های دریا خیره می شوم، لعنتی انگار می دانست

صدای امواج دریا آرامم می کند که مرا مهمان دیدار این همه زیبایی کرده.

- تو فکری!

نگاهش می کنم و دلم برای لمس تک تک مژه هایش دل می زند.

- چیزی نیست، آقای خواننده!

کنار چشمانش چینی می خورد و نگاهی خبیث حواله ام می کند.

- حیف که نمی تونم بذارم کسی صدات رو از نزدیک گوش کنه، وگرنه مجبورت می

کردم بخونی و اون وقت می فهمیدی خواننده کیه!

می خواهم از جایم بلند شوم و مشتت به بازویش بزنم که جدی می گوید.

- فعلاً بشین بعد تلافی کن.

کلافه از دستور دادنش، نگاهی به گیتارش می اندازم و توجه او هم جلب می شود.

دستی به کیفش می کشد و گیتار را بیرون می آورد.

با لبخند حرکاتش را دنبال می کنم، ضربه ایی به بدنه ی گیتار می زند و ابروهایش

را تکانی می دهد و با لحنی کشیده می گوید.

- خب... که گفتم صدام رو دوست داری!

با ذوق می گویم.

- بله.

قیافه ایی دلنشین به خودش می گیرد و با غروری مشهود می گوید.

- خب پس چه سعادتی از این بالا تر، که آقا سامانت قراره برات بخونه!

خنده ایی سر می دهم.

- دیوونه!

می خواهد شروع کند و با صدایش گوش هایم را نوازش دهد که ناخودآگاه می گویم.

- وای سامان کاش می شد تبلتم رو می آوردم و از خوندمت فیلم می گرفتم.

کمی مکث می کند و خیره به چشمانم می گوید:

- قربونت برم، خب گوشی من هست که، بذار برم بیارم.

می خواهم اعتراضی کنم که با بلند شدن اش امانی نمی دهد.

حالا که فرصتش پیش آمده پس چه بهتر که این لحظات ثبت شود و تا همیشه
برایم دلبری کنند.

طولی نمی کشد که می آید و لبخند زنان کنارم می نشیند و نگاهی به اطراف می
کند.

منتظر نگاهش می کنم که باز هم سرش را می چرخاند و خیره به پشت سرم کسی
را صدا می زند.

- ببخشید خانوم، یه لحظه اینجا میاین.

سرم را به سمت مسیر نگاهش می چرخانم و با دیدن دختری هم سن و سال خودم
اخمی می کنم.

چه دلیلی دارد سامان یک دختر غریبه را صدا کند!

پر نفوذ نگاهم می کند و خودش را بیشتر به من نزدیک می کند، دخترک مردد
سمت مان می آید و متعجب نگاه مان می کند، سامان لبخندی می زند و من اخم
هایم بیشتر در هم می رود.

" دو هفته بعد "

صدای ویبره ی مزاحم گوشی، بالاخره مرا از عالم خواب بیرون می کشاند. دستانم به
قصد پیدا کردنش اطراف بالشت را جست و جو می کنند و در آخر مجبور به باز
کردن چشم هایم می شوم.

همچنان می لرزد و صدایش اعصابم را به یغما می برد، کلافه نگاهی به اطرافم می
اندازم و در آخر زیر پتویم پیدایش می کنم.

بدون این که نگاهی به گوشی بیاندازم، دراز می کشم و تماس را وصل می کنم.

- بله؟

- ببخشید ساحل خانوم؟

امان از دست این پسر و شیطان شدن هایش!

- سامان!

- علیک سلام، خدایی این دفعه اصلاً صدات شبیه خودت نبود، تقصیر من نیست.

پتویم را به جای او با حرصی آشکار بغل می گیرم و جدی می گویم.

- خب پس اشتباه گرفتی!

می خواهد انکار کند و از دلم در بیاورد که انگار چیزی به یادش می آید.

- وای اینا رو بیخیال ساحل، تو مگه امروز امتحان نداری؟ چرا خونه ایی؟

خنده ایی برای حواس پرتی اش سر می دهم.

- فردا امتحان دارم آقا، نه امروز!

جدیت بیشتر چاشنی صدایش می شود.

- مطمئنی؟ پس چرا مجتبی رفت دنبال پری که برسونتش.

با بیخیالی می گویم.

- شاید خواستن برن دور دور الکی گفته، من فردا امتحان دارم.

- من رو که نمی پیچونه ساحل، جون سامان پاشو یه نگاهی به برنامه بنداز حداقل

مطمئن می شیم.

همانطور گوشه به دست باشه ایی می گویم و از جایم بلند می شوم.

مشغول گشتن برنامه لای کتاب هایم هستم که خنده ایی سر می دهد.

- وای ساحل، نکنه یادت رفته!

با اطمینان می گویم.

- نه بابا، برای ریاضی چند روز تعطیلی گذاشتن دیگه، هر روز که نمی شه امتحان

داد!

می خواهد چیزی بگوید که میان حرفش می پریم.

- پیداش کردم.

برگه را از لای کتاب بر می دارم و چشمانم به دنبال تاریخ امتحانات است.

با دیدن تاریخ امروز و درس آمادگی دفاعی به یک باره ضربه ایی به سرم می زنم و با

بغض می گویم.

- وای سامان، من امروز امتحان دارم... وای حالا چه خاکی تو سرم بریزم!؟

کلافه نفسش را بیرون می فرستد.

- آروم باش خانومی، اشکال نداره زود آماده شو خودت رو به مدرسه برسون.

- چی چی رو آماده شو، سامان من هیچی نخوندم.

- پاشو حالا برو مدرسه، آمادگی دفاعی چیزی نیست که، چهار تا بزن بزنه دیگه!

- سامان!

- جانِ سامان، پاشو امیدت به خدا باشه.

زیر لب باشه ایی می گویم و بدون خداحافظی گوشی را قطع می کنم.

به سراغ لباس هایم می روم و با همان چروک افتضاحشان آن ها را به تن می کنم.

دستی زیر چشمانم می کشم و اشک هایم را پاک می کنم. سامان راست می گوید

هر چه قدر هم حرص بخورم و گریه کنم فایده ایی ندارد.

ماجرا را سریع برای مادر تعریف می کنم و کتاب در دست به سمت حیاط می روم و

توجه ایی هم به غرغره های مادر مبنی بر حواس پرتی ام نمی کنم.

ترجیح می دهم که نگاهش نکنم و سر به زیر متوجه ی رفتار عجیب و غریب اش

بشوم.

- ببخشید خانوم، لطف می کنین چند دقیقه از مون فیلم بگیرین؟ می خوام برای

خانومم بخونم.

به ضرب سرم را بالا می آورم و با چشمانی درشت شده اول سامان و بعد دخترک را نگاه می کنم.

کمی نگاهم می کند و در آخر پقی زیر خنده می زند، دخترک هم به تبعیت از او، بلند خنده ایی سر می دهد.

بعد از این که دل از قیافه ی خنده دارم می کنند، دخترک با لبخندی پر از ذوق، برای ثبت این لحظات پیش قدم می شود.

- بله حتماً.

سامان کمی با گوشی اش ور می رود و در آخر به او تحویل می دهد.

نگاه از دریا می گیرد و نیم رخ می نشیند و به من هم می گوید همانند او بنشینم.

حالا به جای دریا، با فاصله ی کمی نزدیک و رو به هم نشسته ایم و فقط خدا می داند سامان چه در سر دارد.

انگشتانش کمی با تارِ گیتار بازی می کنند و در آخر با جمله ایی که با آن صدای لعنتی اش بیان می کند اشهدم را می خوانم.

" اینقدر تورو دوست دارم که

هیچکسی کسی رو

اینجوری دوست نداره

اینقدر برات میمیرم

قد یه دنیا خوبی

قد هزارتا ستاره

بی تو دلم میگیره

وقتی تنها میشم

کارم انتظاره

اینقدر تورو دوست دارم که

هیچکسی کسی رو

اینجوری دوست نداره

وقتی نگاهم میکنی

قشنگیاتو دوست دارم

حالت معصوم چشاتو

رنگ نگاتو دوست دارم

وقتی صداتو میشنوم

دلم برات پر میزنه

ترس یه روز ندیدنت

غم بزرگ قلبمه "

آخرین سوال را هم با هزار دردسر از شمیم می پرسم و تمام توجه ام را نسبت به حرکات لب هایش معطوف می کنم، شاید اولین بار است که با تقلب دوازده نمره ایی را کسب کرده ام و برعکس همیشه، این بار از این کار خشنود ام.

لبخند زنان به سمت شمیم می روم و ماچی آبدار مهمان لپ هایش می کنم، اگر امروز تقلب رساندن های او نبود، بی شک رد می شدم.

می خواهم به سمت کیفم که گوشه ی دیوار حیاط پرتاپش کرده بودم، بروم که دستی از پشت روی شانه ام می نشیند.

- به به، خانوم خواننده!

همان طور در جایم خشک می شوم و توان برگشتن ندارم، حتی شنیدن صدایش هم قدرت لرزاندن این تن را دارد.

سکوتم را که می بیند قدمی بر می دارد و جلویم ظاهر می شود.

خیره در چشمان عسلی اش، فکرم به جایی دیگر سفر می کند، یعنی سامان هم از این فاصله خیره در این چشم ها شده؟ یعنی دلش برای این تپله های عسلی لرزیده...

- چیه، سامان زبون درازتو کوتاه کرده مگه؟

باورم نمی شد این دختر، مریم باشد. مریمی که کنار من جز لبخند و حال خوب چیزی عایدش نمی شد، اما حال این چشمان پر از نفرت چیز دیگری می گویند. مردد می گویم.

- چی کار داری؟

ابروهای کمانی اش را تکانی می دهد.

- هیچی، خواستم بهت تبریک بگم، هم بابت آهنگ جدید، هم عشق جدید!

تمام تلاشم در این یک ماه رابطه، این بود که هیچکس، به خصوص مریم چیزی نفهمد اما...

باز سکوت می کنم که به او اجازه می دهد با تیکه پرانی هایش، حالم را دگرگون کند.

- فکر کردی سامان می خوادت بدبخت؟ اگه تا الان باهات مونده حتماً به خاطر

صدای مزخرفته، وگرنه عمراً بعد من بتونه به کسی دل ببنده!

دیگر بس است، نباید اجازه بدهم بیشتر از این ویرانم کند.

- تو فکر کن سامان من رو نمی خواد، اما مهم اینه که من می خوامش، تو لیاقت

داشتنش رو نداشتی اما من دارم، حال بدش رو خوب می کنم، غصه هاش رو کم می

کنم، تموم قلبش رو مال خودم می کنم و اون وقت نمی دارم اسم نارفیقی مثل تو

حوالیش بچرخه!

هر لحظه چشمانش درشت تر و عصبانیت در تک تک اجزای صورتش نمایان می

شود.

- من نارفیقم یا تو؟ تویی که رفتی با...

نمی گذارم حرفش را ادامه بدهد، در این مدت از طریق پرستو فهمیده بودم که مریم

با پسر پولداری که از قضا پدرش هم سیمت بالای در استانداری دارد دوست شده

است.

- تو ناراحت چی هستی مریم؟ مگه نگفتی سامان برات اهمیتی نداره ها؟ پس تو
رابطمون لطفاً دخالت نکن!

عمیق نگاهم می کند و در آخر با حرفی که می زند، بذر ترس و دلهره را در قلب
بیچاره ام می کارد.

- این حرف رو دو ماه پیش گفتم نه الان، پس عشقت رو خوب بچسب که هوای من
به سرش نزنه!

کنترلی بر اشک های لجوجم ندارم. توجه ایی به نگاه خیره ی چند نفر از دانش
آموزان و والدینشان نمی کنم، قدم هایم را سرعت می بخشم و از درب مدرسه خارج
می شوم.

پشت سرم صدای دویدن کسی را می شنوم و بالاخره پرستو نفس نفس زنان مقابلم
ظاهر می شود.

- کجا می ری تو، این دختره بهت چی گفت؟

- هیچی!

نگاه ازش می گیرم و می خواهم به راه رفتنم ادامه دهم که دستم را محکم می کشد.

- بابا دو دقیقه صبر می کردی من می لومدم دیگه، تنها گیرت آورده معلوم نیست چی...

میان حرفش می پریم و باز هم انکار می کنم.

- چیزی نیست، حالم خوبه پری، توروخدا اینقدر چرت و پرت نپرس.

با آن ابروهای کوتاه و نازکش که زیادی به صورتش می آید، اخمی می کند.

- چرت و پرت رو تو داری می گی، می گی چی گفت یا برم از خودش بپرسم!؟

خیره نگاهش می کنم و بغض سنگین گلویم را قورت می دهم، چه قدر برایش درد و

دل کنم. چه قدر از درد هایی بگویم که می دانم هیچ وقت درمانی شدنی نیست.

سرم را پایین می اندازم و زیر لب می گویم:

- باور کن چیزی نیست پرستو...

با دستانش سرم را بالا می آورد و دلسوزانه نگاهم می کند.

- باید برم بمیرم که با یه نگاه نفهمم چته، بگو چی بهت گفت.

مردد نگاهش می کنم و در آخر بغض لعنتی ام می ترکد و خودم را به آغوشش
تحمیل می کنم.

- بهم گفت که مواظب سامان باشم تا دوباره نره سمتش، بهم گفت سامان جز اون
عاشق کسی نمی شه... پرستو با حرفاش قلبم رو از جاش در آورد، بگو باید چی کار
کنم؟

سرش را از روی شانه ام بر می دارد.

- قربونت برم یه چیزی گفته، تو نگران نباش چیزی نمی شه، مگه خودت نگفتی
سامان دوستم داره، این حرف ها چیه پس دیوونه!

سرم را به نفی تکان می دهم.

- نه پرستو نداره، مریم طوری با اطمینان می گه که من هنوزم فکر می کنم دلش
پیش مریمه.

با تردید نگاهم می کند و در آخر با کشیدن دستم، به راه رفتن مجبورم می کند.

- مگه مریضه اون رو بخواد و با تو دوست بشه؟ من خودم اوایل بهش شک داشتم
ولی الان...

- ولی چی...

می خواهد جوابم را بدهد که بوق ممتد ماشینی، حواس هر دویمان را جلب می کند.
پرستو با نگاهی کوتاه به ماشینی که با سرعت به انتهای کوچه در حال حرکت است،
ذوق زده می گوید:

- وای آقامون.

لبخندی برای ذوق کردنش می زنم.

- بدو ساحل.

- من دیگه چرا، خودت برو دیگه.

- عه نمی تونم با این حال تنهات بذارم که، می رسونیمت.

- پرستو...

- حرف نباشه، زود باش.

به ناچار همراهش می روم و دستی زیر چشمانم می کشم، نمی خواهم مجتبی

چیزی بفهمد. هر چند می دانم آلو در دهن پرستو خیس نمی خورد.

با این عجله و ذوقی که پرستو دارد محال است بتوانم آرام راه بروم، کشان کشان مرا

به سمت ماشین می برد و بعد از نگاهی کارآگاهانه به اطراف، می خواهد درب جلو را

باز کند که شیشه ی ماشین پایین می آید و چهره ی خندان سامان نمایان می شود.

هر دو متعجب نگاهش می کنیم که با لحنی مظلوم می گوید.

- ای بابا، لولو دیدین مگه، سوار شین تا معلم هاتون سرمون نریختن.

پرستو خندان درب عقب را باز می کند و اول خودش و بعد من سوار می شویم.

بعد از سلام و احوال پرسی، مجتبی شیرین کاری هایش را آغاز می کند و من هم

بی حوصله تر از قبل، از شیشه رفت و آمد آدم ها را دنبال می کنم.

اصلاً یادم نمی آید با سامان درست و حسابی احوال پرسی کردم یا نه، آخر او چه می

داند امروز بر من چه گذشته است.

- فضا خیلی سنگیه، پری کمرم شکست.

پرستو هم با حرصی مشهود مشتی به بازویش حواله می کند.

- مجی جون یه امروز رو اون زبون شیرینت رو کنترل کن، خسته ایم.

شاید بتواند با این بهانه مجتبی را منحرف کند اما سامان تیزهوش را هرگز، به محض

اتمام این جمله سرش را به عقب بر می گرداند و خیره در چشمانم لب می زند.

- چی شده.

من هم همانند او زیر لب چیزی نیست ایی می گویم که این بار طولانی تر نگاهم
می کند.

نگاه از چشمان لعنتی اش می گیرم و به فضای بیرون می نگرم.

شاید از دستم دلگیر شود که در جمع این گونه با او رفتار کردم اما الان قلب بیچاره
ام اصلاً حالش خوب نیست، چطور این را به او بفهمانم.

در سکوتی مطلق مسیر مدرسه تا خانه یمان را طی می کنیم و به پرستو اشاره می
کنم مجتبی جلوتر نگره دارد تا کسی مرا نبیند.

سامان با ابروهایی در هم، از آینه ی بغل ماشین نگاهم می کند و لبخندی به رویش
می زنم. امروز را هم برای خودم و دوستانم و هم برای عشقم به معنای واقعی زهرمار
کردم.

رو به مجتبی می گویم:

-دستت درد نکنه، زحمتت دادم.

لبخندی می زند و پرستو هم ضایع تر از همیشه خیره به لبخند زدنش می شود.

- خواهش می کنم، وظیفه س...

نگاهی به سامان می اندازد و با لحنی کشیده ادامه می دهد.

- زن داداش.

لبخندی بی جان به رویش می پاشم و در اخر با استرس، دستی روی شانه ی سامان می کشم.

- سامان جان، کاری نداری؟

سرش را به سمتم برمی گرداند و طوری نگاهم می کند که از سوالم پشیمان می شوم، ساحلت برای آن نگاه دلگیرت بمیرد، ساحلت بمیرد که این گونه قلب دیوانه اش کامت را تلخ نکند، کاش ساحلت بمیرد و چشمانت را این گونه پر از گله نبیند. به اجبار، خودم را به بیخیالی می زنم و پرستو را بغل می گیرم.

- خداحافظ آجی.

نگران نگاهم می کند، اعتنایی نمی کنم و از ماشین پیاده می شوم.

با جانی که نه توانی برایش مانده و روحی که خسته تر از همیشه است به سمت درب خوش رنگ مان می روم و کلید را می اندازم.

بعد از خوردن خورشت قرمه سبزی و با آن ته دیگ های دلبر مادر، کمی حالم بهتر است و این را مدیون شکمم هستم، چشمانم دلتنگ خواب هستند و خودم هم بدم نمی آید برای فراموشی اتفاق امروز، دل به خواب بسپارم.

گوشی ام را به شارژر وصل می کنم و می خواهم به سمت بالشتم بروم که صدای زنگ گوشی بلند می شود.

زود برش می دارم و برای جلوگیری از جلب توجه مادر، آرام بله ایی می گویم.

- ظهری چت بود؟

لبخندی برای اعصاب خوردی اش سر می دهم.

- علیک سلام آقا.

- ساحل می گم چت بود؟

دستی روی سرم می کشم، امروز منفور ترین سوال را باید پشت سر هم بشنوم.

- چیزی نیست سامان، خیالت راحت.

پوزخندی می زند و در کنترل صدایش نمی تواند موفق باشد.

- توقع داری با دیدن اون شکل و ظاهر ازت، خیالم راحت باشه؟

- سامان!

- به خاطر امتحانته؟ مگه من نگفتم فدای سرت فوقش رد...

- نه به خاطر اون نیست.

کلافه نفسش را بیرون می فرستد.

- پس به خاطر چیه؟

روی تخت می نشینم و مثل همیشه پتو را بغل می کنم.

- دلم برات تنگ شده بود، به خاطر همین...

- ساحل من خر نیستم.

- چی می گی سامان، خب می گم دلم برات...

- گفتم که من خر نیستم.

دستی روی سرم می گذارم، احساس می کنم تک تک اجزای سرم در حال منفجر

شدن اند، عصبی می گویم.

- منم ایوب نیستم سامان، تحمل شنیدن یه سری حرف ها رو ندارم، بخدا ندارم...

می شه قطع کنیم، می خوام بخوابم.

عصبی تر از من می غرد.

- کدوم حرف، مگه من چی بهت گفتم ساحل، چرا چرند می گی!

بغض به گلویم چنبره می زند و برایم مهم نیست کسی صدای ناله هایم را بشنود.

- آره من چرند می گم، این که همش باید تحقیر بشم و از اون... از اون مریم حرف

بشنوم، این که همش باید دلم بلرزه که قراره چی بشه.

کمی مکث می کند.

- مگه چی کار کرده، صد بار نگفتم اعصابت رو سر هر چیزی خورد نکن!

- هر چیزی؟ رابطه ی من و تو هر چیزیه سامان؟ چرا اینقدر بی خیالی؟!

صدای فریادش، انفجار سرم را تشدید می کند.

- من باید چی کار کنم لامصب؟ چی کار کنم باورت شه کاری به اون ندارم؟

با بغض می نالم.

- تو نداری، ولی اون داره... اون می خواد تو رو از من بگیره، سامان من تحمل ندارم

می فهمی.

خنده ایی عصبی سر می دهد.

- تحمل چی دیوونه؟ تو تا حالا از من چیزی دیدی؟ چیزی دیدی که به دوست

داشتم شک بکنی؟

با کمی مکث می گویم.

- نه چیزی ندیدم، ولی دیگه نمی تونم این شرایط رو تحمل کنم. باید... باید...
کلافه نفسش را بیرون می فرستد و خودم هم نمی دانم چرا زبان لعنتی ام این گونه
می چرخد و این حرف از دهانم خارج می شود.
- باید... این رابطه رو تمومش کنیم.

"سامان"

شاید برای اولین باره، که از شنیدن همچین جمله ای کاملاً غافگیر می شم، از عشق
و عاشقی زیاد داره هلاک می شه ها ولی می گه تموم کنیم. حیف، حیف که نمی
دونه چه قدر از این تناقض خنده ام می گیره.
اجازه می دم سکوت کردنم، ترس رو به جوش بندازه. اجازه می دم قلبش بلرزه و
منتظر عکس العمل باشه.

کمی که می گذره، می خوام قانعش کنم و یه جورى قضیه رو جمعش کنم و از این
چرت و پرت گفتن هاش خلاص شم که یاد جمله ای قدیمی، تو ذهنم تازه می شه.

" پسر استعدادت محشره، خدایی چرا می خوای وقتت رو تو این استودیو خونگی ها

هدر بدی، بیا پیش خودم باهم کار می کنیم. خودم می برمت بالا نگران نباش

سامان، اگه بخوای می تونی یه بازیگر خوب بشی "

حسین راست می گفت، می تونستم بازیگر خوبی شم ولی خب تا وقتی تموم زندگیم

این موزیکه لعنتیه، بازیگری چرا؟

حالا که استعدادشو دارم، پس باید ارزش استفاده کنم.

- این چرت و پرتا چیه ساحل، حالت خوبه؟

دلم می خواد فریاد بزنم که این قدر مثل بچه ها آبغوره نگیر و رو اعصابم راه نرو، اما

حیف که نمی تونم.

لحن بغض دار و کشیده ش بیشتر به این اعصاب داغونم گند می زنه.

- سامان... بخدا دیگه نمی تونم... دیگه نمی تونم این حرف ها رو بشنوم و خودم رو

به نشنیدن بزنم، این رابطه تموم...

میون حرفش می پرم و فرصت پر حرفی رو بهش نمی دم.

- این رابطه به هیچ وجه تموم نمی شه، به جای تموم کردن رابطه، این حرفا رو

تمومش کن!

انگار از زور گویم هم خوش حاله و هم حرصی، می تونم الان قیافش رو تصور کنم و این تصور کمی دلم رو شاد می کنه.

- سامان بس کن... چه جور می تونی این قدر بی خیال باشی؟!

بدم می آد، از این که یکی بهم تیکه بندازه و ضعفم رو به رخم بکشه. لابد می خواد همین اول کاری، داد و هوار کنم و باز ذوق کنه، ولی امروز وقت خودنمایی دندون های مسخره ش نیست، وقته در آوردنه اشکاشه، وقته دیوونه کردنشه!

ساحل رو به جای حسین تصور می کنم و مثل همون دو سال پیش، انگاری که دارم تست بازیگری می دم.

- من بی خیالم یا تو؟ تویی که به فکر من و رابطه مون نیستی، تویی که گوشت رو تقدیم چرندیات اون عوضی کردی و صدای من بهت نمی رسه، تویی که نمی خوای بفهمی الان تو مهمی برام، نه اون و امثال اون!

کمی مکث می کنه و باز با اون بغض رو مخی می ناله:

- سامان چرا درکم نمی کنی، اون می خواد تو رو از من بگیره، سامان اون...

تو سادگی این دختر موندم، د آخه احمق چه جور دوستش بودی و نفهمیدی تو حسودی حرف اول رو می زنه، نفهمیدی اگه اون من رو می خواست که رفتنی نمی شد، اگه اون برگشتنی بود که قبل این بازی ها برمی گشت!

کلافه نفسم را بیرون می فرستم و به ناچار لحنم رو کمی مهربون تر می کنم، شاید مثل همیشه جواب بده.

- عشق من، ساحلم، خانومم، من دارم بهت می گم هیچی نمی شه، هیچ مشکلی پیش نمی آد، دیگه نگران چی هستی؟!

مکت می کنه و انگاری که خام شده اما اشک ریختن های مزخرفش که تمومی نداره.

- سامان... بخدا... بخدا... من دوستت دارم... من نمی.. نمی خوام از دستت... بدم... چی می شد، این جمله و عجز رو از زبون اون می شنیدم و از خوشحالی می مُردم.

چی می شد اونم من رو دوست داشت و الان اون رو آرومش می کردم...

- ساحل بسه، گریه نکن. تورو خدا جون من گریه نکن، دیوونه می شم ها.

هق هقش بلند می شه و با کمی تاخیر، صدای باز شدن در اتاقش و سر رسیدن مامانش به گوشم می رسه.

- چیزی نیست مامان.

نمی دونم قطع کنم یا نه، اگه قطع کنم بازم به بی خیالی محکوم می کنه.

بازم صدای بلند مامانش، که می پرسه چرا گریه می کنه به گوشم می رسه و بعد از اون صدای فریاد دختری که تا حالا جیکش رو نشنیده بودم، برای یه لحظه تنفر نسبت به خودم رو تو جونم تزریق می کنه.

- ولم کن مامان... توروخدا ولم کن... برو بیرون... مامان توروخدا دست از سرم بردار... چشم هام رو از فرط تنفر، محکم می بندم و شاید اولین باره که از کاری که می کنم پشیمونم!

طولی نمی کشه که صدای غرغرهای مادرش ضعیف تر می شه و ظاهراً از اتاق یا مترادفش، دیوونه خونه خارج می شه.

صدای نفس کشیدن هاشم نمی آد و این سکوت بیشتر عصبی ترم می کنه.

- ساحل؟ ساحلی؟

چیزی نمی گه و باز هم با همون لحن مسخره ام می گم:

- دردت به جونم؟ حالت خوبه؟ ببین هم اعصاب خودت رو داغون کردی هم من و مادرت.

باز هم چیزی نمی گه و این بار اون نکته ی کلیدی که مجتبی از قبل یادم داده بود، رو به زبون می آرم. " مُسکِنِ دخترها "

- خانومم؟

بالاخره بعد از کمی تاخیر، جانم ضعیفی با اون صدای به شدت گرفته ش می گه.

- من به فدای جانم گفتنت خوشگلم، همین رو می خواستی بشنوی جواب بدی آره؟

تک خنده ایی می کنه و منم برای اتمام اتفاقات امشب، نفسی از سر آسودگی سر

می دم.

- خوبه دیگه، آدم رو نصف جون می کنی آخرش خنده هم می کنی!

- عه سامان!

گفته بودم چه قدر از این صدا کردن هاش متنفرم؟ هر چه قدر هم بگم باز هم کمه!

سکوت می کنم و در آخر اون لحظه رو تصور می کنم که مریم دست تو دست ما رو

با هم می بینه!

- ساحل؟

صدای بالا کشیدن های آب دماغش، گوشم رو خراشی می ده و در آخر می گه:

- جانم؟

کمی مکث می کنم.

- می مونی دیگه؟

ساکت می شه و از فرصت استفاده می کنم.

- تو نخوای هم بمونی، مگه من می دارم بری؟ همه چی رو ساده گرفتی نه؟ فکر

کردی به همین راحتی هاست؟ مگه این قلب لامصب بدون خنده هات دووم میاره؟!

ها؟ ساحل دیگه حرف رفتن و جدایی رو نزن، اگه دوستم داری نزن، خب؟

می خواد چیزی بگه که نمی دونم چرا امشب این قدر بازیگریم شکفته شده و این

اصلاً دست خودم نیست.

- مگه خوبی هات که بیخ این دلم گیر کرده می ذاره بذارم بری؟ من دوستت دارم

ساحل بیشتر از دیروز، بیشتر از همین یه ساعت پیش، من تا ابد دوستت دارم، کسی

نمی تونه جلوی این دوست داشتن رو بگیره!

در آخر کمی بغض می کنم و اصلاً توجه ایی به اشکی که سرتقانه از گوشه ی

چشمم می چکه نمی کنم.

- اون عوضی که لیاقت نداشت، نخواست و نموند. ولی تو... خداروشکر که تو رو دیدم

و الان دارم، خداروشکر که اومدی و آرومم کردی... خداروشکر که چشم هات دنیا

شده و دنیا رو به هیچکس نمی دم.

دستی زیر چشم هام می کشم و نمی فهمم این اشک های واقعی برای چیه!

- تو بمون و همیشه آروم کن، تو بمون و خانوم خونم شو، تو باش و همیشه ساحلم
بمون!

بعد از آهنگ جدیدی که با هزار دردسر و پنهان کاری خواندیم، انگیزه ام برای
خواندن بیشتر شده. دلم می خواهد موسیقی را اصولی یاد بگیرم و نواقصم را برطرف
کنم اما چه کسی جز سامان می تواند کمکم کند؟!

سامانی که در این مدت، از همه لحاظ پشتم بوده و مردانگی را در حقم تمام کرده،
کاش می شد پدرم هم مانند او آرزوهایم را می پذیرفت و هم پای من می آمد. کاش
مادرم آن قدر با من غریبه نبود و می توانستم از حال و هوای قلب آتشینم، برایش
بگویم. کاش معصومه همچون دختران دیگر، می توانست حرف بزند و آرامم کند.
کاش تمام اعضای خانواده ام همچون سامان بودند و دوست داشتن شان را ثابت می
کردند. اما افسوس که این کاش ها همیشه همین گونه خواهند ماند.

کلافه نفسی بیرون می فرستم و به سراغ تبلتم می روم. دکمه ی پاور را می زنم و
خیره به عکسش می شوم، هنوز یادم نرفته که چگونه و با چه التماسی عکس را از او
گرفتم، دستی روی چشم هایش می کشم و لبخندی به روی لب هایش می نشیند.
آخر کجای این صورت زشت است که همش اصرار دارد بگوید زشت است و نیازی به

داشتنِ عکسش نیست، نمی دانم چطور به او بفهمانم که من برای تک تک اجزای صورتش حاضرم جانم را بدهم.

برای آن چشم های مشکی و مژه های دلبرش، برای آن لب های کوچک و دلنشین اش، برای آن ابروهایش که با هر تکان خوردن دلم را به دنیایی دیگر می برند. برای آن صدایش که آرامش روزهایم شده. یک روزی ادعا می کردم عشقم علی است و بس، علی عبدالمالکی ایی که خودم هم می دانستم رسیدن به او محال است

اما حال، تمام دنیایم در یک کلمه ی پنج حرفی خلاصه شده " س ا م ا ن "

انگاری علاوه بر دلبر بودن، حلال زاده هم است که اسمش روی صفحه ی تبلت نقش می بندد.

به سمت درب اتاق می روم و می بندمش و تماس را وصل می کنم.

- سلام.

با لحنی مهربان و کشیده می گوید.

- سلام خانوم، خوبی؟

- ممنون عزیزم تو خوبی؟

- مگه می شه خانومم خوب باشه و من نباشم، عالیم عشقم.

لبخندی سر می دهم و کنترلی بر زبانم ندارم.

- دلم برات تنگ شده سامان!

آخ... نمی داند من برای ذوق کردنش هم می میرم.

- ای جونم، قریب دلت بشم من، می تونی بیای بیرون؟

مکشی می کنم و نگاهی به ساعت دیوار می اندازم.

- بذار ببینم مامان میذاره، خبرت می کنم.

- باشه خانومی، منتظرتم.

فعلانی می گویم و بعد از گذاشتن تبلت روی میز تحریرم، از اتاق خارج می شوم.

طبق معمول درگیر کارهای آشپزخانه است و همیشه سخت ترین درخواست هایم را

باید در این مکان بیان کنم، هر چند می دانم جوابش همان جواب همیشگی است.

- مامان؟

دل از خوردن سبزی های تر و تازه اش می کند و نگاهی اجمالی به سمتم می

اندازد.

- بله؟

روی اپن می نشینم و این بار نگاهی معنادار تحویل می دهد.

- بیا پایین، اونجا جای نشستنه!؟

کلافه نفسم را بیرون می فرستم.

- ماما گیره نده دیگه، اه. دو دقیقه اومدم باهات حرف بزنم!

چاقوی بزرگش را روی سینی می کوبد و با لحنی تند می گوید.

- تو مگه جز اجازه گرفتن برای بیرون، با من حرف می زنی!؟

پوزخندی پر از درد می زنم.

- خوبه خودتم می دونی، ببین دیگه باهام چی کار کردین!

اخم هایش در هم می رود.

- دختر تو چرا این قدر طلب کاری؟ چرا نمی شه باهات حرف زد؟

- چون خودتون باعث این حال منین، کاری کردین که من فقط با بیرون رفتن آرام

می گیرم، درست گفتم می خوام برم بیرون و دارم ازت اجازه می گیرم، خیلیا همین

اجازه رو هم نمی گیرن!

عصبی از جایش بلند می شود و با حرصی آشکار می گوید.

- خیلی خب، خیلیا هم هستن که اجازه نمی دن!

نمی دانم چرا، اما امروز زیادی شجاع شده ام.

- باشه، نیازی به اجازه نیست خودم می رم.

بیخیال نگاهی سمتم می اندازد، با نگاهی می فهماند که آدم این کار نیستم اما، او

که نمی داند من خیلی وقت است از آدمی که هستم خسته شده ام.

با بغضی نفس گیر، به سمت اتاق می روم و با حرص لباس هایم را از چوب لباسی بر

می دارم، امروز به آن ها ثابت می کنم که من زندانی شان نیستم، من حق زندگی و

انتخاب دارم و دیگر بچه نیستم.

به سراغ کیفم می روم و با دیدن مقدار کم پول تو جیبی ام، آه از نهادم خارج می

شود، شاید فقط بتوانم کرایه ی رفتن را بدهم و برگشتم با خداست.

نه حوصله و نه وقت آرایش کردن را دارم و بی توجه به صورت بی حس و روحم

تبلتم را بر می دارم و با قدم های محکم و تندی از اتاق بیرون می روم.

کفش جدیدم را که عید خریده بودم می پوشم و به محض شنیدن صدای داد و هوار

مادر، با دو از خانه خارج می شوم.

روی مبل کوچک و ساده، کنارم می نشیند و چای را روی میز می گذارد.

- چرا تو فکری؟

سرم را به نفی تکانی می دهم.

- چیزی نیست عزیزدلم، خوبم. آقا پویا کجاست؟

لبخندی می زند و دستم را به حصار انگشتانش دعوت می کند.

- هیچی دیگه داشتی می اومدی اینجا، انداختمش بیرون.

با تعجبی که توام با خنده است می گویم.

- وای سامان، از استودیوی خودش؟ بخدا دیوونه ای!

دستم را از روی پاهایش برمی دارد و بوسه ایی گرم مهمانشان می کند. انگار خدا می دانست طوفان زندگییم در حال اوج گرفتن است که سامان را برای اهدای آرامش برایم فرستاده.

- دیوونه ی توام دیگه خانوم.

خیره نگاهش می کنم که لب به اعتراض می گشاید.

- باز ساکت شدی، باور کن گاهی اوقات حس می کنم اصلاً دوستم نداری و داری

تحملم می کنی، لامصب حداقل یه بار بگو منم همینطور!

با دست دیگرم دستانش را محکم فشاری می دهم.

- حق داری ولی، نمی گم منم همینطور، می گم من بیشتر دیوونتم!

برق چشمانش نشان می دهد که شنیدن این حرف از زبانه، به شدت غافلگیرش

کرده و مردد می خواهد چیزی بگوید که صدای تقه ایی محکم به درب اتاق، هر

دویمان را از آن عالم خوب بیرون می کشاند، خیره به من می گوید.

- لابد پویاس، بشین الان میام.

لبخندی می زنه و شالم را کمی مرتب تر می کنه، کاش حداقل کمی دیرتر می آمد،

من هنوز هم دلتنگ سامانم!

صدای باز شدن درب می آید و پشت هم آن سوال عجیب سامان.

- شما؟

از جایم بلند می شوم که همزمان صدای کوبیده شدن فردی به درب می آید و می

خواهم جلوتر بروم و جویای ماجرا شوم که با دیدن فرد مقابلم، در جایم خشک و

دستان لرزانم مانتویم را چنگی می زنند.

- ب... بابا...

هر لحظه اشک های مزاحم، چشمانم را بیشتر احاطه می کنند و چهره ی خشمگین پدر را تار تر می بینم. می خواهم لب به اعتراف بگشایم و توجیه اش کنم که با جلو آمدن و سیلی محکم اش که مهمان لپ هایم می شود، دهانم بسته می شود. از میان صدای سوت های گوش خراشم، صدای فریاد پدر قلبم را هم خراش می دهد.

- تو این خونه چه غلطی می کنی؟ این پسره کیه؟ هر روز یواشکی میای اینجا و مادر احمقت رو خر می کنی؟ آدمت می کنم دختره ی...

قلبم می ایستد و گوش هایم می خواهند کر شوند و آن لقب را نشنوند، انگار صدای فریاد گوش هایم به گوش سامان می رسد که جلوتر می آید و می گوید.

- من براتون توضیح می دم، ساحل خانوم اومده که اینجا...

- تو خفه شو پسره ی عوضی، حساب تو رو هم به وقتش می رسم.

هرچه زور مردانه دارد جمع می کند و دستانم را می کشد.

- لشت رو بیار.

مبهوت به سامان نگاهی می اندازم و با نگاهی که می کند یک دنیا ترحم برآیم به
ارمغان می آورد، جهنم از این به بعد است و بس!

دنبال پدر کشیده می شوم و لرزش دستانم را نادیده می گیرم، همچون مجرم ها با
من رفتار می شود و ناله های قلبم را نشنیده می گیرم. ناله ی قلبی که می داند
دیگر سامان را جز در خواب، نمی توانم ببینم.

پاهایم رمق راه رفتن ندارند، آخر چه کسی می تواند قدم در راهی بگذارد که می
داند مقصدش برزخ است و با عذاب های جهنمی تر از جهنم.

درب ماشین را باز می کند و به داخل هولم می دهد، انگار نه انگار جز این تن از
رگ و ریشه ی خودش است.

همزمان که خودش پشت رول می نشیند لب به تحقیر و ناسزا می گشاید.

- دختره ی خیره سر، می خوای آبروم رو تو این شهر ببری؟ می خوای من و مامانت
رو سخته بدی؟ می کشمت، بخدا قسم می کشمت.

چشم هایم را روی هم می فشارم و این بار اشک ها هم توان آرام کردنم را ندارند،
حاضرم بمیرم اما این حرف ها را نشنوم.

پا روی پدال گاز می گذارد و هر چه حرص دارد روی آن خالی می کند.

مادر با دیدن مان جلوتر می آید و نگران نگاهم می کند.

- خاک بر سرم، چی شده، دختر چت شده؟

پدر غضبناک نگاهش می کند و انگار بدش نمی آید تلافیم را سر او هم در بیاورد.

- چی شده؟ تو نمی دونی چی شده ها؟ نمی دونی دخترت می ره با پسرای مردم...

می خواهم بغض لعنتیم را قورت دهم اما نمی شود، تا خفه ام نکند آرام نمی گیرد.

انگار خودش هم از گفتنش، هراس دارد که زیر لب لا اله الله الی می گوید. مادر

مبهوت و سرگردان نگاهش می کند که باز هم ادامه می دهد.

- تو نمی دونی یا خودت رو به ندونستن می زنی زن؟ از کی تا حالا این احمق از این

کارا می کنه و تو می گی می ره پیش دوستاش ها؟ پسرا دوستاشن؟ دوستاش تو

خونه قرار می ذارن؟ آره؟

با فریادی که می زند هر دو چشم هایمان را می بندیم و مادر ناباور به سمتم می آید

و تمام جسم لرزانم را تکان می دهد.

- بابات چی می گه؟ کجا رفتی تو، چی کار کردی ساحل... چه غلطی کردی...

مگر می توانم حرفی بزنم، اصلاً بگویم باور می کنند؟ اصلاً پدر با دیدنم در آن خانه، اجازه ی حرف زدن هم می دهد؟ کاش در همان جا می مردم و خلاص، کاش می مردم و این همه تهمت را نمی شنیدم.

دست لرزانش را زیر چانه ام می کشد و می غرد.

- با توام دختر، عصری خوب زبون درازی می کردی، الان لال شدی؟ بگو چه غلطی کردی... خدا من رو مرگ بده از دستت راحت شم...

لب می گزم و می خواهم حداقل با او حرف بزنم که سوال مجهولم را نپرسیده جواب می دهد.

- بابات رو فرستادم جلوت رو بگیره و نذاره بری، نه که تو خونه ی مردم پیدات کنه، کجا رفتی تو... ذلیل مرده تو کجا رفتی!؟

پدر جلو می آید و مادر را کنار می زند، زخم زبان های پدر، از ترکش گلوله به تن هم، دردناک تر است.

- گم می شی میری توی اتاقت و بیرون هم نمیای، لیاقت تو اینه که تو خونه بیوسی.

رو به مادر با خشمی آشکار می گوید.

- از فردا هم دست به سیاه و سفید نمی زنی، وقتی این دختر خونه ی پسر غریبه رفتن رو بلده، کارای خونه رو هم بلده انجام بده!

نگاهی به من می اندازد و با التماس چشمانم را به آن قهوه هایی که بی شباهت به چشمان خودم نیست، می دوزم.

- ب... بابا...

سیلی دیگری در جوابم می دهد و صدای هین بلند مادر، دردم را بیشتر می کند.

- به من نگو بابا دختره ی عوضی، تو لیاقت هیچی رو نداری هیچی، گمشو برو تو اتاقت!

با قدم های سنگین به سمت اتاق می روم و توجه ایی به اشک ریختن های معصومه نمی کنم، آخر آن ها یادشان رفته در آوردن اشک من مساوی با در آوردن اشک خواهرم است، انگار او تنها کسیست که در این خانه باورم دارد.

درب اتاق را می بندم و تکیه نداده روی زمین سر می خورم.

زانوهایم را بغل می کنم و درب اتاق با شدت باز می شود و من هم بی توجه به درد عمیق کمرم، نگاهم را به پدر می سپارم.

- گوشیت رو بدش به من!

- با..

- خفه شو، فقط گوشی تو بده!

با لرزشی مشهود، کیفم را که از شانه ام روی زمین افتاده بود را به دست می گیرم و گوشی معمولی ام را تحویلش می دهم که مشتی روی سرم می زند و به جان کیفم می افتد.

- بازم می خوای خرم کنی آره؟ تبلت کو، یکی دوتا گوشی هم نداره کثافت!

بالاخره چشمانش خشم را کمی کنار می زند و تبلتم را پیدا می کند.

از اتاق خارج می شود و من می مانم با سری که تیر می کشد و قلبی که توان تپیدن ندارد.

پتو را کنار می زنم و با چشمان پف کرده ام نگاهی به ساعت دیوار می اندازم، فقط دو ساعت گذشته و برای من دو سال طول کشیده؟ فقط دو ساعت است که صدایش را نشنیده ام و قلبم دیوانه وار می تپد؟ فقط دو ساعت از او بی خبرم و نمی دانم اصلاً حالش خوب است یا نه، نمی خواهم میان این اتفاقات اذیت شود. نمی خواهم گرفتاری هایم گریبان او شوند و غصه ی مشکلات من را بخورد.

اگر پدر منطقی تر بود، اگر مثل پدر های دیگران بود می توانستم راحت بگویم برای تمرین آمده ام و بس، اما مگر مهلت می دهد؟ مگر حال ویرانم برایش مهم است؟ او فقط نگران آبرویش است، آن آبرویی که یک عمر بر سر ما می کوبد و هشدار می دهد که مبادا به آن لطمه ایی بزنیم، مبادا خدشه دارش کنیم.

هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم چند ساعت بگذرد و صدایش را نشنوم، چند ساعت بگذرد و اندازه ی چند سال دلتنگش شوم.

می دانم الان او هم حال من را دارد. او هم بیشتر از هر زمانی دلتنگم است و شاید آن گیتارش بتواند آرامش کند. اما افسوس من هیچ چیزی جز او را برای آرام شدن ندارم، من فقط سامان و خاطراتش را دارم، من فقط یک قلب دارم که حال به عشقش می تپد و به امید دیدن مجددش زنده است. من فقط ذهنی دارم که آن چشمان سیاه لعنتی از خاطرش نمی رود.

درب اتاق صدایی می خورد و مادر مردد وارد می شود.

دست خودم نیست که باز اشک مهمان چشمانم می شود.

من... من نمی خواستم اعتماد آن ها این گونه از بین برود، من نمی خواستم ناراحت شان کنم و اشک خواهرکم را در بیاورم، من نمی خواستم...

کنار درب می ایستد و وقتی نگاه خیره ام را می بیند، جلوتر می آید.

- تو چی کار کردی؟ کجا رفتی؟ منه خاک به سر جواب بابا و داداشاتو چی بدم؟

خونه ی کی رفتی، به خاطر چی رفتی؟

پر استرس شروع به قدم زدن می زند و زیر لب به حرف زدنش ادامه می دهد.

- کجا رفتی که بیچاره مون کردی، بابات حق داشت زیادی بهت رو دادم که سر

خود...

نگاهم را به پنجره ی اتاق و گلدان های مادر که پشتش دلبری می کنند می اندازم.

- خونه نبود، استودیو بود، استودیوی سامان...

- مگه خونه و استودیو فرقی داره دختر؟ تو با اون پسر چی کار داشتی که رفتی ها؟

مگه قرار نبود سمت این کارا نری... مگه قرار نبود همه چی رو فراموش کنی؟

به ضرب سرم را برمی گردانم و بالا رفتن صدایم را پای آزاد شدن از آن بغض لعنتی

می گذارم.

- چی رو فراموش کنم؟! چیزی که تموم وجودم شده؟ چیزی که خوابش رو هر شب

می بینم و برای رسیدن بهش خدا رو کلی منت می کنم؟ چیزی که آرزومه یاد

بگیرم؟ این موزیک لامصب چی داره که شما رو به جونم انداخته، مگه من آدم

نیستم؟ من نباید آرزو داشته باشم؟ نباید زندگی کنم ها؟

پتویم را به سمتش پرتاب می کنم و دیوانه شدنم دست خودم نیست.

- کجای دنیا می گن خوندن گناهه، کجای دنیا می گن دخترا حق انتخاب ندارن، کجای دنیا واس یه بیرون رفتن باید صد بار التماس کرد؟ کجای دنیا به خاطر یه خوندن بهش برچسب هرزه بودن می زنن مامان؟ خستم کردین... به قرآن خسته شدم... می خوام بمیرم... مامان می خوام بمیرم....

مبهوت و با آن چشم های عسلیش که مزین به خون شده نزدیک تر می آید و محکم بغلم می کند.

هق هقم بلند تر می شود و با صدای گرفته و منقطعی می گویم.

- مامان می خوام بمیرم... دعا کن بمیرم... تو رو خدا دعا کن بمیرم...

" یک ماه بعد "

برای رسیدنش دل دل می زنم، تنها کسی که بیشتر از همه درکم می کند و باورم دارد فقط اوست.

تمام این مدت که مجرم خطاب شدم محسن بود که آرامم می کرد و وعده ی آزادی می داد. محسن بود که پشتم بود و مادر و پدر و یاسر را متقاعد کرد. البته اگر بخواهم آن غر غرهای لطیف روز های اولش را فاکتور بگیرم.

مکشی می کنم و از نوشتن آن روزها هم دلم می گیرد.

تلخی یاد آوری آن روزها هنوز هم مزه اش زیر زبانم است.

چند هفته ایی که صدای سامان را نتوانستم بشنوم و جان کندم. چند هفته ایی که سخت ترین عذاب های عمرم را چشیدم. به گمان خودم اندازه ی ده سال پیر شدم و لپ هایم، دیگر جانی برای نمایان شدن ندارند.

آن صدای لعنتیش که دلتنگی را فریاد می زد هنوز هم در گوشم، اکو وار تکرار می شود و من این آرامش را مدیون پرستو هستم.

پرستویی که بعد باخبر شدن از آن روز نحس توسط سامان، چند روز پیاپی به خانه یمان آمد و بالاخره پدرم با هزار آخم و تخم مجبور به تنها گذاشتن مان شد.

روزهایی که با آرام ترین صدای ممکن و گوشی پرستو، دل به آوای دلنشینش می سپردم و دلتنگیش مرهمی بر روی قلب بیچاره ام می شد.

آهی از فرط کلافگی سر می دهم و تاریخ امروز را روی برگه می نویسم و دفتر خاطراتم را با دلنوشته هایم تنها می گذارم.

نگاهی به ساعت می اندازم و با دیدن دوساعت انتظار دیگر، آه از نهادم خارج می شود.

کاش محسن زودتر برسد و گوشی ام را از پدر بگیرد، کاش بتواند راضی کند، کاش امروز بتوانم از این اسارت رها شوم.

گوشم را به درب اتاق نزدیک تر می کنم و باز هم نمی توانم صدای محسن را بشنوم، اصلاً دارد حرف می زند یا نه؟!

قیافه ام در هم می پیچد و قلبم هم همراهش، برمی گردم و به درب تکیه می دهم.

طولی نمی کشد که درب تکانی می خورد و پشت سر آن صدای جدی محسن:

- بیا بیرون ببینم!

هول می کنم و سریع پشت سرش به سمت حال می روم، مسلماً پشت این لحن، توییخی نهفته است.

سر به زیر روی دور ترین مبل به جمع می نشینم، غرق در افکار و دلشوره هایم هستم که صدای فائقه توجه ام را جلب می کند.

- خیلی لاغر شدی ها ساحل!

لبخند کم جانی به صورتش می پاشم و بی هیچ حرفی نگاهش می کنم که نگاهم را
می خواند و برای عوض شدن حالم می گوید.

- این تابستون رو بیای پیش ما و قشنگ خونه داری یاد بگیری هم خوبه برات!

می خواهم مثل همیشه سر تکه پرانی های صمیمانه یمان را باز کنم که پدر از
اتاقش بیرون می آید و نگاه هر سه یمان معطوف به او می شود.

بدون هیچ نگاهی به من، روی مبل کنار محسن می نشیند و محسن هم بعد از نگاه
سنگینی به من، سر صحبت را باز می کند.

- بابا جان، خودت می دونی تعطیلات زیادی نیست و من بیشتر به خاطر ساحل
اومدم، دلم نمی خواد این جووری اذیت بشین.

پدر اخمش شدت می گیرد و نگاهش را به مادر که در آشپزخانه مشغول است می
اندازد و سپس رو به محسن می گوید.

- چه اذیتی؟ دختره ی بی عقل پشت هم داره با این کاراش آرامش مون رو بهم می
زنه.

بغض گلویم را چنگی می زند و فائقه که جو را سنگین می بیند با بخشیدی به سمت آشپزخانه می رود.

محسن ترحم آمیز نگاهم می کند و من هم بیزار تر از همیشه، پشش می زنم.

- حق با شماست، شما پدری حق داری نگران باشی، ساحل اشتباه کرد که تنها رفت خونه ی کسی که نمی شناستش، حتی اگه اون خونه شکل و شمایل استودیو رو داشته باشه. من بهش تذکر داده بودم اما علاقه کور و کرش کرده، بچگی کرده ازت عذر خواهی هم می کنه، تو این مدت هم تلفنی پشیمونیش رو ابراز کرده و همش نگرانه که شما نبخشینش!

متعجب و با چشمانی درشت شده نگاهش می کنم که اشاره ایی می زند که از چشم پدر دور نمی ماند. همچنان سکوت می کند و محسن ادامه می دهد.

- حالا جلوی خودش، ازت می خوام که اجازه بدی همراه درسش، یه کلاس گیتاری چیزی بره فعلاً یاد بگیره، تا بعداً برای آینده ش تصمیم می گیریم، مدرس گیتارش رو هم من بهت معرفی می کنم و اگه باز بخواد ما رو بیچونه خودت می دونی چه جوری به حسابش می رسم.

بعد از کمی مکث، پدر با خشم نگاهم می کند و می گوید.

- پسر تو چه قدر ساده ایی، این بچه اصلاً عوض شده، دروغ می گه، بهونه گیر شده،

بی ادب شده و تو روی ما وایمیسه، بعد تو داری دفاعش رو می کنی؟! لابد با اون

زبون چرب و چیلیش خامت کرده، اما من یکی رو دیگه نمی تونه گول بزنه!

این بار محسن نگاهی معنا دار سمتم حواله می کند. از جایم بلند می شوم و نگاه از

گوش وایسادن های مادر و فائقه می گیرم.

نزدیک شان می شوم و با لحنی لبریز از پشیمانی می گویم.

- بابا هر چی بگی حق داری، ولی تو اصلاً مهلت حرف زدن بهم ندادی، به خدا باور

کن برای تمرین...

انگار قسم دروغم را می فهمد و عصبی می غرد.

- نمی خواد توضیح بدی!

- آخه بابا، من نمی خوام که شما ناراحت...

از جایش بلند می شود و رو به رویم می ایستد و انگشت اشاره ش را سمت صورتم

تکان می دهد.

- تو نگران ناراحتی ما نیستی، اگه بودی تو این یک ماه طوری رفتار نمی کردی که

تو ناراحت و طلب کاری نه ما!

سرم را پایین می اندازم و با بغض می نالم.

- آره... منم ناراحتم... چون شما اصلاً حرف های من براتون مهم نیست، آرزوهای من براتون مهم نیست، استعداد من براتون مهم نیست، دلم نمی خواد دوستانم آهنگم رو گوش کنن و تعریف کنن، دلم می خواد خانواده م منو ببینن و تشویقم کنن، دلم می خواد از تعریفای شما ذوق کنم.

مشغول بازی کردن با انگشتانم می شود و اشکانم می چکد.

- صدات قشنگه، اما الان برای این کارا زوده، فعلاً گیتار رو یاد بگیر تا به قول داداشت، بعداً یه فکری می کنیم.

به ضرب سرم را بالا می آورم و مبهوت نگاهی سمت هر دویشان می اندازم، محسن ابروهایش را تکانی می دهد و لبخندی پیروزمندانه می زند.

پدر با اخمِ مهربانش نگاهم می کند و در آخر با تمام قدرتی که دارم به آغوشش می کشم.

- وای، عاشقتم بابایی!

از سکوت خانه استفاده می کنم، می خواهم صدای خنده هایم گوش هایش را عاشق تر کنند، دستی روی شکمم می کشم و با لحنی که خنده در آن موج می زند.

- وای سامان بسه، دیوونه ترکیدم.

- می شه یه چیزی بگم؟

خنده ام قطع می شود و با تردید می پرسم.

- چی؟ بگو!

با من کمی لحنش را کش می دهد.

- اوم... من خب... یعنی...

- سامان بگو!

- می شه... می شه من قربون خنده هات بشم؟!

مبهوت دستم را روی دهانم می گذارم.

- وای سامان، بخدا دیوونه ایی!

لحنش را خاص تر می کند.

- خب، دیوونه ی توام دیگه!

می خواهم بگویم منم دیوانه ی این دلبری هایت هستم که بوق ممتد گوشه که

نشان از پشت خطی می دهد، حواسم را پرت می کند و نگاهم را به گوشه می

اندازم. مزاحم همیشگی، نمی دانم چه سِری است هر وقت می خواهیم با عشقم حرف
بزنم، پرستو پیدایش می شود.

- عه سامان، قطع می کنی یه لحظه، پری پشت خطه.

- باشه عزیزم، حرف هاتون تموم شد، تک بزن بزنم.

- چشم آقا.

مجدداً قربان صدقه ام می رود و قطع می کند.

- چیه پری، خودت رو کشتی!

- چه قدر با اون سامان حرف می زنی، بترکی!

- به تو چه فضول خان؟

حرص میان لحنش، خودنمایی می کند.

- ساحل باید یه چیزی رو بهت بگم، اما پشت گوشی نمی شه.

- وقتم رو نگیر سامان منتظرمه، بگو دیگه!

کمی مکث می کند و مشکوک می شوم.

- نه ساحل، پشت گوشی نمی تونم بگم، باید ببینمت!

دستی به کمرم می زنم و طلبکار می گویم.

- آخه باهوش، من مگه می تونم به این زودی پیام بیرون؟

مضطرب و مردد می گوید.

- میام خونتون ساحل، میام بهت می گم.

بلافاصله تماس را قطع می کند و دلشوره را به جانم می اندازد. حال باید تا وقت آمدنش، آن قدر با فکر و خیال دست و پنجه نرم کنم تا بیاید و خیالم را راحت کند. یعنی چه اتفاقی افتاده، شاید پدر و مادرش پی به رابطه اش با مجتبی برده اند، یا شاید با انتخاب رشته اش مشکل دارند، نمی دانم فقط از خدا می خواهم مشکلی نباشد که نتوان حل کرد، من تحمل ناراحتی و عذاب پرستو را ندارم، آخر بعد از مریم، فقط پرستو برایم مانده است.

غرق در افکارم هستم که گوشی در دستم می لرزد و سریع جواب می دهم.

- سلام عزیزم.

- چی شد قرار بود قطع کردی تک بندازی.

- ببخشید عشقم، یکم نگرانم برای همین اصلاً حواسم به کلی پرت شد.

- نگران چی؟ مگه پری چی گفت؟

- چیز خاصی نیست، فکر کنم با خانواده ش بحثش شده، قراره بیاد اینجا.

با لحنی کشیده آهانی می گوید و به من می فهماند که یک جای این نگرانی،

مشکوک است. سعی در عوض کردن بحث می کنم.

- خب، داشتی دلبری می کردی آقا، ادامه بده!

خنده ی دلنشینش گوش هایم را نوازش می دهد.

- تو دلبری نوک انگشت توام نمی شم توله خانوم، یکم بخند این دل بلرزه برات،

دلتنگم برای لرزیدنش!

آخ... آخ که نمی داند این گونه حرف زدن هایش چه با قلب بیچاره ام می کند، به

خدا که نمی داند.

سکوتم را که می بیند، کمر به دیوانه تر کردن قلبم می بندد.

- نمی دونی ساحل... نمی دونی تو این چند وقت چی کشیدم، پشت گوش دلداریت

می دادم ها ولی خب تو دل خودم، جهنمی بود.

با یاد آوری آن روزها، من هم بغض می کنم.

- بمیرم برات عشق من.

- عه خدا نكنه، هي بميرم بميرم راه انداختي.

- خب... خب دلم مي خواد برات بميرم سرورم، مشكلييه؟!

مكشي مي كند و انگار از بهت حرفي كه زده ام، لب هائيش توان تكان خوردن ندارند.

- سامان؟

- جان سامان، وقتي اين جوري از علاقت برام مي گي و خودت رو لوس مي كني،

دلم مي خواد محكم بغلت كنم و مهمم نيست تو بغلم خفه شي يا نه!

خوب مي داند چه بگويد و چه گونه لپ هاييم را از شدت خنده به درد بياورد، با ذوق

مي گويم.

- اي جونم، ديوونه تر از تو نديدم سامان، البته يه چيزي هم بگم؟!

- بفرما خانوم!

- تو ديوونه ي مني فقط، يعني حق نداري براي كسي جز من ديوونه بازي در بيايي!

- چشم، سعي ام رو مي كنم عشقم.

دست خودم نيست كه صدايم اوج مي گيرد و جيغي مي زنم.

- سعي مي كنم؟! به خدا مي كشمت سامان.

پشت هم فوت مهمان انگشتانم می کنم و خیره به لاک سفید و مشکیم می شوم،
نمی دانم چرا آن قدر به انگشتانم می آیند و هیچ وقت دلم را نمی زنند. حیف که
این دستان، دست های نرم و لطیف سامان را کم دارد، حیف که مدتی طولانی
لمسشان نکرده و من هم دلتنگی شان را نشنیده می گیرم.

خدارو شکر که مادر و معصومه نیستند و به خانه ی خاله رفته اند و گرنه نمی
توانستم با سامان حرف بزنم و با عاشقانه هایش آرام بگیرم.

از روی تخت بلند می شوم و به سمت آشپزخانه می روم، باید کمی میوه برای
پذیرایی از خواهرکم آماده کنم.

آخرین سیب درشت و قرمز را هم می شورم و مشغول پاک کردنش می شوم، کارم
که تمام می شود می خواهم میوه ها را داخل ظرف، بچینم که صدای زنگ درب خبر
از رسیدنش می دهد.

قدم هایم را سرعت می بخشم و بدون برداشتن روسری، به سمت حیاط می روم و
دروازه ی خوش رنگ مان را باز می کنم.

خیره به چهره ی درهم و گرفته اش می شوم و زیر لب می گویم.

- چی شده پرستو، چرا این شکلی؟

سرش را پایین می اندازد و بدون تعارفم داخل می آید.

ترجیح می دهم با همان سکوت به بالا برویم و همان جا سوال پیچش کنم.

دستم را روی کمرش می گذارم و کنارش روی مبل می نشینم.

- آجی خوبی؟ با مجتبی دعوات شده؟

مردد نگاهم می کند و آرام نه ایی می گوید.

دستم را دور شانه اش حلقه می کنم.

- خب پس چی شده، مُردم از استرس، گفتم میام خونتون می گم، خب بگو دیگه!

باز هم با آن چشمان حیران و مضطربش نگاهم می کند و بیشتر مرا می ترساند.

- پری، جون ساحل بگو دیگه!

نمی دانم دلیل این لحن لرزانش چیست:

- ساحل... یه چیزی بگم قول می دی آروم باشی؟ قول می دی دیوونه بازی در

نیاری؟

خنده ایی کم جان تحویلش می دهم.

- آره قول می دم، تو بگو!

دستانش دست دیگرم را به آغوش می کشد و با تردید لب می زند.

- من مطمئن نیستم اما...

کلافه می گویم.

- اما چی پرستو؟

- اما... مجتبی می گه که... مثل این که... سامان...

دستم را محکم فشاری می دهد.

- سامان... با مریم دوسته!

به گمانم خواب بودم و کابوسی وحشتناک حیرانم کرده، شاید هم در حال عذاب کشیدن بودم که پرستو پارچ آبی روی صورتم می پاشد که این گونه در حال یخ زدن ام، چه می گفت؟! اگر تا الان شک داشتیم، حال مطمئنم حالش اصلاً خوب نیست.
لبخند بی جانی می زنم:

- دیوونه شدی پری؟ حالت خوبه؟!

نگران نگاهم می کند:

- تو خوب نیستی ساحل، حرفم رو باور نمی کنی؟!

بیخیال شانه ام را تکانی می دهم.

- معلومه که نه، چرا باید باور کنم؟!

چشم هایش گرد تر از گردو های حیاط خانه یمان می شود.

- یعنی تو حرف من رو باور نمی کنی؟ مگه مریضم بهت دروغ بگم روانی؟

از جایم بلند می شوم و به سمت آشپزخانه می روم تا میوه را برایش بیارم.

- مریض که نه، ولی حدس می زنم اون مریم نامرد یه جوری پُر و خامت کرده که

بیای این دروغ ها رو تحویلم بدی!

عصبی از جایش بلند می شود و خودش را به آشپزخانه می رساند.

- احمق مریم کیه؟ مجتبی خودش...

میان حرفش می پرسم، نباید بگذارم شک الکی شان، آرامش من و سامان را به یغما

ببرد.

- مجتبی اشتباه کرده، توام اشتباه می کنی، سامان منو دوست داره و من بیشتر،

پس سعی نکنین رابطه مون رو بهم بزنین، ازت انتظار نداشتم پرستو!

نزدیک تر می آید و مشت آرامی تحویل قفسه ی سینه ام می دهد.

- منم ازت انتظار نداشتم در این حد احمق باشی، بدبخت مجتبی خودش دیده بهش

زنگ زده، خودش اسم عشقم رو تو گوشی سامان خونده، حتی با سامان بحثش شده

که کیه، چون اون موقع تو گوشی نداشتی و مسلماً تو عشقت نبود!

خیره نگاهش می کنم و تپش های دیوانه وار قلبم را نشنیده می گیرم، اما انگار حال

برایش مهم نیست که سری به معنای تاسف تکان می دهد.

- سامانی که از جواب دادن به مجتبی فرار کنه معلومه کاسه ایی زیر نیم کاسشه.

تازه، مریم هم با دوست پسر فابش تموم کرده و اون جوری که من دیروز تو باشگاه

دیدمش اصلاً هم ناراحت نبود. پس این دوتا باهم دوست شدن... یادت که نرفته

سامان عاشق...

دستم را جلو می برم و هولش می دهم و با بغض فریاد می زنم.

- مزخرفه، مزخرفه...

لعنتی طوری برعکس لحظات اول صحبت کردنش، با اطمینان می گوید که عقلم

فریاد می زند باورش کن و قلبم با فریادی بلندتر پاسخش را می دهد "نه".

انگار نفرت مریم به چشمان او هم سرایت کرده که با سرد ترین حالت ممکن می

گوید.

- تو کور و کر شدی، عشق سامان دیوونه ت کرده و جات تو این خونه نیست و باید
بری دیوونه خونه.

عصبی به سمتش می روم و با دستانم محکم تنش را تکان می دهم.

- بس می کنی یا نه؟ بس کن.... بس کن...

عصبی تر و با صدای بلند تری از من می گوید:

- بس نمی کنم چون تو داری به همه چی گند می زنی، به خاطر اون یک ماه تو
خونه زندونی شدی، اما اون چی کار کرد؟ اگه دوستت داشت می اومد و خانواده تو
متقاعد می کرد نه که بره با عشق قدیمیش...

بغض گلویم را چنگی می زند و دست خودم نیست که سیلی محکمی نثار صورتش
می کنم.

- خفه شو... خفه شو... گمشو برو خونتون... نمی خوام این مزخرفات رو بشنوم...

مبهوت نگاهم می کند و با چشمانی مملو از اشک، به سمت مبل می رود و کیفش را
چنگی می زند و به بیرون می رود.

حال من می مانم با قلبی که یکی در میان می تپد و حرف هایی که چون پتک بر
سرم آوار می شوند.

" سامان "

دستی روی گیتار می کشم، خیلی وقته که گوشه ی اتاق داره خاک می خوره، اما از وقتی که صداش رو شنیدم دلتنگ گیتارم شدم، دلتنگ همون همدم روزایی که به عشقش می خوندم.

کی فکرش رو می کرد دوستی چند ماه م با ساحل، بتونه مریم رو در این حد عوض کنه. این قدر عوضش کنه که به خاطر اشک بریزه و التماس کنه. هنوز باورم نمی شه چه طور صداش پشت گوشی می لرزید و می خواست که برگرده پیشم، یه روزی می گفتم فراموشش می کنم اما هنوز هم حاضرم برای همین پشیمونیش بمیرم.

چند روزی از برگشتنش و شروع روز های خوب زندگیم نگذشته بود که باز سر و کله ی ساحل پیدا شد، چه برادر و پدری داشت، باد رگ غیرتشون دلم رو همراه خودش بُرده، اگه من بودم و ساناز خواهر کوچیکم رو تو خونه ی یه پسر می گرفتم مسلماً نه ساناز زنده بود و نه اون پسر اما اینا دیگه خیلی بیخیال بودن، بیخیال بودن که دخترشون شده این و حالا من باید عزای ساده بودنش رو بگیرم.

نمی دونم حتی چطور قضیه رو بهش بگم و خودم رو خلاص کنم. از طرفی می گم

تموم کنم، از یه طرف انگار نمی تونم، نمی دونم شاید چون دلم براش می سوزه

هرچند این جور دخترها ذاتشون همینه و دلسوزی فایده ایی نداره!

می خوام برم سراغ قلم و کاغذ همیشگییم و چند بیتی رو به مناسب برگشتن همه

کسم، بنویسم که صدای زنگ گوشی مزاحمم می شه.

نگاهی به گوشی جدید لمسیم می ندازم، یادم باشه حتماً عکساش رو از گوشیم پاک

کنم، همین که مریم رو تحریک کرد مهم ترین کاربردش رو نشونم داد.

کلافه پوفی می کشم و لحنِ حال بهم زنی به خودم می گیرم.

- جانم خانومی؟

- سامان... سا.. مان... تو چی کار کردی... ها... سا...مان...

دفتر از دستم می افته و با نگرانی مصنوعی می پرسم.

- چی شده ساحل؟! چرا صدات این جوریه؟

هق هق می زنه و نمی دونه چه قدر با این کار، رو مخ تازه ترمیم شده م راه می ره.

- سامان... نمی بخشمت... به قرآن نمی بخشمت...

شوکه از حرف هاش، می خوام بپرسم چی شده که تازه یادم می افته اتفاق چند روز پیش رو، پس مجتبی عوضی بالاخره دهن لقی کرد. پسره ی...

- ساحل خوبی؟! چته دیوونه؟ چی شده آخه دردت به جونم...

هق هقش بلند تر می شه و بعد از کمی مکث گوشی رو قطع می کنه. بلافاصله می گیرمش و با صدای زنه پشت گوشی می فهمم که حتماً کوبوندتش روی دیوار، برای اولین بار هول و گیجم و نمی دونم باید چی کار کنم، خدا کنه باز شر نشه!

" دانای کل "

با دستانی لرزان و نفس های منقطعی، در اتاق کوچکش قدم می زند و نفس کشیدن برایش از مُردن هم سخت تر شده، خدا را شکر می کند که کسی خانه نیست و شاهد این لحظات نیست.

با همان چشمان اشکی و تارش، نگاهی به گوشی اش می اندازد، همان گوشی ایی که عقیده داشت سگ جان است و حالا حالا ها خراب شدنی نیست، هزار تکه شده و فقط خاطراتش برایش باقی می ماند.

با حرص دستی زیر چشمانش می کشد و لحظه ی بعد، بغضش متورم تر و سنگین تر می شود. آن قدری که فقط فریاد زدن آرامش می کند.

طولی نمی کشد که نگاهی به درب اتاق می اندازد و با جرقه ایی در ذهنش، دوان دوان به سمت آشپزخانه می رود و مشغول جست و جو کردن کابینت ها می شود. سبد پر از قرص را پیدا می کند و بالاخره قرص مورد نظرش را میان آن ها می بیند. " دیازپام " همان مسکنی که هنگام سردرد مادرش، به او می داد تا آرام بگیرد و بخواهد را در دستش می گیرد. کمی لمسش می کند و سپس زیر لب با بغض می نالد.

- خدا که کاری برام نمی کنه... تو راحتم کن...

خسته ام... خسته از صدای ممتد سوت گوش هایم، خسته از تاری چشمان دلتنگم، خسته از گرمای تنی که از هم آغوشی او نیست، خسته از بغضی که حشمش کم شدنی نیست، خسته از این نفس کشیدن های با تاخیر و خسته از صدای فریاد مادری که قصد سرپا نگه داشتن روح بی جانم را دارد.

حجم سنگینی روی چشمانم جا خشک کرده که توان باز کردن شان را ندارم، عجیب است که لحظه ایی آرزوی مرگ دارم و لحظه ی دیگر برای باز شدن چشمانم، این گونه تلاش می کنم.

بالاخره از آن چاه تاریکی دل می کنم و دنیایی از نور، شروع به اذیت کردن چشمانم می کنند.

صداهاى مبهمی که هر لحظه واضح تر می شوند، به گوشم می رسند.

- خدایا شکرت.

- وای بالاخره به هوش اومد.

چهره ی مادر بالای سرم ظاهر می شود و لبخند بی جانش همانند کبریتی بر روی هیزم جانم عمل می کند.

بوسه ایی روی پیشانی ام می نشاند و می خواهد حرفی بزند که یاسر عصبی به سمتم هجوم می آورد.

- دختره ی بی عقل، این چه کاری بود کردی؟ می خواستی خودت رو بکشی؟! با قرص؟ توئه احمق اصلاً می دونی...

مادر با التماس به آغوشش می کشد.

- الان وقت این حرف ها نیست، بچم تازه به هوش اومده، تو رو خدا چیزی نگو!

دستی بین موهای پر پشت و مشکى اش می کشد و می خواهد جوابش را بدهد که سارا جلوتر می آید و سعی در آرام کردنش دارد.

- آروم باش عزیزم، مهم اینه که الان حالش خوبه... بیا بریم به بابا بگیم به هوش اومده.

همزمان دستش را می گیرد و از این فضای خفه کننده خارج می شوند.
چشمانم را محکم روی هم می فشارم، قطره اشکی لجوجانه روی گونه ام می چکد و مادر وسط راه، پاکش می کند.

- چی باعث شده که دست به همچین کاری بزنی دختر؟ آخه تو چت شده، چته که
یه روز حالی و بی حال... چت شده که حاضر شدی چشم هات رو روی همه چیز
ببندی، من مادرتم... حداقل به من بگو چی شده؟

خیره در چشمانش می شوم و دستم را به سمت دستش که روی گونه ام مانده، می
برم.

- مامان من...

- تو چی؟ اگه بدونی وقتی با اون وضع تو خونه دیدمت، چه حالی شدم... فکر ما رو
نکردی؟ فکر داداشات رو؟ فکر خواهرت رو؟ فکر من و بابات رو که بدون تو چی کار
کنیم؟

نگاه از چشمان آغشته به اشکش می گیرم و کنترلی بر روی لب های لرزانم ندارم.

- عاشق شدم مامان...

مبهوت نگاهم می کند و می خواهد جویای ماجرا شود که مردی مسن، که ظاهرش نشان می دهد دکتر است داخل می شود و با حرفش لب هایم را بهم می دوزد.

- دختر تو که خانواده ت رو نصف جون کردی، حیف نیست این همه عشق و محبت رو از دست دادن؟!

خیره نگاهش می کنم و در دل جوابش را می دهم. " کاش می مردم و عذاب کشیدن شون رو نمی دیدم، کاش می مردم و این چیزا رو نمی شنیدم "

" شبت سامانی " رو تایپ می کنم و براش سند می کنم. جالبه که ساحل دیگه نیست اما تیکه کلام هاش هنوز یادم مونده و خودم هم استفاده می کنم.

همچین پشت گوشی با ذوق می گفت، شبت ساحلی انگار که واقعاً شب هام کنار اون مثل ساحل آرومه. اون که نمی دونه، اون که عاشق نیست بدون آرامش واقعی چیه!

اون که عاشق نیست تا بدونه... عاشق نیست؟! عاشق نیست که صداس به گوش اون

آرمین عوضی رسیده؟ عاشقم نیست که باعث شده آرمین بهم حسودی کنه و بیاد

دروغ تحویلیم بده؟!

از بعد اون اس ام اس هایی که تحویل داده شدن و جوابی ازش نیومد و تهشم باز گوشیش خاموش شد دیگه خبرش رو ندارم. دلم می خواد بدونم حقیقته یا نه؟ یعنی اون واقعاً به خاطر من دست به خودکشی زده؟ یعنی در این حد وابسته م شده؟! نمی تونم باور کنم، نه نمی تونم باور کنم.

نمی دونم این چه حسیه که مثل خوره افتاده به جونم، اونقدری پایچم شده که به سرم زده زنگ بزنم و به مجتبی و خبرش رو بگیرم.

نگاهی به ساعت گوشیم میندازم. ساعت یازدهه و مسلماً الان داره با پرستو اس بازی می کنه. دو دلم و می گم بیخیال این کنجکاوی مزخرف، بیخیال چرندیات آرمین، بیخیال دروغ هاش، اما اون صدای پر درد، اون خشم کم نظیرش، بوی دروغ نمی ده! باید مطمئن شم، باید این حسه رو زودتر خفه کنم تا کار دستم نداده!

شماره ش رو می گیرم، کمی بوق می خوره و بالاخره صدای جدیش تو گوشی می پیچه.

- سلام.

- بگو کارتو!

- سلام.

- سامان کارت رو بگو!

- چته چرا پاچه می گیری؟ سخته جواب سلام بدی؟

صدای پوزخندش شروع به سواری رو اعصابم می کنه.

- تو مگه ارزش شنیدن جواب سلام رو داری؟ سامان به خدا هنوز تو شوکم هنوز...

میون حرفش می پرم، نمی خوام حداقل آخر شبم بهم بریزه.

- تو شوک باش، باور نکن... یه سوال دارم جواب بده دیگه کاریت ندارم.

خفه شو ی آرومش رو می شنوم و نشنیده می گیرم.

- با توام، جواب می دی یا نه؟

- هه، چیه بازیه جدیدته؟ جواب کدوم سوال رو از من می خوای؟ جواب پست

فطرت بازی هات رو؟

چشم هام رو محکم می بندم و باز هم می گم برگشت مریم، ارزش شنیدن این حرف

ها رو داره، ارزش شنیدن هر تحقیری رو داره!

با شنیدن جمله اش، خنده ام ساکش را می بندد و مظلومانه خداحافظی می کند.

" تا ابد که می دونی کیه؟ اوم... تا ابد یعنی تا وقتی که موهات مثل این دندونات که

دلم رو می لرزونه سفید شده، تا ابد که با اون صورت چروک و درب و داغونت بازم

دلم رو می بری، تا اون موقع مال منی خانوم خواننده!"

انگار تمام آن یک لقمه ایی که در دهانم است قصد برگشتن دارند که سرفه ایی می

کنم و فائقه مشت آرامی به پشتم می زند.

- چت شد یهو، خوبی؟!

دستم را روی گلویم می گذارم و لیوان آبی که مقابلم گرفته را از دستش می گیرم و

یک نفس سر می کشم. اما این بغض لعنتی مگر به این راحتی ها، پایین می رود؟!

سینی غذا را به سمتش هول می دهم و با نفس های بریده شده می گویم.

- نمی تونم بخورم.

قیافه اش گرفته می شود و نگران می پرسد.

- آخه چرا، حالت بده؟ می خوای بریم دکتر؟!

سری به معنای نفی تکان می دهم.

- خوبم... فائقه؟

- جانم؟

- می شه گوشیت رو چند دقیقه بهم بدی؟ آخه گوشیم شکسته، می خوام به دوستام...

میان حرفم می پرد و مشکوک می پرسد.

- دوستات؟!

- آره دلم براشون تنگ شده!

نگاهی معنی دار سمتم حواله می کند و از جایش بلند می شود.

- تا وقتی نگي چرا حالت بده، نمی تونم!

هر چه التماس دارم در چشمانم می ریزم و با لحنی مظلومانه می گویم.

- تو رو خدا، تو بده گوشیت رو قول می دم بهت بگم!

کمی خیره ام می شود و در آخر قبل از باز کردن درب اتاق می گوید.

- صبرکن آخر شب بهت می دم، خودت می دونی که محسن ببینه شک می کنه.

لبخندی می زنم و منتظر نگاهش می کنم.

- وای مرسی!

با دستانی لرزان سیم کارتم را داخل گوشی می اندازم و با روشن شدنش، زیر پتویم می خزم.

تپش های قلبم از آن روز هم بیشتر است و نمی دانم این حس لعنتی که از غروب منتظر روشن شدن گوشی است از جانم چه می خواهد.

طولی نمی کشد که سیل پیام ها راه نفس کشیدنم را سد می کند و با لمس گزینه ی صندوق ورودی، شمار پیامک ها که نشان از شماره ی او می دهد قلبم را به مُردن دعوت می کند.

آخرین پیام را لمس می کنم و با خواندنش، انگار که اشهدم را خوانده ام.

" زندگی کجایی؟ چرا این لامصب خاموشه؟ چرا هیچکی ازت خبر نداره، دارم دق می کنم ساحل... دارم از نگرانی می میرم... مرگ سامان این لعنتی رو روشنش کن... بذار صدات رو بشنوم بذار بهت بگم که چی شده، بذار این قلب دیوونه آروم بگیره، چه قدر خدا رو التماس کنم خطت رو روشن کنی، چه قدر بی انصاف؟ "

" سامان "

دستی روی موهام می کشم، زیادی بلند شدن و رو مخ مبارکم راه می رن. تیشرتی
که ساحل برام از اردوش سوغاتی آورده بود رو می کنم و جاش پیراهن چهارخونه ی
تازه م رو می پوشم.

دیدنش بعد از چند ماه دوری، دوباره قلبم رو به دیوونگی دعوت کرده. از روز اولی که
دیدمش بیشتر استرس دارم و نمی دونم کی این استرس لعنتی ولیم می کنه.
سه روز گذشته و هیچ خبری ازش ندارم، تازه دیشب گوشیش رو روشن کرد و تا
اومدم دوباره بگیرمش دیدم خاموشه.

حیف که با مجتبی هم بحثم شده وگرنه حتماً آمارش رو در می آوردم، هرچند دیگه
پیگیری بسه، من که دیگه باهاش کاری ندارم، پس بهتره رابطمون با همون زنگ و
گریه هاش تموم بشه بره رد کارش، عجیبه که تا حالا دلتنگیش رو تحمل کرده و
خودش زنگی نزده، از ساحل عاشق و ساده ی همیشگی بعیده، بعیده که...
میون افکارم غرقم که صدای زنگ موبایلم، نجاتم می ده.

خود لعنتیشه، دلیل نفس کشیدن هام:

- سلام عشق من.

لبخندی روی لبام می شینه، ولی این لبخند با قبلی ها فرق داره، این از ته ته دلمه.

- سلام خانومم، خوبی؟

- مرسی فدات شم، کجایی من آماده م ها!

ساعتم رو از روی کنسول بر می دارم و بعد نگاهی کوتاه تو آینه به خودم، از اتاق خارج می شم.

- دارم میام خانومی.

خنده ی ریزی می کنه و با ذوق می گه.

- پس ده دقیقه ی دیگه سر کوچه منتظرتم.

زیر لب باشه ایی رو می گم و قطع می کنم.

مامان مشتاقانه نگاهم می کنه، چیزی بهش نگفتم اما انگار فهمیده که عرووش با دل پسرش راه اومده و پیشش برگشته.

- مامان من دارم می رم بیرون، چیزی نمی خوی؟

لبخند مهربونی می زنه و دلم می گیره از این که این مدت اونم همراه من عذاب کشیده.

- نه پسر، مواظب خودت باش.

سری تکون می دم و چشم آرامی می گم و از خونه می زنم بیرون.

تو طول راه، چند بار تیپم رو دیدی می زنم تا خیالم از خوب بودنش راحت بشه، می خوام مریم این بار از خودم هم عاشق تر بشه.

اواسط کوچه می بینمش و دست خودم نیست که سرعتم بیشتر می شه و به جای مغزم، دلم فرمون تند راه رفتن رو می ده.

کاش می تونستم ماشین مجتبی رو ازش بگیرم و یکم شهر رو گشت بزنیم اما من دیگه مجتبی رو هم ندارم، مهم نیست بذار همه برن ولی اونی که باید باشه، بمونه! بالاخره بهش می رسم و نمی تونم جلوی قلبم رو بگیرم که برای این لبخنداش تند تند نتپه!

خیره نگاهش می کنم و دستم رو جلو می برم تا بعد از دو ماه دوباره لمسشون کنم.
- چطوری خانومی؟

دستش رو می گیرم و می خوام از زور دلتنگی فشارش ندم اما نمی تونم.
لبخندش عمیق تر می شه و دلم برای اون لب های کوچولوش ضعف می ره.
- الان عالییم آقا.

بدون حرف تو چشماش زل می زنم و در آخر با کشیدن دستم به راه رفتن مجبورم
می کنه.

- کجا بریم عزیزم؟

- هر جا تو بخوای خانومم.

- بریم پارک؟ الانم که خلوته.

سری تکون می دم و دستش رو نزدیک بینیم می برم و بو می کشم.

- بریم عزیز دلم.

کمی قدم می زنیم و نمی دونم چرا نمی تونم هیچی بگم، انگار هنوزم توی شوکم.

- چرا چیزی نمی گی سامان؟!

نگاهم رو از بازی بچه های مزاحم تو کوچه می گیرم و سرم رو به سمتش بر می

گردونم.

- چون هنوزم باورم نمی شه برگشتی!

ته چشم هاش پشیمونی موج می زنه و قلبم می خواد همین الان به عشقشون

بایسته.

- کاش زودتر بر می گشتم و نمی داشتم سهم کسه دیگه ایی بشی.

از راه رفتن دست می کشم و خیره نگاهش می کنم.

- من همیشه مال توام، نمی خوام فکرت رو درگیر کسی بکنی که قدر یه تار موتم
برام ارزش نداره.

سرش رو پایین می ندازه و با دستم چونه ش رو لمس می کنم و سرش رو بالا می
گیرم.

- عشقم نبینم ناراحت باشی.

سرش رو به نفی تکون می ده.

- ناراحت نیستی، خوش حالم که این دفعه می دونم هیچ جدامون نمی کنه.

لبخندی به روش می زخم و ورودی پارک رو رد می کنیم.

- بریم اون طرف عشقم.

با دستش نیمکتی که گوشه ی پارک رو نشون می ده و به همون سمت می ریم.

قانون عجیبیه، این که کنار عشقت لحظه ها زود می گذرن و تو همیشه در حسرت

طولانی تر بودنشون هستی، عجیبه که حتی نمی خوام به نیمکت برسیم و همین

طور دست تو دست هم قدم بزیم. عجیبه که حس می کنم بیشتر از قبل، خاطرشو

می خوام.

دستم رو فشاری می ده و با لبخند اشاره می کنه که روی نیمکت بشینم.

خودش می شینه و من هم با فاصله ی کمی کنارش، کمی محوطه ی پارک رو دید
می زنه و بعد با ذوق رو بهم می گه.

- کاش گیتارت رو می آوردی سامان، دلم برای خوندنت لک زده!

- ای جونم، چشم دفعه ی دیگه با خودم میارمش خانوم.

کمی نگاهم می کنه و در آخر با پیش قدم شدنش و بوسه زدنش به گونه م، ضربان
قلبم رو به هزار می رسونه.

- بابت تمام لجبازی هام و اذیت کردنام، ببخشید... امیدوارم بتونم جبراناشون کنم.

دستم رو جلو می برم و لپ هاشو آروم می کشم اما نمی دونم چرا یاد ساحل و اون
لپ های پرحجمش می افتم. جالبه که اسمشم گذاشته بودم لپ قرمزی...

- گذشته ها گذشته مریم، نمی خوام بهشون فکر کنی و اذیت شی، هر چی بوده رو
دوباره از نو می سازیم.

دلہ می خواد با ہمین دستام خفه ش کنم ولی حیف کہ مریم اینجاست و می ترسم
ماجرا رو بفہمہ. نمی خوام حرف ہاش رو باور کنم ولی یہ حسی تو قلبم نہیب می
زنہ کہ حرف ہاش بوی صداقت می دہ.

اخم ہام عمیق تر می شہ:

- این چرندیات رو دقیقاً از کجا در آوردی؟ فکر کردی با کی طرفی ہا؟ با یہ بچہ ی
مہد کودکی؟!

نیشخندی می زنہ کہ مثل نیش مار تو اعماق قلبم عمل می کنہ.

- من چرند می گم؟ مگہ مثل تو مریضم؟ رفیقم خودش ساحل رو تو بغل باباش
دیدہ، خودش خبرم کرد و من رفتم بیمارستان، الان کہ سخت نیست می تونی بری
راحت بپرسی، ہر چند می دونم کہ برات مہم نیست!

سرش رو بہ سمت مریم بر می گردونہ و با ابرو اشارہ ایی بہش می کنہ.

- مہم عشقتہ کہ می دونہ احمق تر از تو وجود ندارہ!

دیگہ نمی تونم آروم بگیرم و بہ خاطر ساحل این حرف ہا رو بشنوم، دیگہ نمی تونم
ساکت بمونم و دم نزنم.

مشتی توی صورتش می خوابونم و ہر چی حرص دارم سرش خالی می کنم.

اونم ضربه ایی می زنه و حسابی با هم گلاویز می شیم که صدای جیغ مریم و دویدن هاش و صدای چند نفر از آدم های پارک، بهمون هشدار می ده که تمومش کنیم، اما انگار هر دومون سیر نشدیم که ادامه می دیم. همون طور که می خوابونمش رو زمین و می خوام لگد بارونش کنم، چشم هام می افته به مریم که ترس تو وجودش داره فریاد می زنه و دلم نمی خواد این شکلی ببینمش، پس دست از تقلا کردن برای ادامه ی آروم شدنم بر می دارم.

بالاخره بهمون می رسن و هلم می دن و می گن بیخیال شو، ولی بازم به سمتش بر می گردم و خون گوشه ی لب هاش، مثل آب خنکی روی آتیش وجودم عمل می کنه.

- دیگه دور و برم نبینمت عوضی!

می خواد جوابم رو بده و به سمتم هجوم بیاره که جلوش رو می گیرن و مریم هم برای خلاصی از این بحث، دستم رو می کشه.

- سامان، جون مریم بس کن. چت شد آخه؟ این پسره کیه؟

همون طور هم قدم باهاش راه می رم و دستی روی موهام می کشم و از بهم ریختگی درشون میارم.

- یه مگس مزاحم!

دستش دور بازوم می پیچه و با لحنی که به شدت شبیه ساحله می گه:

- عه سامان!

یه لحظه از اسمم بدم می آد، از این لحن بدم می آد، از خودم بدم می آد که چیزایی رو که شنیدم نمی تونم باور کنم، یعنی ساحل به خاطر من...

- آقای حواست کجاست؟

کاش این کلمه رو زودتر می گفت تا اینجوری آروم بگیرم، کاش بدونه واسه ناز صداش می میرم وقتی بهم می گه آقای، کاش بدونه می تونه این تنفر نسبت به خودم رو با صداش از بین بیره.

لبخندی به روم می زنه و می خواد مثل قبلاًها برام لوس بازی در بیاره و دلبری کنه که صدایی که برام به شدت آشنائه، به خوشیمون گند می زنه.

- به به آقا سامان.

چپ چپ نگاهش می کنم و زودی از جام بلند می شم تا برم و اون چشماشو کور کنم که اینجوری با طعنه و تمسخر نگاهمون نکنه.

سرم به سمت مریم می چرخونم و زیر لب بهش می گم.

- همین جا باش، الان میام.

مشکوک نگاهم می کنه و سرم رو به معنای چیزی نیست براش تکون می دم.

پوزخندی روی لب هاشه و دلم می خواد دندون هاش رو تو دهنش خورد کنم.

دستش رو توی جیبش میندازه و سمت دیگه ایی از پارک که شلوغ تره رو برای قدم زدن انتخاب می کنه.

پشتش حرکت می کنم و بعد از چند قدم، منتظرم می مونه.

سعی می کنم همین اوله کاری، گند نزنم به اعصابم و حال خوبم رو بد نکنم.

- چیکارم داری؟

- هیچی، خواستم وصالت به یارت رو تبریک بگم.

به ضرب سرم رو به سمتش بر می گردونم و کنترلی روی لحن تندم ندارم.

- نیازی به تو و تبریک مزخرفتم ندارم، بگو کارت چیه، رو مخ من راه نرو!

سر جاش وایمیسه و مجبورم می کنه منم رو به روش وایسم.

- یعنی می خوای بگی خبر نداری چی شده؟! سامانی که من میشناسم واسه کثافت

کاری هاش آمار همه چیز و همه جا رو داره.

مشت آرومی روی سینش می کوبم و می غرم.

- زر مفت نزن، اصل مطلب رو بگو و از جلو چشمم گم شو!

قیافه ش گرفته می شه و نمی دونم چرا این تغییر حالت چهره اش به دلم نمی

شیننه، قدمی جلوتر میاد و با نفرت تو چشم هام زل می زنه.

- اصل مطلب؟ اصل مطلب این که، اون دختر بدبخت به خاطر تو خودکشی کرده، به

خاطر توئه عوضی که با یکی عوضی تر از خودت، اومدی عشق و حال، اصل مطلب

این که یه زندگی و یه خانواده رو به گند کشیدی تا یه هرزه رو برگردونی.

دست خودم نیست که چرت و پرتاش رو می شنوم و به جای این که دهنش رو

پرخون کنم، لال مونی می گیرم.

- اصل مطلب یعنی این که من واس ساحل جون می دم و اون اصلاً نمی دونه، اصل

مطلب این که اون دختر تا لب مرگ رفت واسه کسی که ارزش تب کردن هم نداره.

اصل مطلب این که توئه عوضی که ادعای باهوش بودن داری خام عشق سابقت

شدی و با کارات باعث شدی هم ساحل زندگیش خراب شه و هم من نتونم....

میون حرفش می پرم و دیگه نمی تونم ساکت بمونم و یقه شو می گیرم.

- آرمین خفه می شی یا خفت کنم؟ چی پشت هم زر می بافی برای من؟ من هر کاری دلم بخواد می کنم به توام هیچ ربطی نداره، این چرت پرت ها رو برو به یکی بگو که ندونه چی پشتت حرفاته.

هرچی زور داره جمع می کنه و دست هام رو از روی یقه ش پس می زنه.

- من هیچ هدفی ندارم، من مثل تو نیستم که کثافت بازی در بیارم و یه دختر

معصوم رو خامش کنم. چطور دلت میاد؟ ها؟ تو مردی؟ کثافت تو مردی؟

مبهوت نگاهش می کنم و انگار تازه عمق حرف هاش داره رو ذهنم اثر می کنه.

- تو مردی که یه دختر که فقط شونزده سالشه به خاطرت از زندگیش سیر شه و

راهی بیمارستان شه؟ تو مردی که اون خواهر بیچارش برای حال خرابش اشک بریزه

و مادرش صدای دعاهاش که از خدا می خواد دخترش زنده بمونه تو کل بیمارستان

بیپچه؟ تو مردی که اون بخواد به خاطرت بمیره و تو راست راست با عشقت

بچرخه؟!!

مشتی روی سینم می کوبه و محکم به عقب هولم می ده.

- تو مرد نیستی... تو نامردی عوضی...

- ساحل خودکشی کرده؟!

کمی مکث می کنه و منم از سکوتش برداشت دیگه ایی می کنم و خیالم راحت می شه، اما با شنیدن آه عجیب و بعدش صدای گرفته ش تموم خاطر جمعیم دود می شه.

- آره نارفیق... آره نامرد... آره لعنتی... اون بدبخت به خاطرت خودکشی کرد، به خاطرت با دوستش در افتاد، اونقدر میونشون شکراب شده که حتی پرستویی که جونش واسش در می ره خبر خودکشی رو شنید ولی عیادتش نرفت. ولی من رفتم عوضی... من رفتم و با چشم هام دیدم حال خرابش رو... توئه لعنتی تا الان کجا بودی؟ اصلاً کی بهت گفت؟ نمردی این خبر رو از کسه دیگه شنیدی؟ سامان نمردی اون لحظه که شنیدی و باور نکردی و حالا با کمال پرویی به من زنگ زدی؟! تو نمردی سامان؟

خشکی گلوم و عرق های ریز روی صورتم می خوان بفهمونن حالم بده، الان من که حالم بد نیست... اصلاً چیزی نشده که... اتفاقی نیوفتاده... اصلاً خودکشی کرده که کرده به من چه... صدای نفس کشیدن های پی در پی ام، باعث می شه صدای پوزخند مجتبی بلند تر شه.

- چیه؟ نکنه باز هم باور نداری؟! واست متاسفم سامان... متاسفم که هفت سال
رفیقت بودم و خوب نشناختم... دیگه نه سمت من بیا و نه ساحل و پرستو... نمی
خوام نه دیگه ریختتو نه دیگه شمارت رو ببینم، پشت اون دخترم خودم هستم تا
تهش... با این که می دونم بعد تو هیچ مردی رو باور نداره!

نمی دونم چطور گوشی از دستم می افته و صدای عصبی مجتبی و حرف های
تلخش اکو وار تو سرم تکرار می شه.

نمی دونم چطور یه حجم سنگینی تو گلوم راه نفس کشیدنم رو می بنده و من
احمق نمی تونم باور کنم که اسمش بغضه!

دستی روی پیشونیم می کشم و نمی دونم چرا خیسش به جای این که دستم رو
خنک کنه داغ ترش می کنه. نمی دونم چرا شدم مثل اون کوهی که آتش فشانش
تو راهه و طاقت این بلا رو نداره.

بی اراده دستم رو تکونی می دم و با چشم هام دنبال گوشی لعنتیم می گردم.
باید بهش زنگ بزنم، باید از خودش بپرسم، باید بفهمم سالمه، باید بفهمم این حرف
ها همش دروغه!

چیز عجیبیه آدم دروغگویی مثل من که دروغاش و تاثیرش رد خور نداره، حالا توان
باور این دروغ رو نداره!

نگاهم به جایی نزدیک پاهام و گوشی کنارش می افته و سریع خم می شم و برش
می دارم.

خوبه که مجتبی قطع کرده و دیگه دروغی برای گفتن نداره...

شماره ش رو که خیلی وقته حفظ شدم رو می گیرم و باز صدایی جز صدای لعنتی
خودش، تو گوشی می پیچه. باز این صدا یه خنجر می شه تا به عمق قلبم بره و
بفهمونه چیزایی که شنیدم و فهمیدم دروغ نیست و عین واقعیه!
" مشترک مورد نظر خاموش می باشد، لطفاً بعداً تماس بگیرید. "

انگار دکتر چشمم زد که با ورودم به خانه، سیل سرزنش هایشان به سمت روح
خسته ام، هجوم می آورد و من هم دیگه مثل قبل، توان جواب دادن ندارم.
بعد از شنیدن غرغره‌های تک تک شان، انگار فائقه کمی دلش به حالم می سوزد که
دستم را می گیرد و مرا به سمت اتاق می برد.

نگاهی به جای جای اتاق می اندازم و خاطرات آن روز تداعی می شود، آن روز نحس
که انگار چند سالیست گذشته ولی هنوز همان قدر تلخ و درد آور است. هنوز همان
قدر، قدرت دارد که بغضی شود و به قصد خفه کردن، به جان گلویم بیوفتد.

برعکس بقیه، ترجیح می دهد که چیزی نگوید و سوالی نپرسد، کمی نگاهم می کند و در آخر با باز کردن دستانش، به آغوش آرامش دعوتم می کند.

چه قدر خوب، حداقل یک نفر است که فهمیده من فقط یک آغوش می خواهم و بس... یک آغوش که پر از سکوت است و سکوت...

چند دقیقه ایی در همان حالت می مانیم و در آخر نزدیک گوشم، می گوید.

- می رم برات یه چیزی بیارم بخوری، با اون همه شاهکارت، جونی برات نمونده!

لبخند بی جانی می زنه و منتظر رفتنش می شوم. به محض خروجش به دنبال گوش می گردم.

حتماً سامان کلی نگرانم شده اما... گوش می ام که... تکه تکه شد... سامانم که دیگر نیست... سامانم دیگر نیست که نگرانم شود... نیست که دلتنگی اش را جار بزند... نیست که فریادی بر سرم بزند و دلیل کار بچگانه ام را بپرسد... آخر او دیگر مال من نیست... دیگر صدایش مال من نیست...

او که نمی داند تا لب مرگ رفتم و از بد شانسی اش برگشته ام.

نمی داند که زندگی رو بدون او نخواستم... نمی داند که هنوز هم امید دارم یک نفر بیاید و از این خواب وحشتناک بیدارم کند.

درب صدایی می خورد و دستی زیر چشمان خیسم می کشم.

فائقه با سینی پر از غذا و مخلفات نزدیکم می آید و با خشم منحصر به فردش می گوید.

-بخور ببینم!

در این شرایط، فقط اوست که می تواند خنده را مهمان لب هایم کند.

با دیدن فسنگان با آن رنگ مورد علاقه ام و تَرِب های تر و تازه اشتهایم به وجد می آید و سینی را از دستش می گیرم و مشغول می شوم.

- توام بخور دیگه!

- ظهری یه چیزی خوردیم تو بیمارستان، تو بخور!

دلَم می گیرد که همگی شان را از کار و زندگی انداخته ام، دلَم می گیرد که حتی باعث و بانی این اتفاق، خبری از حالَم ندارد.

بغض میان گلویم، اجازه ی غذا خوردن نمی دهد و انگاری فائقه را هم از حرفی که زده پشیمان می کند.

- بخور نمی خواد عذاب وجدان بگیری!

لبخندی به رویش می پاشم و یکی از تَرِب ها را برمى دارم و گاز بی جانی می زنم.

نگاه از بشقاب می گیرم و با نگاه تمسخر آمیزش رو به رو می شوم.

- چی شده؟

- آخه ترب رو این طوری می خورن؟ انگار نه انگار بچه ی شمالی ها!

می خواهم لب باز کنم و چیزی بگویم که دستش را به سمت سبد ترب می برد و چند تایی را بر می دارد.

مبهوت نگاهش می کنم که چشمکی می زند و هر چه زور دارد بر سر ترب ها خالی می کند و چنان گازشان می زند که نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم.

قهقهه ام بلند تر می شود و او همچنان به کارش ادامه می دهد.

- بسه دیوونه!

گاز محکم تری می زند.

- ترب رو این طوری می خورن خانوم خواننده!

" یک هفته بعد "

چند روزی است که محسن و یاسر و خانم هایشان رفته اند و حجم عظیمی از سوت و کوری خانه را فرا گرفته، حداقل آن چند روزی که بودند دورم شلوغ بود و فکر و خیال هم کمتر، اما با رفتن شان باز دلم نوای دلتنگی سر می دهد.

آن پیامک ها، آن التماس هایش هنوز هم جلوی چشمانم رژه می روند و نمی دانم باید چه کار کنم که این شک و تردید از بین رود.

اگر با مریم رابطه دارد دیگر مرا می خواهد چه کار؟ دیگر چرا باید روشن شدن خطم برایش مهم باشد؟

اگر پرستو هم بخواهد دروغ بگوید که فایده ایی برایش ندارد. پرستو که مثل مریم نیست، او همیشه رفاقت پاکش را به من ثابت کرده، او همیشه خواهرانه رفتار کرده است.

خواهرکم راست می گوید، عشق کور و کرم کرده، آن قدر جلوی چشمانم را گرفته که کنترلی بر زبان و دستم نداشتم و در جواب نگرانی اش کشیده تحویلش دادم، حال نمی دانم با چه رویی بروم و از دلش در بیاورم. تلخ تر از این دلواپسی، این است که بعد از بستری شدنم در بیمارستان مادر به سراغش رفته و دلیل خرابم را جویا شده اما او ادعا کرده که خبر ندارد، او ادعا کرده چیزی نمی داند. درحالی که... این چند وقت هم به دیدنم نیامده، حق دارد!

به خدا که حق دارد، آخر چرا باید به دیدن کسی بیاید که لیاقت رفاقتش را نداشت
و او را به عشقش ترجیح داد؟ ولی من که این کار را نکردم!
من فقط باور نکردم، هنوز هم باور ندارم، سامان من نمی تواند آن قدر بد باشد. نمی
تواند بی رحم و سنگ دل باشد. نمی تواند آن قدر نامرد باشد که عشق پاک مان را
به مریمی که اصلاً عاشقش نبود ترجیح دهد، او نمی تواند سامان من نباشد... نه نمی
تواند!

نمی دانم چطور جرئت می کنم که به سمت کشوی کمد می روم و به دنبال تبلتم
می گردم.

یک هفته ایی است خطم خاموش است و مسلماً باز سامان پیام داده، اما اگر دیگر
پیدایش نبود پس حتماً باز دلش گیر آن لعنتی شده، باز دیوانه وار عاشق مریمش
شده!

با استرسی عجیب خطم را که داخل جعبه ی هدیه ی لعنتی اش جاسازی کرده
بودم، بر می دارم و در تبلت نصبش می کنم.

طولی نمی کشد که صفحه روشن می شود و چشمان لعنتی ش قلبم را به مرز
دیوانگی می برد، دست خودم نیست که دستی روی چشمانش می کشم و همزمان
که اشکی روی گونه ام می چکد لبخند تلخی می زنم.

" چه طور تونستی روی همه چیز چشم های قشنگت رو ببندی سامانم؟ چه طور تونستی ساحلت رو فراموش کنی؟ چه طور تونستی پا روی همه ی خاطره ها و روزهای خوبمون بذاری؟ مگه قول ندادی کنارم بمونی؟ مگه قول ندادی به قول خودت من رو از ترشیدگی در بیاری و بشم خانوم خونت؟ مگه قول ندادی اونقدر عاشقم باشی که دخترمون بهم حسودی کنه؟ پس چی شد اون حرف ها، چی شد اون قول ها؟ چی شد عشق نامرد...

آخه دلمم نمیاد بهت بگم نامرد... تو نامردی سامان؟! پرستو می گه تو نامردی...
پرستو می گه تو بهم خیانت کردی...

کجایی که سرم داد بکشی که اینا همش دروغه... کجایی عشق من... "

در دنیایی از سوال های بی جوابم غرق ام و اشک هایم فرصت دید زدن چشمانِ دلبرش را نمی دهند، دستی روی صورت خیسَم می کشم و ویبره ی تبلت همراه خودش تنم را هم می لرزاند!

پیامک ها یکی پس از دیگری می آیند و چشمان مبهوتم این بار با دیدن سی و دو پیامک غرق لذتی عجیب می شود، غرق حسی که تمام بدبینی هایم را به یک باره آتش می زند. غرق حسی که می گوید صمیمی ترین دوستم دروغ گفته و این نگرانی ها و دلشوره ها چیز دیگری می گویند.

با ذوق گزینه ی منو را لمس می کنم و با دیدن اسم لعنتی اش که سامانم سیو کرده ام، قلبم دیوانه وار در سینه ام می کوبد.

چشم هایم را محکم می بندم و نفسی عمیق می کشم، باید آرام باشم تا بتوانم درست تمرکز کنم و از این دو راهی در بیایم.

روی آخرین پیامکش کلیک می کنم و قلبم از این همه نگرانی می لرزد. می دانم که کار پرستو نیست، پس چه کسی به او خبر داده؟ چه کسی درد قلبم را به گوشش رسانده...

" کجایی ساحل؟ چرا این لامصب رو روشنش نمی کنی؟ چه جوری پیام پیشت، چه جوری بدونم حال خرابت خوبه، دارم از نگرانی می میرم، بیا بگو حالت خوبه...
زندگیم بیا بگو اینا دارن دروغ می گن... "

قطره اشک سمجهم روی صفحه می چکد و انگشت لرزانم پیامک قبلیش را لمس می کند.

" خسته شدم از بس زنگ زدم و صدای نازت رو نشنیدم. خسته شدم که خبری ازت ندارم و دارم دل دل می زنم بفهمم حالت خوبه یا نه، تو به خاطر یه دروغ چی کاری کردی... نداشتی حرف بزنم... نداشتی بهت توضیح بدم عشق لجباز من... نداشتی بهت بگم که من فقط تو رو می خوام. یعنی حالت خوبه؟ چه جوری خود کشی کردی... ساحل... ساحل... دارم دق می کنم... دارم دق می کنم... "

از آن روزی که تلخی حقیقت های پرستو خر گلویم را گرفت و مرا به حدی دیوانه کرد که دست به خودکشی بزنم، مادر بیچاره ام جرئت نمی کند جایی برود و تنه‌ایم بگذارد، اما کاش امروز نبود.

کاش امروز نبود تا هر چه قدر درد داشتم را فریاد می زدم و هق هقم تمام خانه را فرا می گرفت. کاش امروز نبود و به جای آن که دست به دامن چند عدد قرص شوم که در گرفتن جانم مردد است، دست به دامن بغض گلویم می شدم و آن قدر سرش غر می زدم تا برود و برای همیشه ترکم کند، تا هم چون سامان که مرا به امان خدا

رها کرد، گلویم را رها کند و بتوانم نفسی بکشم. تا بتوانم مثل چند ماه پیش زندگی کنم. تا بتوانم باز همان ساحل قدیم شوم.

حسرت هایم را پس می زنم و می خواهم ادامه ی پیامکش را بخوانم که اسمش روی صفحه ی گوشی نقش می بندد و اولین بار است که هم چون دیوانه های تیمارستانی، به دور خودم می چرخم.

نمی دانم چه کنم، دست لرزانم را روی قلبم می گذارم و بی تابی اش را لمس می کنم.

عقلم فریاد می زند که توجه ایی نکنم و باز خاموشی را مهمان پیگیری هایش کنم اما فریاد عقلم کجا و فریاد قلب ساده ی عاشقم؟!

هم چنان تبلت در دستم می لرزد و من هم حیران تر از همیشه، فقط به اسمش و عکس روی شماره اش خیره ام، اگر جواب بدهم باز صدای لعنتیش به گوشم می رسد، تمام قول و قرار هایی که با خودم گذاشته ام، بر باد می رود. آن قدر در شک و تردیدم غرقم که قطع می کند و آه از نهادم خارج می شود.

کلافه نفسی بیرون می فرستم و توجه ایی به قطره های ریز عرق روی صورتم نمی
کنم که مجدداً شیء درون دستم می لرزند و این بار بعد از قورت دادن حجم
عظیمی از آب دهانم، آیگون سبز رنگ را لمس می کنم.
گوشی را همراه با دست لرزانم بالا می آورم و روی گوش های داغم می گذارم.
لرزش دست، تپش قلب، بارانی از عرق، گرمای بدن و خشک شدن های پی در پی
دهان، از علائم جسمانی درد عاشقی است و من حتی بیشتر از قبل به این درد
مبتلایم!

او هم دچار این درد است که صدایش این گونه می لرزد و قلبم را هم همراه خودش
می لرزاند؟!

- ا... الو... سا... حل... ساحل خودتی؟! تو رو خدا یه چیزی بگو... ساحل تویی؟! وای
ساحل تو جواب دادی؟

قسمم می دهد که چیزی بگویم اما مگر این زبان لعنتی توان چرخیدن دارد؟ مگر
این لب های نیمه جان، توان تکان خوردن دارند؟!

- ساحلم... تو رو خدا... مرگ سامان یه چیزی بگو... بذار صدات رو بشنوم... بذار آروم
بگیرم... خوبی؟! بگو خوبی... ساحل بگو خوبی!

دردی به این قدرتمندی ندیده ام که گرمای تنم را به این سرعت به اشک های
چشمانم منتقل کند. دردی ندیده ام که آن قدر دردناک باشد که داغی اشک هایم،
بتواند صورتم را بسوزاند!

دست خودم نیست که همچون او می لرزم و آه کشیدنم هم پر از لرزش است.
- آخ... صدای آهه توئه... این آه آهه توئه ساحل... آهه عشقم رو می شناسم... آهه
زندگیم رو می شناسم!

با شنیدن این حرف ها، قلبم به دنبال بالی است برای پرواز کردن به دیاری دیگر، اما
صدای ترکیدن بغض بی نظیر سامان، از این سفر پشیمانم می کند.
- خوبی دارو ندار سامان؟ خوبی دردت به جونم؟! چی کار کردی با خودت ها؟ چی
کار کردی که حتی صدات در نییاد؟! بدون اجازه ی من چی کار کردی لعنتی؟
گذاشتی من حرف بزنم؟! گذاشتی منه عوضی آرومت کنم؟؟ گذاشتی لعنتی...
نذاشتی....

او که نمی داند بغض صدایش با من چه می کند، نمی داند که وقتی صدای گریه
هایش را می شنوم چه حالی می شوم. خنده دار است اما دلم می خواهد کنارش
باشم و تک تک اشک هایش را مهمان انگشتان دلتنگم کنم.

خنده دار است که خبر خیانتش را شنیده ام و این گونه دل به گله و دلتنگی اش بسته ام، نمی دانم قلبم را به عقم بسپارم یا به آن بغض صدایش که همزمان با او، من را هم خفه می کند.

- حرف بزن لعنتی، یه چیزی بگو. بگو دروغ می گن که همچین کار احمقانه ایی کردی، بگو دروغ می گن که بیخیال منو و زندگیت شدی، بگو دروغه... بگو دروغه دردت به جونم!

دلَم می خواهد فریاد بزنم و بگویم دروغ نیست. دروغ نیست که بذر عشقت جای جای قلبم را احاطه کرده، دروغ نیست که زندگی را بدون تو و آن چشمان لعنتی تر از خودت نمی خواهم. دروغ نیست که هنوز هم دیوانه وار دوستت دارم، اما نمی توانم بگویم... نه نمی توانم!

- چیا بهت گفتن که حتی حاضر نیستی صدات رو بشنوم ها؟ اون مجتبی نامرد و اون پرستوی نامرد تر از اون چجوری پُرت کردن که بیخیال من شدی؟ ساحل یه چیزی بگو، تو رو خدا یه چیزی بگو!

کمی مکث می کند و منتظر است عکس العملی نشان دهم که موفق نمی شود، آخر او که نمی داند من پشت گوشی در حال جان دادنم و نمی توانم حتی نفس بکشم، او که نمی داند گم شدن و ماندن بین دو راهی چه قدر زجر آور است.

کلافه نفسش را بیرون می فرستد و نمی داند من حتی قورت دادن بغضش را هم می کنم.

- باشه. حق داری... حق داری زندگیم. اونقدر باورشون داری که حق داری من رو باور نکنی، ولی ساحل... اگه عشقمون برات مهمه... اگه هنوزم دوستم داری... اگه نمی خوای عشق پاکمون خراب بشه فقط یه بار... یه بار بیا ببینمت، بیا تا ثابت کنم چه دروغایی شنیدی. بیا تا ثابت کنم خلاف چیزایی رو که باور کردی. بیا تا ثابت کنم چه سگ دویی می زنن واسه جدایی منو تو... فکرات رو کن من منتظرم، هر جا که می گی بیا ولی فقط بیا، بیا تا بفهمی چی به سر سامانت آوردن!

جمله ی آخرش را مجدداً با لحنی دردناک می گوید و قطع می کند. قطع می کند و مرا به دنیایی از فکر و خیال پرتاب می کند.

هر چند لحظه تلاش می کنم که نگاهی به خورشید بیاندازم، اما مگر آن نور و روشنایی مجال می دهد، نمی دانم چرا اما بعد از صدای امواج دریا، تماشای خورشید آرامش را به جانم تزریق می کند.

مادر همزمان که با آبپاش و گل هایش خودش را مشغول می کند، لب به غرغر می گشاید.

- چه خبره یه ساعته زیر آفتاب نشستی؟ پاشو سیاه سوخته می شی دختر!

لبخندی می زنم و دراز کشیدن دلم را می زند.

- من که همین جوری سیاه سوخته هستم مامان جان.

همچون مادری که نوزاد تازه به دنیا آمده اش را نوازش می کند، شروع به نوازش

کردن یکی از گل های کوچکش می کند.

- سیاه سوخته ی بلایی که مادرت رو اینقدر اذیت می کنی، به خاطر انتخاب رشتت

چیزی نمی گم وگرنه خوب می دونم باید از زیر زبونت چی هارو بکشم بیرون!

از جایم بلند می شوم و روی لبه ی ایوان و آن سرامیک های گرم تر از بخاری می

نشینم.

- زیر زبون من هیچی نیست مادر من، آخر نگفتی برم انسانی یا تجربی؟

دست از واریسی کردن گل هایش می کشد و خیره نگاهم می کند.

- من می گم هست یعنی هست. آخر نگفتی عاشق کی شدی؟ به خاطر اون هم

خودت رو و هم ما رو تا اون دنیا بردی و برگردوندی؟! به خاطر یه پسر دست به

خودکشی زدی!؟

کلافه پوفی می کشم و نگاه از چشمانش می گیرم.

- نه مامان، نه نه نه... حال خوب نبود یه چیزی گفتم، منو چه به عاشقی؟! یه چیزی می گی ها!

آپاشش را کنارم روی سرامیک می گذارد و با دستش چانه ام را بالا می برد و با هم چشم در چشم می شویم.

- عاشق نشدی و عکس اون پسر... سامان... روی گوشیت؟! فکر کردی بابات دید و چیزی نگفت منم دیدم و هیچی نگفتم یعنی احمقیم!؟

همیشه همین است، کمی که از افکار سمجم دل می کنم و کمی آرامش نصیبم می شود بالاخره یک نفر پیدایش می شود که این آرامش چند دقیقه ایی ام را چند ثانیه ایی کند!

از جایم بلند می شوم و می خواهم به سمت داخل خانه و اتاق بروم که با حرفش در جایم میخکوبم می کند.

- با داداشت حرف می زنم، این چند سال بری و تهران درس بخونی بهتره، از فکر اون پسر هم در بیا، این کارا برات خیلی زوده و به اندازه ی کافی هم سر اون ما رو نصف جون کردی!

جان می‌کنم تا اشک‌هایم شروع به خودنمایی نکنند و با تنی لرزان بالاخره به سمت اتاقم می‌روم و خودم و هر چه کنج گلویم گیر کرده را روی تخت رها می‌کنم.

هق هقم فضای اتاق را پر می‌کند، اتاقی که چند ماهی ست رنگ شادی ندیده، اتاقی که دلتنگ‌خنده‌های صاحبش است، اتاقی که حتی دیگر صدای موسیقی هم در آن پیدا نمی‌شود.

اتاقی که پر شده از یک کلمه و یک دنیا حسرت "سامان"

صدای فریاد گوش‌خراش عقلم را نشنیده می‌گیرم و گزینه‌ی سند را لمس می‌کنم.
- کجا بینمت؟

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و اصلاً به روی خودم هم نمی‌آورم که در حال جان‌دادنم، چرا می‌خواهم ببینمش را نمی‌دانم، فقط می‌دانم که نمی‌توانم چشم روی التماس‌هایش ببندم، نمی‌توانم دستی‌دستی‌فندکی زیر رابطه‌یمان بکشم، نمی‌خواهم بدون هیچ مدرکی یک عمر حسرت را برای قلب بیچاره‌ام به ارمغان بیاورم.

طولی نمی کشد که صدای زنگ تبلت بلند می شود و با دیدن اسمش، فوراً تماس را رد می کنم. اگر می توانستم حرف بزنم که پیامک نمی دادم!

- لطفاً اس بده.

کمی که می گذرد پیامش تمام رگ های قلبم را برای بیرون زدن صدا می زند.

- سلام... هر جا تو بگی اما چیزهایی که می خوام بهت نشون بدم رو نمی تونم با خودم بیارم... می دونم تجربه ی تلخی داشتیم، اما می خوام که بیای استودیوی پویا، می تونی بیای؟

با شنیدن نام استودیو قلبم به یاد آن روزها، التماس می کند که یک نه بگویم و

خلاص، من دیگر توان زندانی شدن را ندارم، دیگر توان بی آبرو شدن را ندارم!

مردد از این که چه جوابی بدهم گوشی را رها می کنم و به سمت حال می روم. اول

باید رضایت مادر را بگیرم بعد فکری به مکان قرار می کنم، هر کجا می روم اما

استودیو نه...

روی دسته ی مبل می نشینم و توجه ایی به چپ چپ نگاه کردن های مادر نمی

کنم.

- با هم سر یه جریانی قهر کردیم می خوام برم از دلش در بیارم، زود میام مامان.
از جایش بلند می شود و کنترل تلویزیون را از روی میز بر می دارد.
- لازم نکرده، دختره انگار نه انگار پرستوی خودمونه، معلوم نیست چه غلطی کردین
که اونجور برام قیافه گرفته بود!
لبخندی از تصور قیافه ی پرستو می زنم و ادامه می دهم.
- بذار برم، بخدا جایی نمیرم میرم خونشون و زود میام.
مشکوک نگاهم می کند و من هم بیزار از این بی اعتمادی ایی که خودم مسببش
هستم.
- باشه من بهش زنگ می زنم خونه بود می تونی بری!
به ضرب از جایم بلند می شوم و لب به اعتراض می گشایم.
- بگو بهت اعتماد ندارم و میخوام از خودش بپرسم، ولی اون باهام قهره. اگه بدونه
می خوام برم پیشش دیگه هیچی... حتی جواب تلفنم هم نمی ده! فراموشش کن،
اصلاً نمی رم.
به سمت اتاق می روم و در دل دعا دعا می کنم منصرف شدنم بتواند تاثیری رویش
بگذارد!

خودم هم از دروغ هایی که می باقم و با بی رحمی تمام، تحویل مادرم می دهم
خسته ام اما تکلیفم که با سامان مشخص شود این دروغ ها هم جانشان را از دست
می دهند.

دستم به دستگیره ی درب اتاق نرسیده که صدای مادر در جایم میخکوبم می کند.

- می تونی بری ولی زود بیا، من نمی تونم جواب پدرت رو بدم!

نمی دانم چطور خوشحالیم را مخفی کنم که شکی نکند، به سمتش برمی گردم و
لبخندی ملیح تحویلش می دهم.

- چشم مامان مهربونم!

دستی روی صورت بی روحم می کشم، آن قدر استرس به جانم رخنه کرده که
حوصله ی رسیدن به خودم را هم ندارم.

می خواهم به سمت کمد لباسم بروم و مانتوی خنکم را بردارم که صدای غرش رعد
و برق و پشت آن رقص قطرات باران روی حیاط، نظرم را بر می گرداند. عجیب است
تابستان و باران بهاری!

مانتوی زخیم تری را از چوب لباسی بر می دارم و به تن می کنم، نگاهی اجمالی به
خودم در آینه می اندازم و بعد از برداشتن شال و کیفم به سمت حال می روم.

- مامان کار نداری من دارم می رم.

از آشپزخانه بیرون می آید و سر تا پایم را رصد می کند، خوب است که می داند
پیش کسه دیگری جز پرستو، با این ظاهر نمی روم اما...

- مواظب خودت باش، زنگ زدم زود جواب بده و تا شب نشده بیا!

چشم کشداری می گویم و روی موهای معصومه بوسه ایی می نشانم و از حال خارج
می شوم.

روی پله ها می نشینم که مادر چتر به دست به سمتم می آید.

- چتر ببر با خودت، بارون داره شدید می شه.

بند کتانم را محکم می بندم و حین این که شالم را روی سرم می گذارم می گویم.

- نمی خواد، الان سوار ماشین می شم دیگه!

تا می خواهد اعتراضی کند سرعتم را بیشتر می کنم و به سمت دروازه می روم.

- غر نزن دیگه مامانی، مواظبم!

خیسی دروازه حس خوبی به دستانم منتقل می کند و بعد از این که کوچه یمان را
رد می کنم به سمت آژانس محل مان می روم.

تبلتم را از کیفم بیرون می آورم و قطره های باران روی عکسش نقش می بندند.

همزمان که می خواهم سلام و علیکی با راننده ی آژانس کنم برایش تایپ می کنم.
- من دارم راه می افتم، اما استودیو نمیام. یه جای دیگه بریم!
برایش ارسال می کنم و با شنیدن صدای راننده، داخل ماشین می نشینم.
هندزفری های دلبرم را که همیشه گوشه ی کیفم آرام گرفته اند را برمی دارم و
مرتبط ترین آهنگ به حال و روزم را پلی می کنم. صدای خواننده مهمان گوش هایم
می شود و من هم از این میزبانی لذت می برم.

" بزن بارون، ببار آروم

به روی پلکای خستم

بزن بارون تو میدونی

هنوزم یاد اون هستم

با اینکه رفت و پژمردم

هزار بار از غمش مردم

ولی بازم دوشش دارم

فکرش تنها نمی زارم

بزن بارون، ببار آروم

به روی پلکای خستم

دارم هرشب میام از خونه بیرون

هوای خونه سنگینه

من هر شعری که این روزا نوشتم

از تو غمگینه

بازم با گریه خوابم برد

بازم خواب تورو دیدم دوباره

چقد غمگینم و تنهام

چقد میخوام که باز بارون بباره

بزن بارون، ببار آروم

به روی پلکای خستم

بزن بارون تو میدونی

هنوزم یاد اون هستم "

عجیب است که بر خلاف دفعه های قبل، با مهربانی حرف خودش را پیش نمی برد، طوری با بغض و عجزی که توام با عصبانیت است می گوید که حتماً به استودیو بروم که خودم هم مانده ام چیزی که می خواهد نشانم دهد چیست و داستان از چه قرار است.

نمی دانم این چه حسی است که گریبان وجودم شده، حسی که نهیب می زند به استودیو بروم، اما این آخرین ریسک زندگی ام است، می روم که همه چیز را بفهمم. می روم تا تکلیفم با قلب و احساسم مشخص شود.

صدای گرفته اش، مرا از سردرگمی در می آورد.

- ساحل با توام، اصلاً بگو کجایی خودم پیام دنبالت.

اخم هایم در هم می رود.

- نمی خواد، خودم تا چند دقیقه ی دیگه اونجام.

صدای بیرون فرستادن نفسش که نشان از آسودگی می دهد، انگاری قلب حیران من را به آرامش دعوت می کند.

سکوت می کند و ترجیح می دهم که قطع کنم تصدای سکوتش شروع به عذاب دادن گوش هایم نکند.

دوباره آهنگ را پلی می کنم و مسیر کوتاهی که تا استودیو مانده را طی می کنم. وجود هندزفری ها حداقل باعث می شود صدای فریاد پر از استرس قلبم را نشنوم، صدای تپیدن های کوبنده اش، صدای نگرانی اش که مبادا باز اتفاقی بیوفتد و زندگی ام بر هم بریزد.

رو به روی ساختمان مورد نظرم می ایستم و مردد نگاهش می کنم، من از این ساختمان و آن اتاقک کوچک خاطره ی خوشی ندارم، خدا این بار را به خیر بگذراند. با قدم هایی بی رمق، پله ها را یکی پس از دیگری طی می کنم و میانه ی راه، سامان دست به سینه رو به رویم ظاهر می شود.

آن قدر آن تیشرت مشکی و آن شلوار جین سفیدش متفاوتش کرده که دلم نمی تواند برایش نلرزد، دلم نمی تواند آرام بگیرد.

من این پسر را هم حتی اگر خیانت کند هم دوست دارم. دیوانگی است دیگر... دست منه دیوانه نیست... دست منه دیوانه نیست که سامان بتم شده و من هم بنده ی خوب و با ایمانش.

- خوش اومدی عشق من!

اخمی می کنم و بدون این که مثل همیشه بیشتر از او تحویلش بگیرم، وارد استودیو می شوم.

کمی می گذرد و او هم در چارچوب درب ظاهر می شود اما این بار با قیافه ای گرفته و اخم های در هم، حال هر دو شمشیر را از رو بسته ایم.

روی مبل چرمی قهوه ای رنگ می نشینم و تغییر دکوراسیون استودیو، کمی افکار مزاحمم را پس می زند.

مشغول واریسی کردن اطراف می شوم که مبل تکانی می خورد و سامان با کم ترین فاصله کنارم می نشیند.

نباید دل به دلش بدهم، حداقل تا وقتی که نفهمم داستان از چه قرار است و چه چیزهایی را می خواهد نشانم دهد.

با حرص بند کیفم را می فشارم و از جایم بلند می شوم و روی دور ترین مبل به او می نشینم.

سرم را که بالا می آورم هیچ چیز جز دو چشم گرد شده و مبهوت نمی بینم.

دستی روی موهایش می کشد، لعنتی نمی داند چه قدر دلتنگ لمس کردنش هستم.

کمی خیره ام می شود و سپس با صدایی که سعی در کنترل عصبانیتش دارد می گوید.

- این چه کاری بود کردی ساحل ها؟ یعنی به خاطر چهار تا دری وری باهام این طور رفتار می کنی؟ آره؟!

اخم هایم شدت می گیرند و کنترلی بر روی صدای بالا رفته ام ندارم.

- الان طلب کار هم شدی؟! من نیومدم اینارو بشنوم، قرار بود یه چیزهایی رو ثابت کنی و نشونم بدی، منتظرم!

مجدداً دستی بین موهایش می کشد و کلافه نفسش را بیرون می فرستد.

- باشه تو بیا بغلم، بیا کنارم بشین همه چی رو می گم بهت!

یک تای ابرویم را بالا می فرستم.

- چه فرقی داره اینجا با اونجا؟ سامان بگو من اصلاً اعصاب ندارم.

پوزخندی صدا دار می زند که بیشتر حرصی ام می کند.

- منم اعصاب این لج بازی هات رو ندارم، یا میای بغلم یا هیچی نمی گم.

نمی داند که این بار با زورگویی هایش نه ذوقی می کنم و نه لذتی می برم، من فقط

می خواهم حقیقت را بفهمم که حال برای فاش کردنش، شرط هم می گذارد.

دست به سینه و منتظر نگاهم می کند و بعد از کمی مکث، بالاخره از جایم دل می
کنم و کنارش می نشینم.

سعی می کنم که فاصله ام با او زیاد باشد تا آن چشمان جادوگرش، جادویم نکنند،
کر و لالم نکنند، دیوانه ام نکنند، اما انگار او برداشت دیگری می کند که تکانی می
خورد و بدنش کاملاً مماس تنم می شود.

نمی خواهم با نزدیک شدن به من، گرمای تنم به او هم سرایت کند، نمی خواهم
صدای تپش های قلب لامصبم را متوجه شود، نمی خواهم بداند بیش از گذشته،
عاشقش هستم.

- ساحل؟

نگاهم را به زمین می دوزم و بله ایی بی جان می گویم که اعتراض بلند می شود.

- بله؟! به من می گی بله!؟

دل از زمین می کنم و خیره در چشمانش:

- آره با توام، حاشیه نرو سامان، چیزهایی رو که باید بگی و ثابت کنی انجام بده!

به چشمانم زل می زند و این زل زدنش آن قدری طول می کشد که باز به حرف می
آیم.

- سامان!

- می خوای همه چیز رو بدونی؟!!

سرم را تکانی می دهم و با لحنی قاطع می گویم.

- آره، همه چیز رو!

سرش رو تکانی می دهد و از جایش بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود،
متعجب با خودم می گویم.

" چیزی که می خواد نشونم بده، تو آشپزخونه س؟!!"

دلم می خواهد دنبالش بروم و ببینم چه کار می کند، کمی که می گذرد از جایم
بلند می شوم و آرام آرام به سمتش می روم.

به محض رسیدن به آشپزخانه و دیدنش در کنار یخچال و بطری شیشه ایی که در
دستش است راه نفس کشیدنم را مسدود می کند، با لحنی لرزان می پرسم.

- چ... چی کار می کنی؟!!

پوزخندی می زند و بطری را بالا می برد و مایع ی سرخ رنگ را تا آخرین قطره می خورد و لحظه ایی بعد قیافه اش را جمع می کند، نمی داند که قلبم هم همراه قیافه ش در خودش جمع می شود.

بطری خالی را داخل یخچال می گذارد و دربش را محکم می بندد.

- با توام... می گم داری چه غلطی می کنی؟

نزدیکم می شود و ناخودآگاه به عقب می روم و به اپن می چسبم.

- مگه نگفتی می خوام حقیقت رو بدونی؟

نیشخندی می زند که هم چون خنجری روی قلبم عمل می کند.

- خب... مستی و راستی دیگه... اون رو خوردم تا همه چیز رو بهت بگم، بیا!

دستم را می کشد و توجه ایی به چشمان مبهوت و ترسیده ام نمی کند.

به سمت راهرو می رویم و به جای این که مقصدمان حال باشد طرف دیگر خانه می رود که منتهی به پله های فلزی می شود.

برای اولین بار است در کنار او احساس ترس می کنم و برای اولین بار است که او اهمیتی نمی دهد.

اول خودش از پله ها بالا می رود و به زور مرا هم همراه خودش می کشاند.

- سامان داری چی کار می کنی؟ کجا می ریم. من می ترسم.

سکوت می کند و ترسناک ترین سکوت زندگی ام را هم تجربه می کنم.

آخرین پله را هم با پاهای لرزان پشت سر می گذارم و با دیدن اتاق بزرگ و تاریکی

تمام تنم را خوف بر می دارد و در جایم میخکوب می شوم.

سرش را به سمتم بر می گرداند و با لحن منقطعی می گوید.

- بیا تا ببینی... خانومی!

مردد به دنبالش می روم و داخل اتاق می شویم.

یک تخت دو نفره با رو تختی نامرتب و یک میز و کامپیوتر و چند تابلو از موسیقی

دان های معروف فضای اتاق را پر کرده، مردد میان چارچوب درب می ایستم که

سامان دستم را رها می کند و پشت میز کامپیوتر می نشیند.

حرکات گند و رفتارهایی که نشان می دهد به شدت گیج است نشان از تاثیر آن

زهرماری می دهد.

کمی با کامپیوتر ور می رود و در آخر تیشرتش را از تنش بیرون می آورد و سرش را

به سمتم بر می گرداند.

- هه... اون برق رو روشن کن تا از حال نرفتی، نترس... فقط گرممه!

با دستی لرزان کلید برق را که کنار درب است لمس می کنم و اتاق کمی از آن
وحشتناک بودن در می آید.

فلش کوچکی از جیب شلوارش در می آورد و من هم کنجکاو کار هایش را دنبال می
کنم.

کمی که می گذرد با آخرین کلیک و باز شدن آلبوم عکس ها، هوایی برای نفس
کشیدن پیدا نمی کنم، رمقی برای سرپا ماندن پیدا نمی کنم.

یک دست لرزانم را روی دیوار بند می کنم و دست دیگرم برای آرام کردن لب های
لرزانم رویشان می نشیند.

- خب... اینجا رو که یادته؟! همیشه دوست داشتم با عشقم یه روزی برم اینجا و
آروم شم اما... نشد که بشه، یعنی اگه اون روز و اومدن تو نبود شاید الان عشقم
پیشم نبود!

قطره اشک هایم که انگار از کوره داغی بیرون آمده اند یکی یکی می چکند و سامان
به جای من، دستی روی گونه های مریم روی عکسش می کشد.

- درست شنیدی خانومه ساحل... الان با مریمم... یعنی بخوام دقیق تر بگم دو هفته
و سه روز و پنج ساعت و بیست و یک دقیقه!

جان می کنم تا فقط یک کلمه بگویم.

- خ.. خیلی پستی...

از جایش بلند می شود و تلو تلو خوران به سمتم می آید.

- هنوز تموم نشده که... داشتم می گفتم... صدات قشنگ بود و هنوزم می گم
قشنگه... شاید واس همینه که مگس دور برت زیاد شد و منم که اصلاً حوصله ی این
مگسارو ندارم!

نزدیک تر می شود و با آن چشمان مشکی اش که پر از خون است، حقیقت ها را
یکی پس از دیگری بر سرم می کوباند.

- هه... دختر ساده ایی بودی، رفیق مریمم بودی... عشق موزیکم بودی... چرا باید
نزدیک نمی شدم؟! ها؟! یه قدم اومدم جلو... و تو... دو قدم اومدی جلو... یه قدم
اومدم جلو واس حرص دادن رفیقت و تو... دو قدم اومدی جلو واس عاشقی کردن
برای من... خلاصه که شدی یه مهره واس مات کردن مریم... واس بیدار کردنش...
واس عاشق شدنش... باهات بازی کردم!؟

با لحن چندش آور و کشداری سوالش را تکرار می کند.

- باهات بازی کردم؟! قبول... ولی هنوز بازیم تموم نشده خانوم کوچولو... وقتشه یکم
بزرگ شی... یکم عاقل شی... یکم یاد بگیری به هر کسی اعتماد نکنی... هوم!؟

با لحنی لرزان و هق هقی آشکار:

- خفه شو... آشغال عوضی خفه شو... خیلی پستی سامان... سامان خیلی...

میان حرفم می پرد و آرامش اندکم را ریشه کن می کند.

- هیس... با من بخوای لج کنی روانی می شم... مثل یه دختر حرف گوش کن برو

سرجات...

همزمان که کلمه ی آخرش را می گوید به سمت تخت اشاره می کند.

- چرا وایسادی؟! گفتم برو سرجات!

دستی زیر چشمان غرق اشکم می کشم و می خواهم عقب تر بروم که قصدم را می

فهمد و می غرد.

- روی سگ منو بالا نیار ساحل که بد می بینی... برو بتمرگ رو تخت!

نمی دانم این شجاعت لعنتی دقیقاً از کجا مهمان وجودم می شود.

- روی سگت بیاد بالا می خوای چیکار کنی؟! من می خوام از اینجا برم کثافت.

دستم را روی گوش هایم می گذارم و با تمام توانم جیغ می زنم.

- من می خوام از این جا برم!

دستان قدرتمندش دور کمرم می پیچد، محکم به آغوشم می کشد و لب هایش را
به گوشم نزدیک می کند:

- نشنیدی گفتم با من لج کنی بد می بینی؟ با من لجبازی کنی یه روانی می شم
که حتی خودتم نمی تونی سالمش کنی!

وحشت زده نگاهش می کنم که دستانش را به سمت لباسم می برد.

- سامان... چیکار می کنی؟ دست کثیف رو بردار.

پوزخندی می زند و دستش را آرام روی لب هایم می گذارد:

- مگه نمی خواستی روی سگم بالا بیاد؟ کثیف تویی نه من!

- ولم کن سامان...

- ولت کنم که بری پیش اون مرتیکه ی عوضی، آره؟

مستی و وحشی گری هایش را تحمل کنم یا مستی و هزیان گفتن هایش؟ خدایا می

شود همه ی این ها یک خواب باشد، می شود یکی از آن کابوس های همیشگی

باشد؟!

بغضم پرحجم تر می شود و تنم را که اسیر دستانش است، از چنگالش در می آوردم
و می خواهم به سمت راهرو بدوام که چنگی بین موهای بلندم که از شالم بیرون زده
می زند، آن ها را محکم می فشارد و نفسی برایم باقی نمی ماند.

- مگه می تونی فرار کنی بچه؟ تو امروز مال خودم می شی!

با نفرت نگاهش می کنم و برای فرار کردن از خشم و خون چشمانش تقلا می کنم و
جیغی می زنم:

- برو پیش عشقت، به خاطر انتقام از اون اومدی زندگی من رو به گند بکشی، خیلی
پستی سامان... خیلی پستی...

تنش را به جسم نحیفم می چسباند و می غرد:

- آره من پستم، پستم که عاشق مریمم و نمی خوام تو رو هم از دست بدم. تو یا
سهم سامانی یا سهم خاک سرد!

بهت زده نگاهش می کنم که دستانم را محکم می کشاند و به سمت تخت هولم می
دهد و با همان مستی بی حد و نظیرش می گوید:

- می خوام تموم شهر، از جمله اون آرمین عوضی بفهمن که تو مال منی، با یه فیلم
مثبت هیجده موافقی!؟

از شنیدنِ حرف هایش، حالت تهوع می گیرم و ناخودآگاه تُفی روی صورتش می
پاشم که همچون بَبرِ وحشی روی تنم چنگی می زند.

- رو من تف می ریزی؟ آره؟! فاتحه تو بخون!

با سیلی محکمی که می زند...

" حرف نویسندہ " :

شاید اولین باره که سر نوشتنِ پارت، اذیت شدم و همین اذیت شدن باعث شد کمی
با تاخیر پارت هارو تقدیمتون کنم.

امشب دلم گرفت برای ساحل و امثال ساحل...

برای دخترای ساده ای که شاید الان دیگه وجود ندارن و تقریباً همتون از این
سادگی تعجب کردین.

برای دخترایی که شکستن، کشته شدن و باز هم زندگی کردن.

برای دخترایی که که دردناک ترین درد هارو تحمل کردن و صداشون در نیومد،
یعنی نباید هم در می اومد.

برای دخترایی که یک عمر سر یک کلمه " آبرو " خفه خون گرفتن و تو خودشون ریختن.

برای دخترایی که نتونستن این شکست رو تحمل کنن و خودکشی کردن.

برای دخترایی که فیلمشون پخش شد.

برای دخترایی که باردار شدند و پای بچشون موندند و دخترایی که...

برای دخترایی که گول دل عاشقشون رو خوردن.

برای دخترایی که عاشق شدن و نامردی دیدن.

من زهرا زنده دلان هیچی نیستم... نه نویسنده نه چیزی... ولی نمیذارم صداتون به کسی نرسه...

من میشم فریاد شما..

من میشم فوران دردای شما..

من میشم همدم تون..

من شرمنده ام که شما حق زندگی نداشتین و ندارین.

من شرمنده ام که هیچکس پشتتون نبود.

من شرمنده ام که مردی دیدین که نامردی کرد در حقتون.

من شرمنده ی همتونم...

به همین اشکام قسم که تا تهش کنارتونم، به همین لحظات قسم که نمی دارم

درداتون تو دلای پاکتون بمونه!

آهنگ هایی که می دارم حرف دل ساحل و امثاله اونه...

از بهزاد پکس و ارشاد عزیزم که تونستن درد یه دختر با یه روح مرده رو روی کاغذ
بیارن.

حتما گوش کنین و می خوام که دلتون بگیره... آره درست شنیدین میخوام دلتون
بگیره برای هم جنساتون که درد کشیدند و اجازه ی فریاد زدن نداشتن و همچنان
هم ندارند

" سامان "

چشم هاش نیمه بازه و من حتی نمی تونم بفهمم زنده ست یا مُرده، رنگ به صورت
نداره و بدنش خیس خیس خیس!

تلوتلو خوران به سمت حال می رم تا ببینم سوییچ پویا کجاست، باید ببرمش
بیمارستان حالش خیلی بده و نمی خوام برام شر بشه.

اونقدری کوفت کردم که حتی نای راه رفتن هم ندارم، بعد از چند دقیقه ایی
بالاخره روی میز، کنار بسته های سیگاری که نصفشون مهمون ریه م شدن پیداش
می کنم.

مجدداً به سمت اتاق می رم و تموم لحظه های قبل و التماس کردنش و رومخی تر
از اون، گریه و ناله هاش جلوی چشم هام رژه می رن، خودمم نمی دونم چرا ولی
الان انگار خیالم راحت تره، خیالم جمع تره، بخوادم نمی تونه با کسی باشه حتی اگه
اون آدم، آرمین باشه!

دستم رو به دیوار کنار در اتاق، بند می کنم و بهش خیره می شم. مثل نوزادی تو
شکم مادرش، خودش رو جمع کرده و مشخصه که درد داره.
نمی دونم چند دقیقه همین طور بهش خیره می مونم که بالاخره تکونی می خوره و
سعی داره از رو تخت بلند شه.

سریع به سمتش می روم و اصلاً نمی خوام بفهمه که دلم به حالش سوخته!
با همون بی حالی و صدای گرفته ش به حرف میاد.

- به من دست نزن حیوون... به من دست نزن...

لرزش صداس تو تنم لرز می ندازه و ترجیح می دم چیزی نگم، چون خبر از اعصاب
خودم و داغون بودنش دارم.

دستش رو به سمت پایین می کشونه و می خواد که لباس هاش رو برداره.

بی حرف لباس هاش رو بر می دارم و تو پوشیدنش کمکش می کنم.

چشمش داره بسته می شه و تپش قلب من هم بیشتر از قبله، چه غلطی کردم... اگه
بلایی سرش بیاد چه گوهی بخورم!

گوشیم رو بر می دارم و تو جیب شلوارم سرش می دم، دکمه های مانتوش رو
نامرتب می بندم و با همون بی رمقی تو تنم که ناشی از مستی مزخرفمه، کولش می
گیرم.

با هزار جون کندن از پله ها پایین می آم و با همین وضعم که تیشرتی تو تنم
نیست، به سمت پارکینگ می رم.

خوبه که امروز کسی تو ساختمون نیست و می تونم راحت کارم رو بکنم، خوبه که
آدم خوبی نیستم اما... کارگردان خوبیم!

نگاهی به اطرافم می ندازم و وقتی از خلوت بودنش مطمئن می شم آرام پایینش
میارم و سرپا نگه ش میدارم، داغی تنش داغی تن من هم رد کرده و این هر لحظه
بیشتر ترس رو به جونم می ندازه.

بغلش می کنم و عقب ماشین می خوابونمش، آخ کم جونی می گه که مثل خنجری
روی قلبم عمل می کنه، اگه کسی این بلا رو سر مریم می آورد... من... من...

کلافه نفسم رو بیرون می فرستم و سریع پشت فرمون می شینم. هر چی زور دارم
روی پدال گاز خالی می کنم، همین طور از کوچه و پس کوچه های شهر رد می شم
و اصلاً نمی دونم دارم کجا می رم.

سرم رو به عقب بر می گردونم و بسته بودن چشم هاش تموم امیدم رو خاکستر می
کنه، اگه ببرمش بیمارستان که خودم هم گرفتار می شم، اگه ولش کنم که...

مشت محکمی روی فرمون می کوبم و دلم می خواد اونقدر فریاد بزنم که بالاخره از
این بی حس و حالی در بیاد.

کلافه وار دستی روی پیشونیم می کشم و همزمان سرعتم رو کمتر می کنم تا بتونم
یه فکری کنم، اگه معطل کنم حالش بدتر می شه و اونوقته که واقعاً باید برم بمیرم!

صدای زنگ گوشیم بلند می شه و شک ندارم که مریمه، از ظهر باهاش حرف نزدم و حتماً نگرانم شده، ولی نمی تونم جوابش رو بدم، زبونم نمی چرخه که باهاش حرف بزنم و بگم... اصلاً اگه بفهمه کنارم می مونه؟ نمی دارم بفهمه... نه نمی دارم. بی اعتنا به صدای گوشی، ناخودآگاه مسیرم رو به سمت خونه ی ساحل تغییر می دم.

توجه ایی به نگاه چند نفری توی خیابون، به سر و وضعم نمی کنم. سرعتم رو بیشتر می کنم و می دونم که رسوندنش به خونشون خیلی بهتر از رسوندنش به بیمارستان و دردسراشه!

مسیر راه رو با هزار جور فکر و خیال می گذرونم و هر از گاهی هم نگاهی به چهره ی بی حال تر از قبل ساحل می ندازم، شیشه ی سمت خودم رو کمی پایین میارم تا بادی به صورتم بخوره و مستی لعنتیم گورش رو گم کنه.

شاید برای اولین باره که از مست کردنم، پشیمونم. پشیمونم که راست گفتم و این همه ترس رو به جونم خریدم.

تاریکی هوا و گرفتگی آسمون هم داره حال خرابم رو بدتر می کنه، نگاه از فضای بیرون می گیرم و با دیدن کوچه و دروازه شون که از همین جا مشخصه قلبم شروع

به وایسادن می کنه. حتی از ثانیه ی بعدمم هم خبر ندارم و نمی دونم می خوام
دقیقاً چه گوهی بخورم!

کمی عقب تر از کوچشون وایمیسم و شلوغی تقریباً زیاد خیابون استرسم رو دو برابر
می کنه.

اگه ببرم دم خونشون و زنگ رو بزنم که... اه لعنت به من... لعنت به من که عرضه ی
کاری رو ندارم و شروعش می کنم.

ماشین رو خاموشش می کنم و نگاهی به ساحل می ندازم، انگار دردش رو به جون
من انداختن که با دیدن قیافه ی داغونش، قیافه م تو خودش جمع می شه.
کمی صبر می کنم و عبور ماشین ها که کمتر می شه، مردم از ماشین پیاده می شم.
نگاهی به اطراف می ندازم و خوردن قطرات ریز بارون روی بالا تنه ی لختم، حس
بدم رو تشدید می کنه. ماشینی از کنارم در حال رد شدن که سرعتش رو کم می
کنه و دو تا سرنشین هاش شیشه رو میکشن پایین و یکیشون که مرده مسنیه،
مشکوک می پرسه.

- چیزی شده؟ این چه سر و وضعیه پسر؟ اهل کجایی؟

میون این همه بدبختی، این رو کم داشتم که اضافه شد.

- چیزی نیست مشتی، تب دارم می خوام یکم خنک شم!

نگاه معنی داری سمتم حواله می کنه و می فهمونه که خر خودمم، اعتنایی نمی کنم
و به ظاهر خودم رو به سمت در ماشین بر می گردونم.

بعد از کمی تعلل از جانب من، بالاخره دل از فضولی کردن می کنه و گازش رو می
گیره و می ره.

می ره و من می مونم با دلی که دلش مردن می خواد و عقلی که عقل صدتا دیوونه
رو رد کرده!

بارون شدت می گیره و منم بی اعصاب از این موضوع به سمت در عقب ماشین می
رم و بالاخره با دستای لرزونم بغلش می کنم. تنش برعکس چند ساعت پیش سرد
سرده و حالم از خودم بهم می خوره که باز دارم اون رو مهمون سرما می کنم.
جسم نحیفش تو بغلم جاخوش می کنه و با عجله از ماشین می کشمش بیرون و با
دو به سمت ورودی کوچشون می رم.

آروم روی زمین می خوابونمش و کیفش رو دستاش می ذارم و فرصت این رو ندارم
که باز هم نگاهش کنم. شبیه اون ساحل خندون با اون دندون خرگوشی هاش نیست
و منه عوضی مسببشم.

سریع به سمت ماشین می رم و تا می خوام بشینم، بوق نهیب ماشین پشت سرم
بههم هشدار می ده که باید دست بجنبونم.

پشت فرمون می شینم و استارت نزده پام رو روی پدال فشار می دم. اونقدر فشار می
دم که اون صدای مزاحم کم و کم تر می شه و قلب آشوبم نفس راحتی می کشه.

خیسی گونم تازه بههم می فهمونه که بویی از آدمیت بردم و حداقل به خاطر کاری

که کردم اشک ریختم، می خوام دستی زیر چشم هام بکشم تا این تاری لعنتی

گورشو گم کنه اما با دیدن دست هام به جای ماشین، قلبم سرجاش وایمیسه!

این دستای منه که رد خون روشونه؟ این... خون... ای... این خون... خونه ساحله؟!

نمی دونم با چه قدرتی پا روی ترمز می دارم. دستای لرزونم رو به سمت سقف

ماشین می برم و چراغش رو روشن می کنم.

روشن می کنم و چشمام سیاهی می ره، روشن می کنم و قلبم می خواد که از جاش

در بیاد، روشن می کنم و می خوام که همین الان بمیرم!

یعنی بعد از اون خونریزی، باز هم خونریزی داشته و منه خر نفهمیدم... یعنی اونقدر

اذیت شده که...

مشتی روی فرمون می کوبم و دردش در برابر دردی که توی گلومه و کلش رو

احاطه کرده هیچه... به قرآن که هیچه... به والله که هیچه!

راست می گفت... اون لعنتی راست می گفت... اون... راست می گفت... راست می

گفت لعنت بهت سامان!

دست خودم نیست که مشت دیگه ایی به فرمون می زنم و صدای فریادم تو کل

ماشین می پیچه!

لعنت بهت سامان...

دانای کل:

پسر جوان کلافه از این که نتوانست حتی پلاک ماشینش را بردارد، از ماشین پیاده

می شود و به سمت آن جسمی که هر لحظه زیر باران، بیشتر خیس می شود می

رود.

با دیدن چشمان بسته و صورتی که موهای خیشش روی آن چسبیده اند، آه از

نهادش خارج می شود. می خواهد دستی به او بزند و حداقل تا درمانگاهی او را

برساند که با دیدن زنی در انتهای کوچه که حواسش به این دخترک و نگرانی پسرک

نیست، نور امید در دلش روشن می شود.

کنترلی بر روی صدای بلند شده اش ندارد، دلش می خواهد حساب آن مرد بی

غیرت را بدهد که دخترک بیچاره را این گونه رها کرده است.

- خانوم ببخشید می شه یه لحظه بیاین اینجا؟

زن کمی تعلل می کند و سپس مردد به سمت جوان و آن دخترک به حرکت می آید.

طولی نمی کشد که سر کوچه می رسد و با دیدن فرد بیهوش روی زمین، انگار که زمین آن جسم را کنار می زند و دور زن می چرخد.

چند بار پلک روی هم می گذارد و با حیرت روی زمین می نشیند، دخترک خودش است. دخترک خودش است که چند دقیقه ایی ست زیر باران به فاصله ی چند متر کنارش بوده و او متوجه نشده، دخترک خودش است با همان لباس های ساده اش، که موقع رفتن شک بر دلش انداخت.

دست خودش نیست که هم می خواهد فریاد بزند و هم می خواهد سکوت کند تا کسی متوجه نشود.

- این... این... دختر منه... آقا چی شده... من دم در منتظرش بودم... چ... چرا اینجاس...

پسرک جوان مبهوت نگاهش می کند و بعد از چند لحظه:

- متاسفم... من دیدم یکی انداختش روی زمین و تا اومدم برم سمتش گزش رو گرفت و رفت.

زن دخترکش را در آغوش می گیرد و هق هقش بلند می شود.

- ک... کی بود... وای خدایا مرگم بده... چه بلایی سر بچم اومده... آقا توروخدا مارو

برسون بیمارستان... باباش خونه نیست، پسرم توروخدا!

قاطع سری تکان می دهد.

- چرا نرسونمت حاج خانوم، بذار ماشین رو بیارم جلوتر تا بتونی سوارش کنی.

"سامان"

پست فطرت تو باعثشی، توئه کثافت... توئه لجن... دلت خنک شد؟! دلت خنک شد

آره؟ دیگه مُرد... دیگه مزاحم تو و اون نامزد آشغالت نیست. دیگه مزاحم کثافت

کاریات نیست حیوون... حالا هم اگه می تونی توام بمیر... توام بمیر سامان... بوی

کثافتت داره خفم می کنه... برو بمیر!

صدای فریاد مجتبی گوش هام رو کر می کنه و خداروشکر که باعث بیدار شدنم

میشه. تنم داغ داغه و خیسی عرق های روی صورتتم، هم خنکم نمی کنه. گلوم

اونقدری خشکه که راهی برای نفس کشیدن نیست.

یعنی کسی به دادش رسیده؟ یعنی حالش خوبه؟ دارم دیوونه می شم. اگه بمیره...

اگه چیزیش بشه من... من چه غلطی کنم!

صدای کوبیدن محکم قطره های بارون روی شیشه، دیوونه ترم می کنه.

دلم می خواد بمیرم، دلم می خواد چیزی یادم نیاد، دلم می خواد یه فراموشی بگیرم

و خلاص، دلم می خواد برگردم به سه ماه پیش و یه طور دیگه مریم رو بر می

گردوندم، کاش می شد به عقب برگردم.

سرم رو به عقب می برم و به صندلی تکیه می دم، چشم های لرزونم می بندم و به

همین ساعت تو دیشب فکر می کنم.

به لحظه ایی که اینقدر داغون نبودم و می گفتم کاری می کنم که دیگه حتی نتونه

بهش بگه که چشمش دنبالشه. می گفتم کاری می کنم که کسی نزدیکش نمی شه.

کارم رو کردم اما...

ماشین رو به حرکت در میارم و به سمت خونه ی پویا می رم، تا اینجا که اومدم پس

ادامه شم می رم، می رم که همه چی دیگه واقعاً تموم شه، می رم چون امانتیم اونجا

جا مونده و باید به صاحبش برسونمش!

دستم رو به سمت ضبط ماشین می برم و ترجیح می دم صدای جیغ های و التماس

های ساحل هی تو گوشم نییچه!

صدای محسن یگانه و آلبوم جدیدش نشون می ده که پویا جز این چرندیات، چیز
دیگه ایی گوش نمی ده!

راسته که می گن وقتی حالت بده و دلت می خواد زود به مقصد برسی مسیر راه
اونقدر طولانی می شه که صبرت لبریز می شه و می بُری.

بالاخره به خونه ی لعنتیش می رسم و زنگ در رو می زنم، مسلماً تا الان برگشته و
موندم چه طور باید بیچونمش!

در باز می شه و بی رمق به سمت پله ها می رم، هر لحظه اتفقای چند ساعت پیش
جلو چشم هام ظاهر می شن و اگه این ظاهر شدنا دائمی بشه من دیوونه می شم، به
خدا که دیوونه می شم.

در نیمه باز رو کامل باز می کنم و وارد خونه ایی می شم که دیگه مثل چند ساعت
پیش برام عادی نیست.

شده مثل قفسی که توش هوایی برای نفس کشیدن نیست، مثل جهنمی که هر
لحظه قصد سوزوندنت داره!

- سامی داداش چته؟ این چه وضعیه؟ خونه چرا این شکلیه؟!

بدون این که حتی نگاهش کنم به سمت آشپزخونه می رم و عجیبه که باز دلم برای
زهرماری همیشگیم، تنگ شده!

در یخچال رو باز می کنم و همزمان پویا وارد آشپزخونه می شه.

- سامان با توام؟ این چه سر و ریختیه؟ اتاق بالا چرا بهم ریختس؟ دختر آوردی اینجا؟

بی توجه بهش شیشه ی کوچک عرق سگی رو که از شانس بدمم نصفه س بر می دارم و سر می کشم.

- مگه کری؟ به جای این که این کوفتی رو بخوری جواب من رو بده، ببین سامان من حوصله ی دردرس ندارم ها، کافیه کسی ببینه اینجا دختر میارن پدرم... میون مزخرفاتش می پرم و به سمت حال می رم تا لباسی تنم کنم.

- نترس مشتی... چیزیت نمی شه، همه چی امن و امونه.

تیشترتم رو می پوشم و به سمتش برمی گردم.

- بیا اینم سوییچ عروسکت، دمتم گرم.

متعجب نگام می کنه، مسلماً می دونه که حال عجیب خرابه که تلاشی برای پا پیچ شدن نمی کنه.

تو سکوت حرکاتم رو دنبال می کنه و من هم به سمت اتاق می رم تا اصل کاری رو برش دارم.

دستی روی صورت رنگ پریده اش می کشد، نمی داند چه گناهی کرده است که بدبختی و بلا از خانه اش ریشه کن نمی شود.

هنوز چند هفته ایی از آن خودکشی مشکوک نگذشته که حال آن را گوشه ی خیابان و با این وضع پیدایش کرده!

نگاهی به ساعت دیواری رو به رویش می اندازد و ترس بر وجودش رخنه می کند که جواب شوهرش را چه بدهد، جواب تنهایی معصومه اش را چه بدهد، حتی نتوانست گوشه اش را بردارد و الان بتواند تماسی بگیرد.

بعد از موافقت پسرک مبنی بر رساندن شان به بیمارستان، هراسان به خانه رفت و کمی پول برداشت و درب خانه را بست و با ناتوانی مشهودش دخترکش را به آغوش گرفت.

صدای قدم های فردی که احتمال می دهد دکتر است افکارش را پس می زند و مضطرب سرش را به عقب بر می گرداند.

با دیدن خانم دکتر و پرستار کنارش که جلوتر می آید و دستی روی سِرم مهمان شده بر دستان دخترکش می کشد، قلبش نوای نا آرامی سر می دهد.

- شما که خودت هم چندان حالت خوب نیست مادر جان، دخترت الان هاس که به

هوش بیاد دلت می خواد اینطوری ببینتت؟

از جایش بلند می شود و به دکتر نزدیک تر می شود.

- دکتر دخترم خوب می شه؟ چرا از حال رفته؟

دکتر نگاهش کمی رنگ غم می گیرد و بی توجه به سوال زن، سوالی می پرسد.

- گفتین دخترتون رو کجا پیدا کردین؟

زن سرش را پایین می اندازد و من من کنان می گوید.

- دم در منتظرش بودم بیاد خونه، نگو سرکوچه بی حال افتاده... یه پسر غریبه

صدام کرد و تا دیدمش...

- شاید کار اون پسر بوده!

سرش را به ضرب بالا می گیرد و با لحنی لرزان می گوید.

- ی... یعنی چی خانوم دکتر؟ چه کاری؟ چه بلایی سرش اومده؟ اون پسر رو من

خودم دیدم از ماشین پیاده شد و بعد از کمی مکث صدام کرد، اون اصلاً...

دکتر میان حرفش می پرد، ترجیح می دهد سریعاً اصل ماجرا را بگوید.

- ببینید مادر جان متاسفم که این رو می گم، ولی... دخترتون مورد تعرض قرار گرفته، خونریزی تقریباً شدیدش که الان خداریوشکر قطع شده و همچنین کبودی ها و جای چنگ هایی که پرستارا موقع عوض کردن لباس هاش دیدن. نمی دونم چه طور بگم که... ولی زودتر این مسئله رو پیگیری کنین تا بشه اون فرد رو به دام انداخت، درکش برای یه مادر سخته و من هم واقعاً برام گفتنش سخته... اما کمک شماس که می تونه دخترتون رو سرپا نگه داره. کمی دیگه به هوش میاد و خواهشاً خودتون رو کنترل کنین. براش چندتا قرص هم نوشتم که حتما تهیه کنین تا باز مشکلی براش پیش نیاد.

زن بیچاره مبهوت و با چشمانی پر از اشک می خواهد بپرسد اصلاً دکتر چه می گوید، که دکتر امان نمی دهد.

- خداریوشکر کنین که بلایی بدتر از این سرش نیومد و سالمه!
دستی روی شانه ی زن می کشد و بعد از نگاهی اجمالی به سمت بیمارش، آن دخترک نیمه جان و مادر داغ دیده اش را تنها می گذارد.

" سامان "

ماشین می ایسته و حتی حال ندارم چشم هام رو باز کنم، صدای تقریباً بلند راننده مزاحم همین آرامش کمم می شه.

- آقا رسیدیم!

بی رمق دستی توی جیب شلوارم می کنم و با لمس کاغذی که شبیه پوله می کشمش بیرون و دستم رو به سمت راننده می برم و تازه چشم هام باز می شن. با دیدن پولی که کافیه، از ماشین پیاده می شم و توجه ایی به صدا زدن های رو مخیش نمی کنم، دیگه هزار تومن این ادا و اطوارا رو نداره!

گیج و گنگ نگاهی به خونه ی ویلایی رو به روم می کنم، خداروشکر که حافظه ام تو این حال خرابی یاریم کرده و درست اومدم.

جلوتر می روم و مصمم ضربه ی کم جونی به در سلطنتی شون می زنم، ظاهراً آقا مایه دار هم هست!

کمی که می گذره مرد جوونی که بی شباهت به خود عوضیش نیست در رو باز می کنه.

- با آرمین کار دارم، صداش می کنی؟

طوری تو این تاریکی چپ چپ نگاهم می کنه که چپ نکنم شانس آوردم، نگاهم رو
به زمین می دوزم.

- من ندیدم آرمین با پسری که سلام و علیک هم بلد نیست بگرده، تو کی هستی؟

این نفهم ها نمی فهمن یه امشب من اصلاً اعصاب هیچی رو ندارم، اعصاب هیچی!

- از این به بعد ببین، برو صداتش کن مشتی کار واجب دارم!

باز هم خیره نگاهم می کنه با زمزمه آرومی که همون فحشه مخصوص سن خودش،
ازم دور می شه.

پشت در کمی قدم می زنم و کلمه ها رو پشت هم توی ذهنم می چینم، اونقدر

مرتب که نظمشون بره تا عمق وجودش!

- اوه... ببین کی اومده!

صدای نکره ش باعث می شه سرم رو برگردونم و قیافه ی نحسش رو با همین تاری
چشم هام ببینم.

نمی خوام بویی ببره که حالم خرابه اما لحن کشدارم به همه چی گند می زنه!

- آره.. اومدم... با... خبرای خوش...

جلوتر میاد و چراغای کم نور خیابون، روی چهره ش هاله ایی میندازه که فقط
اخماش به چشمم میاد.

- چه خبری، اتفاقی برای ساحل افتاده؟!

دست خودم نیست که اخمم دو برابر اون می شه، زر زیادی می زنه! هه... ساحل!
قدمی به سمتش برمی دارم و زیر لب می غرم.

- اولاً ساحل نه... ساحل خانوم... بی صاحب نیست که اسمشو رو زبونت میاری،
فهمیدی؟

نیشخندی می زنه که اعصاب داغونم رو داغون تر می کنه، مصمم ترم می کنه،
دیوونه ترم می کنه.

- کی صاحبشه؟ لابد تو؟ هه... برو حاجی هر وقت مستیت پرید بیا در خدمتم.

با تموم بی حسیم، دستم رو مشت می کنم و به سینه ش می کوبونم و پشت بندش
خودم هم تگون خفیفی می خورم.

- خفه می شی یا خفت کنم عوضی؟ دیگه دور بر ساحل نبینمت، نه حرفی بهش می
زنی، نه حرفی راجبش می زنی!

باز پوزخند تحویلیم می ده و نمی دونه چه قدر این کارش، سگ ترم می کنه.

- تو چه کاره ایی این وسط؟! پشیمونم اصلاً تا الان ساکت موندم، می رم بهش می گم می خوامش، می رم می گم تو چه جور آدمی هستی، می رم می گم به یار دیرینه ت رسیدی و با یدونه سیر نمی شی و دو تا دو تا می خوای!
دست خودم نیست که صدای گرفته م بلند می شه، به درک که کسی بشنوه، به درک!

- آره من دو تا دو تا می خوام تو رو سننه بچه قرتی؟ من همه کارشم، همه کسشم، همه کسش، همه کارش داره می گه گورت رو گم کن و شرتم کم!

به عقب هلم می ده و حرفاش مثل آلامی که می گه الان وقتشه عمل می کنه.

- تو اگه آدم بودی پای عشقش می موندی، نه که بیای اینجا هوار کنی که آره همه کارشم. خودم می دونم باید کی رو ببینم تا بگم دلم گیره ساحله!

برعکس قبل، ساکت می شم. لال می شم. عمیق نگاهش می کنم. بی پروا نگاهم می کنه و جوابم رو می ده، آخ که نمی دونه... آخ!

آروم دستم رو به سمت جیبم می برم و اون همچنان بیخیال نگاهم می کنه. گوشیم رو از جیب شلوارم می کشم بیرون و با پوزخندی نشستته روی لب هام، شروع به کار کردن باهاش می کنم.

صدای گوشیم رو تا ته کم می کنم، تصویر هم برای کوتاه کردن زبون کوچولوش،
کفایت می کنه!

جایی رو که خودم می خوام رو انتخاب می کنم و گوشیه رو بهش می گیرم.

- چشم های وزغیت رو خوب باز کن، این کیه که تو بغل منه ها؟ آااا... نمی خواد
بگی... آدم که اسم زن مردم رو روی زبونش نمیاره!

دست دیگه م رو سمت گوشش می برم و توجه ایی به چشم های مبهوتش نمی کنم.

- شنیدی یا نه؟ ساحل... دیگه... زن... منه، تکرار می کنم... زن منه! خوش ندارم
کسی دور و بر زنم بپلکه. مسلماً توام خوش نداری عاشق کسی باشی که زن مردم
باشه، پس گورت رو یه جورى گم کن که مردی ام پیدات نکنن!

سریع نگاه از صفحه ی گوشیم می گیره و چشم هاش رو محکم می بنده، اونقدر
محکم که حس می کنم داره از حرص می ترکه.

عکس العمل هاش رو دنبال می کنم، نمی دونم چرا ولی لذت می برم که اینطور می
بینمش، دیگه حرفی برای گفتن نداره، نمی تونه هم داشته باشه!

گوشیم رو داخل جیبم می ندازم و می خوام که پیاده برگردم خونه که تیشترتم رو چنگی می زنه و تا می خوام نگاهش کنم مشتت روی صورتتم می شینه.

رمقی توی جونم نیست که جوابش رو بدم، اصلاً اینقدر حرص داره که محاله اجازه ی جواب بده!

کاش می شد امشب تموم شه و این لرزش صداها هی روی مخم نره.

- حروم زاده چی کار کردی؟ چی کار کردی باهاش حیوون؟ الان کجاست؟ ساحل الان کجاست؟!

همزمان که سوالش رو پشت هم تکرار می کنه، مشت هاشم تقدیم صورتتم می کنه.

کجاست؟ خودم هم نمی دونم. نمی خوام هم بدونم، چون دیگه این مخه کشش نداره، دیگه این حس نفرته کاریش نداره!

یقه ی لباسم رو سفت فشار می ده و منتظر جوابمه:

- من نمی دونم کجاست، توام نخواه که بدونی، چون اصلاً به تو مربوط نیست!

اشک از چشم هاش می چکه و شاید اولین باره که به یه پسر حسودیم می شه!

- چرا اینقد پستی سامان، چرا؟ اون دختر مگه باهات چی کار کرده بود ها؟ پاکیش
خرِ گِلوت رو گرفته بود لجن؟ تلافی کثافت کاری های مریم رو سر اون درآوردی؟
آره بی غیرت؟ آره؟!

صدای فریادش سوتی می شه و تو گوشم می پیچه.

سوال هاش رو کنار می زنم و دستی روی لب هام که مزه خون می دن می کشم.

- حرف دهنتم رو بفهم... مریم من کثیف نیست!

نمی دونم از خون خیمه زده روی لب هام بترسم، یا خون نشسته توی چشم هاش.

- هه... آره این رو راست می گی، در قبال تو کثیف نیست، اون سوء استفاده مادی

می کنه و توئه حیوون... توئه بی ناموس روحی و جسمی رو باهم!

سوء استفاده ی مادی؟ زر زدن های امشبش رو بذارم پای حال خرابیش یا بذارم پای

داغی که تو دلش گذاشتی؟ پای ساحلی که ازش گرفتم، پای مالکیتی که سهم خودم

کردم.

مشخصه که از حرص و عصبانیت داره برام چرند می بافه!

" ساحل "

همین که پدر از خانه خارج می شود و درب را پشت سرش می بندد، برنامه ی
همیشگی شروع می شود.

نمی دانم مادر چرا نمی تواند باور کند منی که دو هفته است لب به سخن گفتن باز
نکرده ام، باز هم نمی کنم. یعنی توان حرف زدن ندارم.

برایش از چه بگویم؟ از خانه خراب شدن قلبم و باورهایش؟ از زخم عمیقی که از
رفاقت اشتباهم خورده ام؟ از اعتمادی بی جایی که کرده ام؟ از دخترانگی هایم که
مجبور به دفن کردنشان شده ام؟ من از چه چیزی برایش بگویم؟

خسته نشده از این که منه بی لیاقت آن قدر درد روی قلب درد کشیده اش، اضافه
می کنم؟ خسته نشده از دخترکی که دیگر دختر هم نیست، خسته نشده؟!

با حرص رخت خواب معصومه را از روی زمین جمع می کند و حین انجام دادن
کارش، نفس نفس زنان لب به غرغر می گشاید.

- هر روز و هر ثانیه بریز تو خودت، هی لال بمیر، آبرو داری کن، هیچی نگو که چی
می خوای راحت زندگی کنه. هی دروغ پشت هم تحویل عزیزات بده که چی دختر
بی عقلت بی آبرویی کرده، که یه وقت چیزی نفهمن، که یه وقت به گوش کسی
نرسه!

پتو را روی صورت می کشم و ترجیح می دهم فقط بشنوم و بشنوم.

- با خودتو و زندگیت بازی کردی برات مهم نیست، با آبروی ما بازی کردی چی؟
اون پسر کی بود که استفادشو کرد و تو رو مثل دستمال انداختت سر کوچه؟ اون
کی بود؟ پیش کی رفته بودی؟ با توام... بردار اون پتو بی صاحب رو، من رو نگاه کن.
جواب من رو بده!

درد دلنشینی ست، همراه چشمانت گوش هایت هم خیس شود، مخصوصاً آن زمانی
که هندزفری هم مهمان گوش هایت باشد، اما افسوس که حال، تنهای تنها باید این
درد را تحمل کنم.

افسوس که نمی توانم به عقب برگردم، افسوس که نمی توانم چیزی بگویم، افسوس
که نه توانی برایم مانده و نه دلیلی برای زندگی کردن!

کاش آن روز می مردم، کاش آن روز بعد از آن خانه ی جهنمی، به خانه یمان بر نمی
گشتم، کاش اعتماد نمی کردم، کاش دل نمی باختم، کاش به موسیقی علاقه
نداشتم، کاش دختر نبودم، کاش به دنیا نمی آمدم، کاش...

سکوتم را که می بیند، خسته از تلاش لفظی اش، به سمت کدم می رود و صدای
باز و بسته شدن کشو هایش به گوشم ندایی می رساند.

پتو را از روی سرم کنار می زنم و حرکتاش را دنبال می کنم.

گوشی ام را از داخل کشو بیرون می آورد و مشغول روشن کردنش می شود.

نکند... نکند می خواهد به او زنگ بزند، این بار دست روی خوب چیزی گذاشته
است، می داند می تواند این گونه مرا به حرف بیاورد.

ولی من که نمی توانم حرف بزنم، فقط... فقط... قلبم تند تند می تپد و نفس هایم
یکی در میان می زند، آن قدر یکی در میان که بالاخره با هر جان کنندی، می میرم
و خلاص!

مضطرب رفتارهای پر از حرصش را دنبال می کنم و در آخر با برداشتن گوشی ام از
اتاق خارج می شود، حال من می مانم و با قلبی که مستحق اندکی آرام تپیدن
نیست!

در همان حالت خیره به سقف اتاق می شوم و تصور می کنم که به او زنگ زده است.
وای... اگر دوباره اتفاقی بیوفتد، اگر آن نامرد از من کینه به دل بگیرد و بخواهد باز با
من بازی کند چه کنم، اگر مادر چفت دهانش باز شود و پدر و برادر هایم قضیه را
بفهمند، بی شک آن روز من بدون هیچ مکث و تردیدی، خودم را می کشم.
این بار خودم را تکه تکه می کنم و نمی گذارم هیچ چیز مانع این خوشبختی ابدی
شود.

زنده بمانم که چه؟! بمانم که درد کشیدن های مادرم را ببینم؟ شکسته شدن کمر
پدرم را ببینم؟ جریحه دار شدن اعتماد برادر هایم را ببینم؟ با زبان بی زبانی غصه
خوردن های خواهرم را ببینم؟ زنده بمانم که هر لحظه آن صحنه های درد آور و
پرپر شدن آرزو هایم را ببینم؟ زنده بمانم که هر لحظه نامردی مرد ترین مرد زندگی
ام به خاطرم آید؟ نه... من توان تحمل این زندگی را ندارم.

این روزها عادت کرده ام که به نقطه ایی خیره شوم و آن قدر در چاه درد هایم غرق
شوم که خیسی گونه هایم و دست های مهربانش بیایند و نجاتم دهند، من عادت
کرده ام که چشمانم ببارند و درد هایم کمتر نشوند، بغض گلویم متورم تر نشود.
از جایم بلند می شوم و به سمت حال می روم، باید جلویش را بگیرم، نباید بگذارم با
آن بی وجدان حتی حرف بزند.

می دانم که آن بی رحم سنگدل، خنجر زهرآگین حرف هایش را نصیب قلب مادرم
هم می کند، می دانم آن قدر نامرد است که با کمال پررویی می گوید خوب کاری
کرده ام، حق دخترکت است که اعتماد کرد و صادقانه دل بست!
این بار به جای بغض، انبوهی از سوال کنج گلویم قصد لم دادن می کند.

کجای دنیا جواب اعتماد و دل بستن نابود کردن آدم است؟ کجای دنیا جواب
سادگی ات را با سوء استفاده ی جسمی و روحی می دهند؟ کجای دنیا وارد زندگی
دختری می شوند تا انتقام بگیرند؟ کجای دنیا آدمی به سادگی من وجود دارد؟!
نگاهی به اطرافم می اندازم و با دیدن سکوت خانه، به طرف اتاق مادر می روم که او
را هراسان و قدم زنان در اتاق می بینم.

خدایا فقط این بار را رحم کن، این بار را در حقم خدایی کن و نگذار مادرم بشنود و
بلرزد، بشنود و بشکند، بشنود و ذره ذره بمیرد!

تکیه به دیوار می دهم و غمگین نگاهش می کنم. گوشی ام را بالا می آوردم و شماره
اش را می بینم و از گوشی خودش شماره گیری می کند.

- ببین چه غلطی کردین که جواب خط تو رو نمی ده، دختره ی بدبخت!

سرم را پایین می اندازم و کارم را تمام شده می دانم، این بار به جای خودم باید
شاهد آب شدن مادرم هم باشم.

می خواهم لب باز کنم و التماسش کنم که زنگ نزنند و نابودترم نکند که دستش به
نشانه ی ساکت باش روبه رویم ظاهر می شود.

نفس در سینه ام حبس می شود، شروع به خواندن اشهدم می کنم که مادر با تلفظ کردن اسمی، قلب حیرانم را مبهوت می کند.

- پرستو، همین الان پا می شی میای خونه ی ما، باهات کار واجب دارم.

- نمی شه و نمی خوام نداریم، منتظرتم!

کلافه نفسم را بیرون می فرستم، از او خواست به اینجا بیاید که چه؟ آخر او که از دردهایم خبری ندارد، رفیق بامعرفتم آن قدر گفت که دلم را زد، آن قدر به فکرم بود که دلم را زد و در حقش بی معرفتی کردم.

او را از خودم رنجاندم و خودم را از وجودش دریغ کردم، من تنها رفیق واقعی ام را هم از دست دادم.

چه کسی فکرش را می کرد ساحل شاد و پر انرژی ایی که تمام دغدغه اش مقفی نبودن شعرها و فالشی خواندنش بود، حال به یک دخترکی تبدیل شده که از همه طرف تنهایی و مشکلات احاطه اش کرده، از همه طرف آسمان زندگی اش، برایش درد و رنج می بارد.

نگاهی غضبناک سمتم حواله می کند و در اتاق تنهایی می گذارد. دیدن پرستو، شرمندگی از آخرین رفتارم با او، یاد آوری تذکراتش، یاد خاطره هایمان، یاد آرزویم

که روز عروسی مان یکی باشد، یاد آرزویم که همیشه چهارتایی باهم بیرون برویم، به خدا که بدترم می کند. به خدا لال ترم می کند.

صدای سلام و علیک آرام اش با مادر، قلبم را می لرزاند. انگار که تازه یادم آمده چه قدر دلتنگش بودم، چه قدر به دیدنش نیاز دارم.

آخر پرویی است که توقع دارم بدون هیچ وقفه ایی به اتاقم بیاید، اصلاً رمقی برای آمدن به سمتم دارد؟ من بی لیاقت که خودم از خانه بیرونش کردم، خودم هر چه لایق آن نامرد بود را بار پرستو کردم و حالا...

دست لرزانم را بند دیوار می کنم و درب اتاق را آرام باز می کنم.

یعنی او هم دلتنگ و منتظرم است که به محض باز شدن درب، نگاهش معطوف من می شود؟!

درب را کامل باز می کنم و از همان فاصله خیره نگاهش می کنم، می دانم که این بار هم متوجه می شود که حالم خوش نیست، مگر کسی به اندازه ی او مرا می شناسد؟! پس... پس من چرا او را نشناختم؟ چرا نمک شناسی کردم و دروغ های آن...

پاهای بی رmqم این بار کمی جان می گیرند و به جای مغزم، قلبم فرمان حرکت دادن می دهد.

مادر عصبانی نگاه مان می کند و اصلاً توجه ایی به حال خرابم نمی کند.
قدم هایم را سرعت می بخشم و او هم از روی مبل بلند می شود و می ایستد.
نزدیک تر می روم و نمی دانم این نیرو را از کجا پیدا می کنم که خودم را به آغوشش تحمیل می کنم، نمی دانم این حق هق ها از کجا بلند می شوند و ناله وار اسمش را صدا می زنم.

- پ... پرستو...

چشم هایم دلتنگ صورتش را می نگرند و نمی توانم خیره به لب های لرزانش که سعی در کنترل هق هقش دارد، نشوم.
دستش نوازش وار روی شانه ام می نشیند و با همان چشمان خیس و اشکی نگاهش می کنم.

بعد از کمی مکث، با لحنی لرزان جوابم را می دهد.

- جان پرستو، خوبی آجی؟

دستی روی گونه هایش می کشم و همین که می خواهم حرفی بزنم، مادر با چاقوی تند و تیزش طناب حرفم را می بُرد.

- خوب شد گفتم بیای پرستو، دل و قلوه دادناتون تموم شد؟ بشین سر جات کارتون دارم.

سرم را پایین می اندازم و پرستو هم بعد از کمی تعلل، روی مبل می نشیند. منتظر نگاهم می کند و من هم کنارش می نشینم. کاش می شد دستش را بگیرم و به اتاقم برویم اما نمی دانم مادر چه نقشه ایی برایمان کشیده!

روی نزدیک ترین مبل به ما می نشیند و با ابروهای درهم می گوید:

- سر چی قهر کرده بودین؟

روبه من با اخمی شدیدتر ادامه می دهد.

- چه غلطی کردی که رابطه با دوستت هم خراب شده؟ من احمق نیستم ساحل،

دو برابر تو سن دارم و خوبم می دونم پای اون پسر، سامان در میونه!

پرستو که تا اینجا خوب حرف های مادر را می فهمد، بی هیچ حرفی فقط نگاهش می کند اما من...

- بگو چی کار کردی که حال و روزت اینه؟

سپس رو به پرستو ادامه می دهد.

- پرستو تو یه چیزی بگو، این که دو هفته س لال مونی گرفته و نمی فهمه تو دل من چی می گذره، این که نمی فهمه یه مادر...

بغض می کند و دیگه ادامه نمی دهد. خدایا بگویم غلط کردم، بگویم اشتباه کردم این کابوس را تمامش می کنی؟ بگویم بچگی کردم، مرا از این خواب بیدار می کنی؟!

پرستو این بار به حرف می آید و احتمالاً می خواهد همه چیز را بگوید اما... اما او که از همه چیز مطلع نیست، او که نمی داند چه بلایی سرم آمده!

- خاله جون می دونم خیلی سخته دخترتون رو تو غم و غصه بینین، ولی از حال و روزش مشخصه که این جدایی براش سخته. یه مدت تحمل کنین حالش خوب می شه، منم کنارشم. یه رابطه ی کوتاه داشته که خداروشکر زود تموم شد، نگران...
عصبی میان حرف پرستو می پرد.

- نگران چی نباشم ها، نگران...

می خواهد زبانش را کنترل کند و راز مگویم را فاش نکند که این بار، بغضم می ترکد و زبانش را به حرکت در می آورد.

- نگران نباش مادر من، نگران نباش دردت به جونم. تو راست می گی من لیاقت

ندارم، من بدبختم، من نفهمم، من بچه م و بی عقلم!

پرستو مبهوت و نگران نگاهم می کند و هاله ایی از دلسوزی در چشمان عسلی مادر،
نقش می بندد.

- حق داری هر چی بگی، به خدا که حق داری. پرستو رو چرا کشوندی اینجا؟ که

درد و غصه هام بیشتر شه؟ که شرمنده شم سر عشق اشتباهم هم خانواده م رو از

دست دادم هم دوستم رو؟ آره من بی آبروام مامان، من دیگه پاک نیستم، من دیگه
دختر نیستم...

هق هقم سر به فلک می کشد و این بار از این هق هق لذت می برم.

- می دونی چرا؟ چون منه احمق عاشق بودم. چون منه احمق فکر می کردم اون...
اون... عاشقمه.

مامان به خدا تو چشمم زل می زد می گفت دوستم داره... مامانی به خدا به خاطر م

هرکاری می کرد... منه بدبخت که نمی دونستم چه هدفی پشت کاراشه، من که نمی

دونستم اون هنوز مریم رو دوست داره و می خواد... می خواد انتقامش رو از من

بگیره... به جون معصومه من نمی دونستم می خواد بهم...

از جایم بلند می شوم و دستی زیر چشمان بارانی ام می کشم.

- مامان به خدا من نمی دونستم می خواد زندگی رو جهنم کنه، به خدا هرشب
کابوس می بینم... به خدا می بینم اومده پیشم و دوباره می خواد کتکم بزنه... دوباره
وادارم کنه... مامان تو مادری... دعای می گیره...

به سمتش می روم و سرم را روی زانوهایش می گذارم.

- مامان... دعا کن بمیرم... تورو خدا دعا کن بمیرم!

دانای کل:

آرام پتو را روی جسم نحیفش می کشد، دخترکش چند هفته ایی است درست و
حسابی غذا نخورده و لاغر شدنش بسیار مشهود است، در دل دعا می کند که کاش
بمیرد و تماشاگر این لحظات نباشد.

شاهد پرپر شدن زندگی دخترکش نباشد، اگر هر لحظه سرش غر بزند و سرکوفت
تحویلش دهد چیزی درست می شود؟ اگر به سراغ آن پسرک نامرد بی وجدان برود
چی... فقط آبروی دخترکش و خانواده اش می رود.

زیرا کسی حق را به دخترش نمی دهد، همه او را مقصر می دانند و این ضربه ایی
کاری تر به او می زند. باید این راز را بین خودش و صمیمی ترین دوست دخترش
مخفی کند، آن قدر مخفی که فقط پیش خاک فاش شود.

آهی سوزناک می کشد و دستی روی موهای دخترکش می کشد، امروز با شنیدن همه ی ماجرا و دردهایی که متحمل شده دلش در میان آن همه خشم، برایش سوخت.

دلش برای برادر هایش که تمام امیدشان ساحل است سوخت، دلش برای معصومه اش که شادی اش به شادی ساحل بند است سوخت.

حال با این دختر افسرده و دل شکسته چه کند، چه طور او را به روزهای قبل برگرداند و به آینده ی نه چندان روشنی که در انتظارش است امیدوارش کند.

کاش بیشتر با او رفیق بود، کاش آن قدری با او صمیمی بود که ساحل بتواند تمام حرف هایش را به او بزند، کاش زودتر پیگیر این رابطه می شد و نمی گذاشت...

از جایش بلند می شود و هر لحظه صدای هق هق های دخترکش، اکو وار در گوشش تکرار می شود. تکرار می شود و او دلش می لرزد، تکرار می شود و بغض به گلویش چنگ می زند، تکرار می شود و هر لحظه پیرتر می شود.

درب اتاق را نیمه باز می گذارد و ترجیح می دهد به حیاط برود، این روزها روی نگاه کردن به همسرش را هم ندارد. این دروغ بزرگ را هر روز پنهان کردن از مرد زندگی اش، از نان

آور خانه اش قدرت و صبر عظیمی را طلب می کند که بی شک فاقد اوست.

روی پله های ایوان می نشیند و خیره به گلدان های رنگارنگش می شود، گلدان هایی که چند روزی است رنگ آب به خودشان ندیده اند و بسیار دلتنگ دستان مهربان زن خانه اند.

لبخند تلخی روی لب هایش نقش می بندد، به راستی گل گلدان هایش مهم تر است یا دخترکش که بیش از آن گل ها پژمرده شده، دخترکی که حالا حالا ها از هیچ راهی، آن طراوت سابق را به دست نمی آورد.

خیره به گل هایش، یاد روزهای قبل می افتد، یاد روزی که آهنگ دخترکش به دستش رسیده بود، چه قدر شنیدن صدایش شادش کرده بود.

چه قدر از دیدن نمرات و موفقیتش در درس هایش خشنود بود، چه قدر لجبازی های و دعوای او با معصومه برایش در عین دلگیری، لذت بخش بود. چه قدر منت کردن هایش برای بیرون رفتن برایش یک عادت شده بود، چه قدر دلتنگ دخترک آن روزهایش شده.

چه قدر حسرت می خورد که کاش زودتر به دادش می رسید، زودتر تکلیفش را مشخص می کرد، حتی کاش زودتر او را به تهران می برد و وادارش می کرد آن جا درس بخواند.

آهی عمیق مهمان لب هایش می شود، سرش را بالا می برد و خیره به آسمان پر
ستاره زیر لب می گوید.

"هنوز هم دیر نشده"

زود خوابیدن دیشب، کار دستم داده که این موقع صبح از خواب بیدار شده ام. گلویم
خشک خشک است و ترجیح می دهم که به سمت آشپزخانه بروم. همان بهتر که
همه خواب باشند و من بیدار، لااقل نه آن ها عذاب می کشند و نه من!
پتو را کنار می زنم و از جایم بلند می شوم، نزدیک پنجره می روم و صدای گنجشک
ها را از همین فاصله هم می توانم بشنوم.

نگاهی به حیاطمان می کنم، حیاطی که خیلی وقت است حتی در آن قدم هم نزنم،
گل هایش را بو نکرده ام و شلنگ آب را رو به آسمان نگرفته ام که مثلاً باران می
بارد!

عجیب است که یک روزی این کارها برایم عادی و یکنواخت بود و حال شبیه یک
حسرت است، حسرتی که بوی دلتنگی در آن، در حال خفه کردنم است.

لبخند تلخی روی لب هایم می نشیند و بی رمق به سمت درب اتاق می روم، دلم
می خواهد کمی قدم بزنم و شاید... کمی هم آرام شوم.

دسته ایی از موهای موج دار و بلندم نزدیک صورتم می افتد و تازه متوجه می شوم که مادر قبل اخر برایم بازشان کرده بود.

از رفتن منصرف می شوم و جلوی آئینه می روم. همان آئینه ایی که همیشه استرس های قبل از قرارم را متحمل می شد و حال باید مرا با این وضع ببیند. آرام آرام دستم را بالا می آورم و کمی موهایم را لمس می کنم. لمس می کنم و خاطرات پشت چشمانم نقش می بندند، لمس می کنم و حس تنفر تمام وجودم را فرا می گیرد.

" دفعه ی آخرت باشه موهاش رو گیس می کنی و میای پیشم ها! من خوشم نمی آد موهاش رو گیس می کنی.

- عه سامان!

همزمان با اخم های در هم کشیده اش، شروع به باز کردن گیس موهایم می کند.

- کوفت سامان، خانوم من باید موهاش همش باز باشه، همچین باد بخوره دل آقاش بلرزه!"

مثل همیشه دندان خرگوشی هام خودنمایی کردند و آن هم با کمال پرویی، قربان صدقه ام می رفت. قربان صدقه ی منه احمق ساده... منه...

خیره به خودم و اشک های پی در پی که روی گونه ام می چکند، می شوم. کشوی
کمد را باز می کنم و به دنبال چیزی که می خواهم می گردم، از امروز هر چیزی که
مرا یاد آن بی وجدان و نامردی هایش بیاندازد از بین اش می برم، حتی اگر آن چیز
همه ی زندگی ام باشد.

بالاخره پیدایش می کنم و در دستانم می فشارمشان. نگاهی مجدد به خودم می
اندازم و پوزخندی روی لب هایم می نشیند.

دست خودم نیست که زیر لب جمله ایی را تکرار می کنم و لرزش دست ها و صدایم
را نادیده می گیرم.

" حالم... ازت بهم می خوره... "

هر چه زور دارم روی قیچی خالی می کنم و آن قدر فشارش می دهم که خون در
دستانم جمع می شود. جلوترش می آورم و با فاصله ی کمی از صورتم، بلندی
موهایم را به صفر می رسانم.

با حرص و نامرتب کل موهایم را کوتاه و هر لحظه لب هایم برای لبخند زدن کج می
شوند، لبخندم تبدیل به قهقهه می شود و خیره به آینه می گویم.

" حالم ازت بهم می خوره... حالم... ازت بهم... می خوره... "

صدایم اوج می گیرد و انگار که چهره اش روی آئینه نقش می بندد. بیش از همه،
چشمانش به چشمم می آید.

این بار با تمام توانم قیچی را به سمتش پرتاب می کنم که دیگر مرا این گونه نگاه
نکنند، که دیگر خیره به چشم هایم نشوند.

پدر هراسان درب اتاق را باز می کند و آن قدر مبهوت خیره ام می ماند که از جیغ و
فریاد هایم پشیمان می شوم.

توان نگاه کردن در چشمانش را ندارم، من که آن ها را فقط و فقط مورد اذیت و
عذاب قرار می دهم لیاقت زنده ماندن را ندارم، به خدا که ندارم!

آرام آرام به سمتم می آید و بعد از من به آئینه ی شکسته شده و تکه های پخش
شده اش خیره می شود.

اولین بار است که پدر مقتدرم را این گونه می بینم.

جلوتر می آید و دست لرزانش، قلبم را می لرزاند. انگار که یادم رفته بود او و برادر
هایم چه قدر روی گیسوان بلندم، حساسن و غیرت دارند.

- تو چی کار کردی؟ مگه تو دیوونه شدی؟ چته آخه؟ دردت چیه؟ ها؟

سرم را پایین می اندازم و تا می خواهد لحن اعتراض آمیزش را ادامه دهد، مادر به اتاق می آید و هین بلندی می کشد.

می شود همین لحظه زمین دهان باز کند و موجود بیخود و اضافه ایی چون مرا ببلعد؟ می شود نباشم و کمی رنگ آرامش را مهمان چشمان شان کنم؟

پدر رو به مادر برمی گردد و با لحنی خشن می گوید.

- این چه مرگشه ها؟ چی رو از من مخفی می کنی تو؟ این چشه که عین دیوونه ها هم ما رو عذاب می ده و هم خودش رو؟!

مادر چشم و ابرویی برایش می آید که مثلاً مراعاتم را کند، اما مگر پدر چیزی از اتفاقات اخیر می داند؟ اصلاً اگر بفهمد مراعاتم را می کند؟ بی شک در چند ثانیه، زنده به گورم می کند.

خیره به قالیچه ی زیر پایم می شوم و در دنیایی دیگر سیر می کنم، کاش می شد جایی را داشتم که بروم و همه از دستم راحت شوند. کاش می شد یک جایی بود برای من و امثال من... برویم آن جا و آنقدر در خودمان گم شویم و گذشته را مرور کنیم که در آخر به خودمان که بیاییم ببینیم همبستر خاکیم، اما مگر همچین جایی برای من است؟

دخترها که حق تنها ماندن را ندارند، دخترها حق دیوانه شدن را هم ندارند! دخترها فقط برای سکوت آفریده شده اند و بس!

مادر با لحنی لرزان و بغضی که سعی در نترکیدن اش دارد، جلو می آید و به آغوشم می کشد.

- چی کار کردی با خودت دختر؟ حیف این موهات نبود...

محکم بغلش می گیرم و نزدیک گوشش با صدایی لرزان تر از خودش، می نالم.

- دیگه... دیگه دوستتون... نداشتم.

منی که لحظه ایی توان دوری از خانواده ام را نداشتم، حال روی آخرین صندلی اتوبوس نشسته ام و قطرات باران را می شمارم تا دلتنگیم از الان شروع به فریاد زدن نکند.

کمی آرامش برایشان لازم است، کمی فراموشی هم برای من... همیشه دوست داشتم آن قدر در هنرم موفق باشم که بتوانم دانشگاه تهران قبول شوم، اما حال از آن هنر و هر چه که به آن مربوط است بیزارم.

از هر چه که موسیقی در آن نقش داشته باشد متنفرم، آنقدر این تنفر در اعماق قلبم ریشه کرده که ترجیح داده ام این مسافت چند ساعته را نه آهنگی گوش کنم و نه هدفونی را نزدیک گوش هایم ببرم.

دستی روی شیشه ی بزرگ اتوبوس می کشم و چه قدر دلم می خواهد این قطرات باران را لمس کنم. شاید دلتنگ باران هم بشوم، آخر یک گیلان است و باران های دلبرش اما حال عازم مکانی ام که آن قدر خشک و بی حس و حال است که بعید می دانم حال خرابم را تشدید نکند.

صورتم را به شیشه نزدیک می کنم و حس خوبی از خنک بودنش می گیرم، دلم می خواهد یک اتفاقی بیوفتد و اصلاً به مقصد نرسم، آخر هنوز چیزی نگذشته دلم برای همه چیز تنگ است.

برای خواهرم، برای مادر و پدرم، برای بهترین رفیقم، برای بوی خوب هوای اول صبح حیاط مان، برای صدای مرغ و خروس هایمان، برای آن مدرسه و همکلاسی هایم، برای دیارم دلتنگم و خدا فقط می تواند این دلتنگی را به خیر بگذراند.

" سامان "

صدای آروم و آرامبخش موج های دریا غرق لذت می کنه، چه بسا که عشقت هم
کنارت باشه و این لذت رو دو برابر کنه!

فشاری به دستش می دم و همزمان چشم هام رو باز می کنم و با آبی خوش رنگ
امروز آسمون رو به رو می شم.

- خانومم؟

- جانم عزیزم؟

- یکم آرامش می خوام!

از حالت دراز کشیده به نشسته تغییر می ده و این بار صورت مثل ماهش مهمون
چشم هام می شه.

- دوستت دارم.

مثل همیشه خودم رو به نشنیدن می زنم و غرق حس خوب می شم وقتی که
تکرارش می کنه.

- دوستت دارم!

- اوم، بلند تر بگو مریم، باور کن نمی شنوم.

می خنده و دلم ضعف می ره واس لب های خوش رنگ و کوچولوش.

- دوستت دارم دلبر جان من.

منم تغییر حالت می دم و رو به روش میشینم.

- بمیرم برای اون دلت که منو دوستم داره، می دونی آرامش این زندگی؟ می دونی

دارو ندارم رو می دم تا...

دستم رو لباش می شینه و برق شادی هم مهمون چشم هاش می شه.

- تا این لب ها همیشه بخندن!؟

سرش رو به معنای تایید تکونی می ده و نمی دونه چه قدر دوست دارم تک تک تار

موهای طلاییش رو لمس کنم و ببوسم.

- داروندار سامان؟

دستم رو فشاری می ده و با لحن عشوه دارش که به شدت دلبری می کنه جانمی

می گه.

- همیشه بمون، خب؟

دندون های ردیف و صافش خودی نشون می دن و چشم بلندی می گه که ضربان

قلبم رو به هزار می رسونه.

- سامان؟

- جان سامان؟

- چه قدر دوستم داری؟!

چشم هام گرد می شه و لپش رو محکم فشاری می دم.

- پدر سوخته پس این همه حرف زدم چی بود؟! قصه گفتم برات توله خانوم؟!

صدای قهقهه اش بلند می شه و دلم می ره برای این صدا، غرق آرامشم که صدای

مزاحمی میاد تو ذهنم و به همه چیز گند می زنه.

خودشه، صدای هق هق هاش...

سارا ظرف میوه ایی روی میز می گذارد و خودش هم مشغول پوست کردن برایم می شود.

- مامان زورش بهت نمی رسه، ولی من می تونم چاقت کنم. رنگ به رو نداری اصلاً!

لبخند تلخی می زنم و هم چنان خیره به انگشت های پایم که خیلی وقته است رنگ لاک به خودشان ندیده اند، هستم.

- ساحل؟ دختر چت شده آخه؟ از دیروز تا حالا یه کلمه هم باهام حرف نزدی، نکنه از دستم ناراحتی؟

از آمدنم پشیمانم، حداقل در خانه ی خودمان می توانستم خودم باشم و غصه هایم...

اما اینجا باید تظاهر به خوب بودن کنم، سخت ترین کار دنیا!

- چه ناراحتی ایی سارا جون؟ یکم خستم همین.

از جایش بلند می شود و پیش دستی پر از میوه را هم همراه خودش می آورد و

کنارم می نشیند.

- نزدیک دوازده ساعت خوابیدی عشقم، چه خستگی ایه آخه؟ تو رو خدا چیزی شده

بههم بگو.

پیش دستی را جلو می آورد و من هم نمی توانم پشش بزنم، تکه ایی از کیوی را بر

می دارم و گاز آرامی می زنم.

- باور کن چیزی نشده عزیزم.

چپ چپ نگاهم می کند و ناگهان انگار که چیزی یادش آمده با هیجان می گوید.

- وای... نکنه ریاضی رو تجدید آوردی؟! دیوونه فدای سرت... نگران نباش نمی دارم

یاسر بفهمه. فوقش شهرپور باز امتحان می دی دیگه!

لبخند تلخی می زنم و در دلم می گویم که کاش تجدید می آوردم.

دستم روی پاهایش می نشیند و با شوخ طبعی می گویم.

- خوشگلم اگه تجدید می آوردم که نمی تونستم پرونده م رو بگیرم!

لبخندی می زند و کاملاً متوجه می شوم که می خواهد بحث را عوض کند.

- اوم... خب حالا بگو چه رشته ایی دوست داری ثبت نامت کنیم؟ البته که من می دونم!

کنجکاو می پرسم.

- وا، چه رشته ایی؟

با خوش خیالی می گوید.

- خب هنر دیگه، از اون ور هم می ری موسیقی می خونی و... واویلا!

- حرفشم نزن سارا.

چهره ایی متعجب به خودش می گیرد و با خودم می گویم که حق هم دارد.

- من می خوام برم انسانی بخونم، اینجا مدرسه با این رشته نزدیک خونه هست؟

مردد سری تکان می دهد و مطمئنم که متوجه می شود یک اتفاقی افتاده که بی

خبر است، اصلاً همان بهتر که بی خبر باشد!

برای این که بیشتر از این با خودش درگیر نشود، تصمیم به عوض کردن بحث می

کنم.

- راستی... می تونم یه زنگ به دوستم بزنم؟

لبخند مهربانی می زند و سری تکان می دهد.

- آره عزیزم، چرا که نه... هم گوشیم هست هم تلفن خونه.

درست بعد از آخرین روزی که با پرستو حرف زدم و خطم را شکاندم دیگه نتوانستم

صدایش را بشنوم، دلم عجیب برایش تنگ است.

از جایم بلند می شوم و گوشی تلفن را بر می دارم و به اتاق می روم.

کمی که بوق می خورد، صدای نازش پشت گوشی می پیچد.

- سلام آجی.

- وای ساحل تویی؟ دق کردم من، کجا بودی؟ مگه قرار نبود رسیدی زنگ بزنی!

- ببخش عزیزم فرصت نشد، خوبی؟

- هوف... آره خوبم. تو خوبی؟

- آره، پرستو چی شد انتخاب رشتت؟

مکشی می کند و بعد هم با عنقی می گوید.

- مجبورم برم تجربی دیگه، پریسا هم کمکم می کنه.

لبخندی روی لب هایم می نشیند، پرستو را با لباس دکتری تصور کردن واقعاً خنده دار است، دکتری و جدیتش اصلاً سازگاری با آن روحیه شر و شیطانش ندارد.

- ای جانم، دعا می کنم مردم رو نکشی و قاتل بشی!

بیشعور حرص داری تحویلیم می دهد که عجیب به دلم می نشیند.

- تو چی عشقم؟ می ری هن...

میان حرفش می پریم و با کمال قاطعیت می گویم.

- می رم انسانی!

- چی؟! دیوونه شدی ساحل؟

- نه چرا دیوونه، دوستش دارم. حفظی جاتم هم خوبه.

- آره ولی تو که...

می دانم می خواهد چه بگوید که با حرصی آشکار می غرم.

- دیگه دوستش ندارم.

دیگر عادت کرده ام... دوست نداشتن چیزهایی که یک زمانی برایم دوست داشتنی

ترین بودند، عادت کرده ام دل بکنم از چیزهایی که یک زمانی آرزویی شیرین برایم

بودند و حال تلخ تر از هر زهرماری اند.

با هزار بدبختی تونستم گیرش بیارم، مطمئنم که می تونه کمکم کنه، البته اگه مثل
اون رفیقش نامرد نباشه!

دوباره ضربه ایی به درشون می زنه که از شانسم خودش می آد و در رو باز می کنه.
انگار که به جا نیاورده که با لحن جدی ایی می گه.

- جانم؟ بفرمایید!

دستم رو جلو می برم و اونم مردد دستش رو تو دستم می ذاره.

- آرمینم، همونی که از زیر کتک سامان درش آوردی!

عه کشداری می گه و لبخندی می زنه.

- خوبی داداش؟ خونه مو از کجا گیر آوردی؟

- همشهری ایم، کار سختی نیست!

دستاش رو تو سینه اش جمع می کنه و منتظر نگاهم می کنه.

جلوتر می رم و خیره می شم تو چشم هاش.

- یه شماره ازت می خوام، شماره ی ساحل رو.

چشم هاش گرد و قیافه اشم بامزه تر از قبل می شه.

- شماره ی ساحل؟! برای چی می خوای؟ مگه سامان...

نفس عمیقی می کشم و این نشون از کنترل خشمم می ده.

- سامان دیگه باهاش صنمی نداره، خودتم خوب می دونی ولی... این یه کار رو برام

کن، می دونم که دوست دخترت باهاش رفیقه!

سکوت می کنه و منم بیشتر از این موقعیت استفاده می کنم.

- مجتبی من باید باهاش حرف بزنم، اون دفعه که دهنم رو بستین ولی الان دیگه

نمی تونم ساکت بمونم، این همه برای اون نامرد رفیق بودی، یه بارم برای من باش!

حالت چهره اش گرفته می شه و منم دو به شک می شم که نکنه اون لعنتی به

مجتبی هم چیزی گفته باشه!

- حرفات رو به من بزن، من بهش می گم.

عصبی دستی روی پیشونیم می کشم و می غرم.

- نمی شه، به خدا نمی شه. حداقل...

- حداقل چی؟!!

- حداقل... به دوست بگو یه جا بیارنش ببینمش، خواهش می کنم!

سرش رو پایین میندازه و این حرکتش معنی خوبی نمی ده.

- ساحل دیگه اینجا نیست، شماره ایی هم نداره. اینا رو گفتم که بری پی کارت و بیخیال شی.

دست از پر حرفی می کشم و انگار یه حجم سنگینی روی زبونم لم می ده که نمی تونم حرکتش بدم.

خیره نگاهش می کنم و بعد هم با من من می گم.

- ی... یعنی چی که اینجا نیست؟ کجاست؟ کجا رفته؟!

- نخواه که بدونی، سامان که نداشت آرمین... بذار زندگی کنه اونم بدون وجود جنس مخالف، برو پی زندگیت!

نگاه ازم می گیره و پشت بندش در رو هم به روم می بنده.

درو می بنده و من می مونم با فکر این که حتی دیگه صدام هم به گوشش نمی رسه.

" سامان "

آلارم پی ام های پشت هم واتس آپ، نشون از آنلاین شدنش می ده. سریع به صفحه ی چتمون می رم و با شوق پیام هاشو می خونم.

" - آقای من اومدم.

- کجا رفتی؟! "

- خانومت تازه از خواب بیدار شده، کی بیدار شدی آقا؟ "

لبخندی می زنم و سریع شروع به تایپ کردن می کنم.

- ای جونم، ظهرت بخیر خانوم تنبلو. امروز مدرسه نرفتی حسابی ترکوندی ها، خوب

خوابیدی دردت به جونم؟

کمی می گذره که جوابم رو می ده.

- مگه می شه با صدای تو خوابم ببره و خوب نخوابم؟! "

لبخندم عمیق تر می شه و استیکری که یه قلب بزرگ قرمز، براش ارسال می کنم.

- می میرم برای این شیرین زبونیت که، پاشو برو یه چیزی بخور. خوردی تک بزن

زنگ بزنم عشقم.

چشمی ارسال می کنه و من هم از برنامه بیرون میام.

ترجیح می دم این چند دقیقه رو آهنگی گوش کنم، توی لیست موزیکام دنبال یه

آهنگ جدیدم که موقع رد کردن آهنگ ها، چشمم می خوره به...

چرا من هر چی رو از بین می برم، باز یه چیز هست که گند بزنه به اعصابم، خیره به اسم خودم و اون می شم که تکون می خوره. نگاه ازش می گیرم و بالاخره بعد از کمی دودلی، پاکش می کنم.

چیزی که می خواستم شد، مریمم برگشت پس دیگه نه دیس لاوی می خوام و نه همکاری... همشون برن به درک!

آهنگ مورد نظرم رو پیدا می کنم و با پلی شدنش ترس همه ی وجودم رو فرا می گیره.

همش می ترسم... می ترسم این روزهای خوبم تموم شه. می ترسم با اخلاقای بدم نتونه بسازه. می ترسم دوباره بره و دیوونه ترم کنه.

من از این که مریمم بره و نابود شم... می ترسم!

" دو ماه بعد "

خسته و کلافه مقنعه ام را از سر می کشم و خودم را روی مبل پخش می کنم.

- خسته نباشی خانوم معلم!

کلافه نفسم را بیرون می فرستادم، بی شک تا یاسر مرا دیوانه نکند راحت نمی شود. خسته شده ام از بس که گفته ام روانشناسی و او پشت هم لقب خانوم معلم را تکرار می کند.

غضبناک نگاهش می کنم که لبخند زنان جواب نگاهم را می دهد.

- خانوم معلمم این قدر بی اعصاب آخه.

- یاسر!

شلیک خنده اش توجه سارا را جلب می کند و او بالاخره از آشپزخانه دل می کند.

- اذیتش نکن آقا.

سپس وسایلم را به جای من جمع می کند و به میز ناهار هم دعوتمان می کند.

در طول این مدت هیچ چیز کم نداشته ام، برادر هایم و همسرانشان حسابی لی لی به لالایم گذاشته اند و این بیشتر، مرا شرمنده می کند.

از نگرانی ها و دلتنگی های مادر و پدر هم چیزی کم نداشته ام اما...

کابوس های شبانه ام، ترس های منفورم، دردهایی که کنج قلبم خوابیده اند هنوز

نمی گذارند کمی حس خوشبختی کنم، کمی از آن گذشته ی تلخ دل بکنم.

آخرین باری که به شمال رفتیم و حسابی دلتنگی ام رفع شد چند روزی حالم خوب بود، اما باز همان ساحل کم حوصله ی ساکت شده ام، همانی که هیچکس از بودن در کنارش خوشحال نمی شود.

بعد از خوردن ناهار، به سمت اتاقم می روم. هم کلاسی هایم حسابی درس خوان اند و بعضی از آن ها حتی از الان برای کنکور درس می خوانند.

من هم نباید کم بیاورم، باید آن قدر درس بخوانم و موفق شوم که دیگر آن دردی که اعماق وجودم خانه کرده به چشمم نیاید، دیگر اشک را مهمان چشمانم نکند، دیگر نامردی نامرد ترین مرد دنیا را یادم نیاورد.

کیفم را باز می کنم و یکی یکی کتاب هایم را بیرون می آورم. روز سخت و خسته کننده ایی بود اما برای من که هر روز بیش از دیروز، عاشق رشته ام هستم باز هم لذت بخش است.

دستی روی کتاب ادبیاتم می کشم و دلتنگی ام بیداد می کند که بعد از مدت ها، باز هم شعری بگویم و ذوق کنم.

اما نه... من باید از تک تک چیزهایی که در آخر به او مرتبط می شوند دوری کنم، باید از هر چه که آن پست فطرت را به یادم می آورد دوری کنم.

می گویم و باز دستانم تکانی می خوردند برای لمس کردن خودکار، برای باز کردن
دفتری و کمی هم درد و دل با کاغذها!

طبق معمول کمی کاغذ در دستم را، خط خطی می کنم. کلمات پشت هم روی لب
هایم خودنمایی می کنند و در آخر:

"دنیامو عوض کرد حرفامو می فهمید

وقتی می گرفتم دستاشو می خندید

دستامو که ول کرد دنیام زیر و رو شد

یکی اومد به جام تازه این بازی شروع شد"

پوزخند عمیقی روی لب هایم می نشیند انگشتانم همراه با لرزش خفیفی باز حرکت
می کنند.

بی شک دیوانه به من می گویند، لحظه ایی خاطرات خوبش یادم می آیند و عاشقش
می شوم و لحظه ایی بعد به اندازه ی تمام روزهای خوبمان، از او متنفر می شوم. از
او و آن غریبه ی به شدت آشنا:

"تو که نمی خواستی بمونی چرا منو وابسته کردی هی

به اون غریبه بگو که آنقد دیگه واینسته نزدیکت

من حساسم رو دستات باید مال من باشه

نمی تونم ببینم یکی جز من تو دلت جا شه"

قطره اشک لجوجی روی کاغذ می چکد و من چه قدر از این لجاجتش بیزارم!

" من نمی بخشمت چرا خراب کردی این حس خوبو

اصلاً نمی فهممت داغون کردی عشق بینمونو

من واقعاً سخته نمی تونم ببینمت کنار اون

نمی فهمی دارم میمیرم آسون"

مکشی می کنم و دستی روی پیشانی ام می کشم که به شدت داغ است، حالم از
خودم و ادا و اطوارهایم هم بهم می خورد، یک لحظه عاشق و یک لحظه هم متنفر؟
خدایا این دیگر چه دردِ بی درمانیست!

"یه جَو سنگین رومونه دیگه سر صدات نیست تو خونه

من با تو خوب بودم حالا نمی خوام خاطراتت بمونه

من هنوزم همونم اگه نباشی تمومم

ولی کاری کردی که پیش تو دیگه نمی خوام بمونم"

همراه نوشتن کلمه ی آخر، سرم را به معنای منفی تکان می دهم و کنترلی بر روی
اشک هایم ندارم.

"نمی خوام باشم با تو اما قلبم نمی ذاره

فکرت از ذهنم یه لحظه دست برنمی ذاره

اصلاً نمی خوامت ولی تو یادم می مونی

فکر نمی کردم انقد بد باشی واقعاً می تونی!

من نمی بخشمت چرا خراب کردی این حس خوبو

اصلاً نمی فهممت داغون کردی عشق بینمونو

من واقعاً سخته نمی تونم ببینمت کنار اون

نمی فهمی دارم می میرم آسون"

خودکار از دستم می افتد و خیره به کاغذ پر شده از کلمات، زیر لب می گویم.

- نه... نمی بخشمت...

چشمانم را محکم می بندم و عکس دو نفره شان پشت چشمانم نقش می بندد،
نفس هایم یکی در میان بالا می آید و با همان بغض سنگینم، باز هم تکرار می کنم.

" نه... نمی بخشمت... "

با شوق برگه را در دستش می گیرد و برای بار دوم زیر لب آن را می خواند.

هیچ وقت فکرش را نمی کردم بتوانم دوست دیگری جز پرستو را که بی شباهت به شخصیت پرستو نیست، پیدا کنم. اما حال این دختر شاد و پر انرژی و شوخ طبع حسابی انگیزه ایی دیگر برای مدرسه رفتنم شده!

لبخند زنان نگاهش می کنم و در آخر:

- چته حالا دو ساعته زل زدی بهش!

با شوقی وصف ناپذیر به حرف می آید.

- وای ساحل این... این شعر عالیه، وای خیلی قشنگه!

- همچینم که تو می گی نیست فاطمه، گندش نکن.

مشتی مهمان شکمم می کند و با چشم غره ای غلیظ لب به اعتراض می گشاید.

- بی شعور وقتی می گم عالیه یعنی عالیه، دق کردم از دست تو... دیوونه یه پیج بزن

دیگه. به خدا بیای اینستا شعرات رو بذاری کلی مشتری پیدا می کنی!

نگاه ازش می گیرم و کتاب جامعه شناسی ام را باز می کنم و شروع به خواندن می کنم.

- ساحل با توام ها، اصلاً به حرف من گوش می کنی؟!

کلافه نیم نگاهی سمتش حواله می کنم.

- عشقم آخه کی میاد شعر من رو بخونه و بخره؟ اصلاً بخره که چی... به این سادگی نیست.

روی میزمان می نشیند و با حرص آشکاری می گوید.

- خیلی خب، تو بیخیال باش. وقتی شعراتو برداشتم فروختم و پولشم انداختم تو جییم حالیت می شه!

خنده ی کم جانی نثارش می کنم.

- خیلی خب، بفروش نوش جونت.

می خواهد جواب دندان شکنی بدهد که معلم محبوبم، وارد کلاس و فاطمه هم به ناچار ساکت می شود.

کلافه از تمرینی که اصلاً قادر به حل کردنش نیستم، کتاب را می بندم و ترجیح می دهم بعد از کمی استراحت، نزد یاسر بروم و طبق معمول او کمکم کند.

دراز می کشم و تا می خواهم چشم هایم را روی هم بگذارم صدای زنگ گوشی جدیدم که هدیه ی یاسر و محسن است، بلند می شود.

با دیدن نام مخاطب، لبخندی می زنم و تماس را وصل می کنم.

- سلام عشقولم.

- سلام ساحل، تنهایی؟!

- وا... آره تو اتاقم، چی شده؟

- وای ساحل این پسره دیوونمون کرده، مجتبی رد داده دیگه!

دوباره دراز می کشم و با بی خیالی می گویم.

- باز چی شده، خوب تعریف کن ببینم.

صدای نفس کشیدن های کلافه اش، لبخند را مهمان لب هایم می کند، می دانم

الان چه قدر قیافه اش بامزه و خنده دار شده!

- بابا هر روز می ره پیش مجتبی می گه می خوام با ساحل حرف بزنم، چه کنه اییه

ها. هی میره پیش مجی، مجی ام میاد مخ منو می خوره!

لبخند روی لب هایم می ماسد و یاد آن روز و حرف های بی مفهومش می افتم.

" ولت کنم که بری پیش اون مرتیکه ی عوضی، آره؟ "

چه دلیلی داشت که عاشق او باشم و سمت آرمین بروم، در هیچ جای نقشه اش

نقصی نداشت، اما در اینجا داشت... زیادی توهم می زد!

" می خوام تموم شهر، از جمله اون آرمین عوضی بفهمن که تو مال منی، با یه فیلم مثبت هیجده موافقی؟! "

چشمانم را محکم می بندم تا آن صحنه ها و وحشی بازی هایش باز به خاطرم نیاید، یعنی هنوز هم آن فیلم را دارد؟! فیلمی که هر چه تقلا کردم و التماسش کردم دست از ضبط کردنش برداشتم، دست از کثافت بازی اش برداشتم!

صدای پرستو مرا از آن خاطره ی برزخی بیرون می کشاند.

- ساحل؟ می شنوی؟! با توام ها.

- جانم بگو.

- پس این همه گفتم حواست کجا بود، می خوای یه بار باهات حرف بزنی بگه دردش چیه، چی کارت داره آخه!

پرستو هم چه دل خوشی دارد، مگر من جرئت حرف زدن با پسر غریبه ایی را دارم، یک بار شجاعت به خرج دادم که تا آخر عمر برایم بس است.

- نه پرستو حرفشمن زن، لابد می خواد با هم بخونیم. به مجتبی بگو بگه خبر منو نداره اصلاً، چه می دونم یه جور بیچونتش دیگه!

" سامان "

آلارم پی ام های پشت هم واتس آپ، نشون از آنلاین شدنش می ده. سریع به صفحه
ی چتمون می رم و با شوق پیام هاشو می خونم.

" - آقای من اومدم.

- کجا رفتی؟! "

- خانومت تازه از خواب بیدار شده، کی بیدار شدی آقا؟ "

لبخندی می زنم و سریع شروع به تایپ کردن می کنم.

- ای جونم، ظهرت بخیر خانوم تنبلو. امروز مدرسه نرفتی حسابی ترکوندی ها، خوب
خوابیدی دردت به جونم؟

کمی می گذره که جوابم رو می ده.

- مگه می شه با صدای تو خوابم ببره و خوب نخوابم؟! "

لبخند عمیق تر می شه و استیکری که یه قلب بزرگ قرمز، براش ارسال می کنم.

- می میرم برای این شیرین زبونیت که، پاشو برو یه چیزی بخور. خوردی تک بزن
زنگ بزنم عشقم.

چشمی ارسال می کنه و من هم از برنامه بیرون میام.

ترجیح می دم این چند دقیقه رو آهنگی گوش کنم، توی لیست موزیکام دنبال یه
آهنگ جدیدم که موقع رد کردن آهنگ ها، چشمم می خوره به...

چرا من هر چی رو از بین می برم، باز یه چیز هست که گند بزنه به اعصابم، خیره به
اسم خودم و اون می شم که تکون می خوره. نگاه ازش می گیرم و بالاخره بعد از
کمی دودلی، پاکش می کنم.

چیزی که می خواستم شد، مریمم برگشت پس دیگه نه دیس لاوی می خوام و نه
همکاری... همشون برن به درک!

آهنگ مورد نظرم رو پیدا می کنم و با پلی شدنش ترس همه ی وجودم رو فرا می
گیره.

همش می ترسم... می ترسم این روزهای خوبم تموم شه. می ترسم با اخلاقای بدم
نتونه بسازه. می ترسم دوباره بره و دیوونه ترم کنه.

من از این که مریمم بره و نابود شم... می ترسم!

" ساحل "

بالاخره اصرار فاطمه و همچنین، مشتاق بودن پرستو کار دستم داد و به ناچار اینستاگرام را نصب می‌کنم و با یاد آوری توضیحات شان، وارد برنامه می‌شوم. اسمم را همراه با آخرین رقم شماره ام تایپ می‌کنم و در قسمت بیوگرافی هم چیزی نمی‌نویسم.

بلافاصله شماره ی فاطمه را می‌گیرم و طولی نمی‌کشد که جواب می‌دهد.

- فاطمی من نصبش کردم، حالا باید چی کار کنم؟

- آخ جون. یه لیست بهت می‌دم، فالوشون کن عشقم.

قیافه ام جمع می‌شود.

- چی کار کنم!؟

صدای خنده ی بلندش، پشت گوشی می‌پیچد.

- هیچی بابا، بالای صفحه ی پروفایل طرف یه گزینه ی فالو یعنی دنبال کردن

هست اونو بزن، دیگه خودت کم کم راه می‌افتی.

آهان آرومی می‌گویم و بعد از کمی صحبت کردن، تماس را قطع می‌کنم.

می‌خواهم مجدداً وارد برنامه شوم که صدای سارا بلند می‌شود.

- ساحلی، بیا آماده شو دیگه. دیر می‌شه.

گوشی را روی میز کامپیوتر می گذارم و از اتاق خارج می شوم، با دیدنم لبخندی می زند.

- عزیزم زود باش آماده شو تا یاسر گیر دادناش شروع نشده!

سری تکان می دهم و به اتاق بر می گردم. لباس هایم را که چند دقیقه ی پیش، اتو زده بودم را از روی تخت بر می دارم و شروع به پوشیدن شان می کنم.

امروز قرار است به خانه ی محسن برویم و حسابی آخر هفته را خوش بگذرانیم، البته آن قدر خوش نمی گذرد چون مادر و پدر و خواهرکم همراهمان نیستند، دلم برای همه به خصوص معصومه یک دنیا تنگ شده، دلم برای گاز گرفتن هایم از لپ هایش، دلم برای دعوا و قهرهای دو دقیقه ایی مان یک دنیا تنگ است.

شالم را روی سرم می گذارم و بعد از برداشتن کیف و گوشی ام از اتاق خارج می شوم.

- سارا چون من آماده ام.

لبخندی می زند و همزمان یاسر را صدا می کند، کیفم را روی دوشم می اندازم و بعد پوشیدن کتانم، درب را باز می کنم و به سمت آسانسور می روم تا می خواهم دستم را به سمت کلیدش ببرم درب آسانسور باز می شود و پسری تقریباً ۲۴-۲۵ روزه رویم ظاهر می شود.

موهای طلایی و چشم های مایل به سبز اش، از او چهره ی جذابی ساخته است.
نگاه خیره اش روی من و همان طور ثابت ماندنش من را هم بی حرکت کرده و نگاه
من هم در او گره خورده.

با دیدنش آرزوی شیرینم به خاطر می آید، همیشه آرزو داشتم پسری به دنیا بیاورم
و پسرکم همین شکل و شمایل باشد اما حال دیگر نه می خواهم و نه دیگر می توانم
ازدواج کنم.

نگاه از او می گیرم و عقب تر می روم که صدای درب در راهرو می پیچد و من هم
سرم را به سمت سارا و یاسر برمی گردانم.

پسرک بالاخره از آسانسور خارج می شود و آن بیچاره را راحت می گذارد.

به سمتشان می رود و دست در دست یاسر می گذارد و با صدای بلندی سلامی به
یاسر و سارا می کند.

- سلام آقای دریا دل، خوب هستین؟

آن ها هم جوابش را می دهند و یاسر با لبخندی که لپ هایش را همچون من نمایان
می کند، جوابش را می دهد. الکی نیست که هرکسی مرا می دید می گفت، یاسر
شماره ی دو آمد!

- قربون آقا فرشاد، تو چطوری؟ کم پیدایی!

پسر که حالا پی به نامش برده ام، با لحن صمیمی ایی می گوید.

- عزیزین شما، والا امتحانا شروع شدند، مجبورم بیشتر خوابگاه بمونم.

یاسر سری تکان می دهد و دستش را مجدداً در دستان فرشاد می گذارد.

- انشاء الله همیشه موفق باشی آقای مهندس، خوشحال شدم دیدمت.

او هم دست یاسر را می فشارد و سپس با لحنی که کمی خجالت در آن موج می

زند، از ما خداحافظی می کند و به سمت واحدشان می رود.

یاسر جلوتر می آید و کنایه زنان رو به من می گوید.

- مرسی که دکمه رو زدی خانوم معلم.

چپ چپ نگاهش می کنم و سارا هم برای پرت کردن حواسم، محکم لپم را می

کشد.

آخ تقریباً بلندی می گویم، کمی منتظر می مانیم و بالاخره سوار آسانسور می شویم.

با روشن شدن ماشین، طبق معمول سارا دستش را به سمت ضبط ماشین می برد و

آهنگی از رضا صادقی پخش می شود.

چند دقیقه ایی به همین روال می گذرد که یاسر چند آهنگ را رد می کند و بالاخره صدای آهنگ خودم، در فضای ماشین می پیچد.

خدا خدا می کنم که از آن هم رد شود که دستش را عقب می کشد و از آینه نگاهی سمتم حواله می کند.

- صدای ساحل خانوم رو یکم بشنویم.

لبخندی به رویم می پاشد و سارا هم سرش را به سمتم بر می گرداند و لبخند دندان نمایی می زند اما مگر می توانم جوابی به لبخند های مهربانشان بدهم، مگر می توانم مثل قدیم ذوق کنم و برایشان کلاس بگذارم، من از شنیدن صدایم در کنار صدای او بیزارم، من از مرور دروغ بافتن هایش، بازیچه شدنم، ساده بودنم بیزارم. بیزارم و نمی توانم این حس تنفر را با کسی در میان بگذارم، حتی با عزیزترین افراد زندگی ام. بغض لعنتی اینجا هم راحت نمی گذارد و کنترل اشک هایی که رو به جاری شدن اند، بسیار سخت است. سخت است و من هم آدم صبور و محکمی نیستم!

نگاه بی حسی به سمت شیرینی خامه ایی روبه رویم می اندازم و محسن مجدداً تعارف می کند که بخورم.

از منی که عاشق شیرینی بوده ام، بعید است که ظرف پری از شیرینی جلویم باشد و
با وجود من همچنان پر بماند!

- بخور دیگه بچه، دوست نداری مگه؟

سری تکان می دهم و چراغ آرامی می گویم.

دستانش را در هم گره می زند و نیم نگاهی هم به سمت یاسر می اندازد.

- مامان امروز بهت زنگ نزد؟

یاسر بیخیال سری تکان می دهد و نه ایی می گوید. کنار لب هایش چینی می خورد
و نگاهی معنادار سمت فائقه می اندازد.

مشکوک نگاهشان می کنم و فائقه زیر لب چیزی به محسن می گوید که مشکوک تر
می شوم.

نکند اتفاقی افتاده؟ نکند مادر دهن لقی کرده و ...

بعد از کمی تعلل از جانب محسن، بالاخره لب به سخن می گشاید و با هر کلمه ایی
که از دهانش خارج می شود، جریان برق را مهمان وجودم می کند.

- راستش... شما دو تا... دارین... عمه و عمو می شین!

شوک زده نگاهم بین محسن و فائقه می چرخد و این بار کنترل جیغ کشیدن هایم
آن هم در خانه های تهران، دست هیچکس نیست!

" یک ماه بعد "

نگاهی به مانتوی مدرسه ام می اندازم که نسبت به مهرماه برایم تنگ شده و این
تغییر اندام فقط و فقط تقصیر سارا و آن غذاهای خوشمزه اش است، هر چند دل دل
می زنم برای چشیدن طعم غذاهای مادرم...

درب باز می شود و من هم دلتنگی ام را همان پشت درب جا می گذارم، سلام پر
انرژی ایی به سارا می کنم و به گمانم او را سر حال تر از امروز تا به حال ندیده ام.

- ببخش زن داداش جونی، صبحی دیرم شده بود یادم رفت کلید بردارم.

دستی روی شانه ام می کشد و کیفم را از دستم می گیرد.

- فدای سرت عزیزم، خسته نباشی.

لبخندی می زنم و به سمت حال می روم.

- یاسر کی میاد؟

- امروز تا ساعت هفت سرکاره، ناهار آماده ست. دست و صورتت رو بشور و بیا!

چشمی می گویم و لباس هایم را از تن می کنم و به سمت دستشویی می روم.

روی میز ناهار خوری می نشینم و با شوق به عدس پلویی که برایم چشمک می زند و با آن ماست و خیاری که کنارش جا خشک کرده می نگرم.

بی تعارف مقدار زیادی برنج می کشم و مشغول خوردن می شوم اما سارا دست هایش زیر چانه اش ثابت مانده و حرکتی برای غذا کشیدن نمی کند.

- چیزی شده؟ چرا نمی کشی برای خودت؟

قیافه اش زیاد از حد، مظلوم می شود و حال می فهمم یاسر دلش گیر چه شده!

- ساحل تا یه چیزی رو بهت نگو، نمی تونم غذا بخورم.

لبخندی می زنم و با شوخ طبعی می گویم.

- هی هی دیدی ازم خسته شدین، از بس که شکمو و غرغرو ام!

چشم غره ی غلیظی نثارم می کند و این بار با لحن جدی ایی می گوید.

- باز چرت و پرت گفتی تو؟ حرفم راجب این جور چیزا نیست!

چشمک معناداری سمتش حواله می کنم و دوباره دل به عدس پلوی خوشمزه ام می بندم.

- خب چی، بگو!

قاشق را از روی بشقابش برمی دارد و با هیجانی وصف نشدنی به حرف می آید.

- می دونی ساحل می خوام قبل یاسر به تو بگم، به هر حال اون یکم گیر می ده و خودتم خوب می دونی، بعدش هم این که هر چی هم بشه من دوستت دارم و خیلی ام خوشحالم که پیشمی و از تنهایی درم میاری، یه وقت فکر نکنی که پشت این حرفا یه منظوریه!

کنجکاو نگاهش می کنم.

- باشه عشقم، می شه بگی چی شده؟ دق کردم!

لبخند دندان نمایی می زند و خودش را به سمتم جلوتر می کشد و با شوق می گوید.

- وای ساحل... خب... یعنی برات خواستگار اومده!

قاشق از دستم می افتد و با صدای بلندی می گویم.

- چی؟!؟

- چی نداره، تقصیر خودته خب. تو یه نگاه دلبری می کنی این نتیجه ش می شه!

شوکه نگاهش می کنم و با مکث می گویم.

- چ.. چی می گی سارا؟ من اصلاً حرفات رو نمی فهمم!

با اشتیاق کفگیر را به دست می گیرد و مقداری برنج برای خودش می کشد.

- حرفام واضحس، تو یه نگاه دل آقای مهندس ساختمون مون رو بُردی، آقا فرشاد رو که یادته؟ مادرش قبل اومدنت اومده بود اینجا که اگه می شه آخر هفته برای امر خیر مزاحمتون بشیم.

خیره و بی هیچ حرفی نگاهش می کنم و او انگار از شوق زیاد، تازه نطقش باز شده.
- وای ساحل باورم نمی شد، حتی نمی دونستم چی باید بگم. یعنی اینقدر بزرگ و خانوم شدی؟! توئه فسقله که وقتی عروس خونتون شدم فقط ده سالت بود حالا...
بالاخره دست از صحبت کردن می کشد و دستش را روی دستم می گذارد.

لال شدن ام را که می بیند دوباره لب به سخن می گشاید.

- ساحل خوبی؟ چت شد آخه؟ دختر تو باید الان ذوق کنی، مگه همیشه آرزوت نبود خواستگار بیاد برات؟ ها؟

نگاهم را از هم آغوشی دستش و دستم می گیرم و با بغضی که پشت لقمه ی غذایم، جاخشک کرده می نالم.

- من... نمی خوام ازدواج کنم!

لبخندش جمع می شود و با لحنی نگران می گوید.

- قربونت برم، خب هنوز که چیزی نشده، فقط یه پیشنهاده... من از ذوقم خواستم
بهت بگم و گرنه نمی خوام...

میان حرفش می پرسم و اشک های لعنتی ام بالاخره خودنمایی می کنند.

- می دونم عزیزم، تو که تقصیری نداری من یکم رفتارام غیر عادیه. بابت غذا ممنون.

نگاه ازش می گیرم و از جایم بلند می شوم و به سمت اتاق می روم، چند بار اسمم را
صدا می زند و توجه ایی نمی کنم.

عجیب است ولی الان فقط دلم گریه می خواهد و بس...

درب را پشت سرم می بندم و به سمت گوشی ام که روی میز کامپیوتر است می
روم، خالی شدن آن هم بدون آهنگ مگر مزه ایی دارد؟ اشک های من فقط با صدای
موسیقی است که قدرت جاری شدن پیدا می کنند.

گوشی ام را روشن می کنم و همین که می خواهم به سراغ لیست آهنگ هایم بروم
نام فاطمه روی صفحه نقش می بندد.

فحشی زیر لب نثارش می کنم و کمی بعد جواب می دهم.

- چیه فاطمی؟

- وا، بیا بخور منو هاپو خانوم!

- حوصله ندارم، بگو کارت رو.

- آجی گریه کردی؟ صدات چرا گرفته اس.

کلافه می گویم.

- فاطمه بگو کارت رو!

مکثی می کند و شروع به غر زدن می کند.

- ایش، حتی نداشتی ذوقم رو نشونت بدم.

سکوت می کنم و ترجیح می دهم به جای تشر زدن به او، کمی هم خودخوری کنم.

- ساحل یه چی بگم باورت نمی شه!

آه عمیقی می کشم و به سختی بغض لعنتی ام را قورت می دهم.

کمی مکث می کند و سپس با جیغ و دادش ذوق کور شده اش را شفا می دهد.

- بالاخره پیامم رو خوند، بالاخره جوابم رو داد ساحل، وای ساحل... گفت بهت بگم

بهش پیام بدی!

دستی روی پیشانی ام می کشم و اصلاً حواسم به گفته هایش نیست.

- من به کی پیام بدم آخه؟ دیوونه شدی تو باز؟ صد بار نگفتم من با کسی دوست نمی شم فاطمه، چرا دست از...

تشروار میان حرفم می پرد و با گفتن نام آن فرد به یک باره لال می شوم.

- یکم دندون به جیگر بذار آخه! به علی عبدالمالکی پیام داده بودم یادت نیست؟! امروز چهار صبح پاشدم خیر سرم تاریخ بخونم، دیدم چند تا پست لایک کرده، سریع رفتم دایرکتش و پیامای قبلیم رو فرستادم، یه تیکه از شعرتم فرستادم. ظهر که اومدم خونه دیدم جوابمو داده که بگم خودت بهش پیام بدی، این یعنی چی؟! یعنی از شعره خوشش اومده!

چشم هایم از این گرد تر نمی شوند، انگار که گوش هایم هم از کار افتاده اند که با صدایی تحلیل رفته می پرسم.

- چی؟! وای فاطمی چی گفتی!؟

صدای خنده اش پشت گوشی می پیچد.

- خوشبختانه به یه دردی خوردی برای من، حسابی می تونم با شعرات کار و کاسبی راه بندازم!

- فاطمه!

- کوفت، چیه خب خوشحال باش دیگه.

- آخه... آخه باورم نمی شه.

- باورت بشه، یکم صبر کن بعد بهش پیام بده، بالاخره باید یکم کلاس بذاری دیگه.

بالاخره لبخندی روی لب هایم می نشاند، امان از دست این دختر و پررو بودن
هایش.

زیر لب طوری که او هم می شنود، می گویم.

- وای خدایا شکرت!

این بار برعکس قبل، چیزی نمی گوید و سکوت می کند. آخر فقط اوست که می
داند چه قدر با تمام انکارهایم هنوز با موزیک آرام می شوم و دلم می خواهد به
جایی در این هنر برسم.

اشک هایی که حاصل آن خبر بد بودند حال میان اشک های شوقم گم شده اند، یاد
شعری که برای فاطمه خوانده بودم افتاده ام، شعری که از اعماق وجودم سر گرفته
اند و هیچ وقت آن شبی که آن را سرودم و اشک هایی که ریخته ام یادم نمی رود،
یادم نمی برد آن شب جان کندم تا تمام عقده هایم را روی کاغذ خالی کنم.

- الو؟ چی شدی تو؟

نفسم را بیرون می فرستم و انگار که آن حجم سنگین درد از روی دوشم برداشته شده، انگار که نه حرف خواستگاری ایی بوده و نه ترسی برای دلیل رد ازدواج!

- گوشم با توئه عشقم.

- گوشت با منه ولی حواست به اینه که الان قطع کردی چه جور این چند ساعت رو تحمل کنی!

قهقهه ایی می زنم و بعد از کمی قربان صدقه رفتنش، تماس را قطع می کنم.

حال واقعاً مانده ام چه طور این چند ساعت را تحمل کنم و بعدش چه گونه با خواننده ی محبوبم، همانی که یک روزی آرزوی دیدنش تمام قلبم را احاطه کرده بود، حرف بزنم.

" آرمین "

نمی دونم این چه دردی که بیخ قلبم رو گرفته، منی که از دود و دم بیزار بودم کارم به جایی رسیده هر روز میام اینجا و همراه بچه ها قلیون دود می کنم.

به پشتی تکیه می دم و چشم هام رو می بندم، عجیبه که هنوز برام عادت نشده و وقتی که کام می گیرم تا وسطای گلوم سرفه میاد و پیش می زنم، حوصله ی چرت و پرت های بچه ها رو ندارم.

خنده داره ولی سردردای بعد قلیون رو دوست دارم، مسخره اس ولی از این درد لذت می برم. دلم می خواد تک تک سلولای مغزم اونقدر درد بکشن تا دیگه دردی که ساحل کشیده به یادم نیاد، نامردیی که در حقش شده وجودم رو آتیش نزنه!
صدای داوود منو از هیروت بیرون می کشه.

- آرمین خوبی؟ بچه جون نمی تونی چرا می کشی خب!

چشم غره ایی نثارش می کنم.

- چرت نگو!

خنده ایی ریز سر می ده و می خوام که دوباره چشم هام رو ببندم و تو عالم خودم پرسه بزنی که جواد با هیجان می گه.

- عه آرمین... این پسره... سامان!

به ضرب سرم رو به مسیر نگاه جواد بر می گردونم و یک عدد آقا سامان سرحال با اون دوست دختر عتیقه ش جلوی چشم هام ظاهر می شن.

ناخوداگاه دستام مشت می شن و می خوام برم سمتش که داوود دستم رو می گیره
و چون کم و بیش از ماجرا مطلع، مانع فوران کردن خشمم می شه.

- ولش کن آرمین، چی کارش داری آخه، یه غلطی کرد تموم شد رفت.

مثل یه شیر وحشی که زل زده به شکارش، بهش خیره می شم و حسابی اون
لبخندای مضحکش روانیم می کنه.

- این آشغال اگه آدم بود، ساحل هم از این شهر نمی رفت!

جواد کنجکاو نگاهم می کنه و با نگاه کجی که سمتش حواله می کنم سرش رو با
بقیه ی پسرا گرم می کنه.

حالا که دارم آتیش می گیرم، داوود هم هیزم این آتیش رو شعله ور تر می کنه.

- تقصیر توام هست آرمین، یه بار شد یه خودی نشون بدی؟ نشستی یه گوشه نه به
دختره چیزی گفتی و نه...

میون حرفش می پرم و عصبی می غرم.

- چی می گفتم وقتی می دیدم اون حیوون رو دوست داره ها؟ اصلاً محل سگم می
داشت؟! هزار بار جلوش ظاهر شدم حتی منو ندید، منو نشناخت. چی می گی واسه
خودت!

این بار ساکت می شه و می دونه که شنیدن بقیه ی حرف هاش از اینی که هستم، بدترم می کنه.

کاپشنم رو چنگ می زنم و می بینم که به طبقه ی بالا می رن.

به سمتشون می رم و میونه ی راه مچ دستم اسیر دستای داوود می شه.

- آرمین جون مادرت بیخی، الان تو کاری ام کنی فایده ایی نداره، ولش کن!

پوزخندی می زنم و اونقدر گرممه که دستی روی یقه می کشم.

- ولش کنم که چی؟ راست راست بگرده و با عشقش خوش بگذرونه؟ ها؟

می خواد جوابی بده و قانعم کنه که چشم هام به یکی از کارگرا می افته و به سمتش می رم.

داوود پشت سرم میاد و سعی در آروم کردنم داره.

- توروخدا بیخیال شو.

بی توجه به اون، دستی با پسره می دم و می پرسم که چرا طبقه ی بالا رفتن.

کمی من من می کنه و مجبور می شم که یه ده تومنی مهمون جیبش کنم.

- راستش تولده دختره س، خودشونن و دوستاشون، کسی ام جز اونا نمی تونه بره

بالا تا یکی دوساعت دیگه!

پوزخندم عمیق تر می شه و اون درده که عین یه سنگ رو قلبم جاخشک کرده هم
حجیم تر، ساحل آواره ی یه شهر دیگه و غربت شده ولی این آقا داره حسابی با
معشوقش لاو می ترکونه، اینه عدالت خدا!

بعد از سلام و احوال پرسی گرمی از جانب علی عبدالمالکی، که اصلاً انتظارش را
نداشتم، شعر کامل را برایش می فرستم و منتظر نظرش می مانم.

نزدیک یک ربع چیزی نمی گوید و من همان طور خیره به صفحه ی چت مان
هستم، فاطمه بیخود امیدوار شد و من را هم بیخود امیدوار کرد، حالا با آثار این
ضدحال چه کنم!

گوشی رو کنار می گذارم و می خواهم پیش یاسر و سارا بروم که آلام اینستا از آن
پخش پی شود و دوان دوان به سمت گوشی برمی گردم و با پیامش مواجه می شوم.
با خواندن متن پیام، هر لحظه چشمانم گرد و مبهوت تر می شوند، علی عبدالمالکی
دارد از شعر من تعریف می کند؟ درد دل من به دل او نشسته که او حتی اسم
قرارداد را به میان آورده؟! لرزش دستانم را نادیده می گیرم و می خواهم خوشحالی
ام را در قالب کلمات نشانش دهم اما نه... بی شک من خوابم و خدا این بار رحم

کرده و کابوس نصیبم نشده، بی شک من خوابم که آنقدر شیرینی اش، مهمان قلب
بی جنبه ام شده!

لبخندی عمیق روی لب هایم می نشیند و انگار تازه خون به رگ هایم رسیده که از
جایم بلند می شوم و به سمت پذیرایی می روم.

سارا با دیدنم لبخندی ملیح می زند، می دانم که از دستم دلخور است اما من نمی
گذارم عمر دلخوری اش به دراز بکشد.

نزدیکش می نشینم و به خاطر گوش های زیاد از حد شنوای یاسر، با آرام ترین
صدای ممکن به حرف می آیم.

- سارا جونی ببخش بی ادبی کردم، حالم خوب نبود!

دقیق نگاهم می کند و با لبخند دندان نمایی او هم آرام می گوید.

- خب چی شد که خوب شدی؟!

- خب... خب... آخه من نمی خوام ازدواج کنم.

- خب کی گفته باید ازدواج کنی؟ مطمئنی داداشات می دارن خواهر کوچولوشون از

الان عروس بشه؟ اونا فقط یه تایم گفتن برای اومدن همین، اجازه بده با مامان و بابا

و داداشات صحبت کنم، اونا هم بیان بعد راحت جوابت رو به همه بگو!

مردد نگاهش می کنم و با دودلی آشکاری می گویم.

- یعنی بیان و بگم نه، آره دیگه؟

لبخندی می زند و می خواهد تایید کند که یاسر لب به اعتراض می گشاید.

- چی شده اینقدر پیچ پیچ می کنین شما دوتا؟ بلند حرف بزنین دیگه!

سارا لب هایش را جمع می کند و سری به نفی تکان می دهد.

- چیزی نیست عزیزم.

مشکوک نگاهمان می کند و من هم برای فرار از چشمانش بلند می شوم و به سمت

اتاق می روم.

دو هفته از آن ماجرا می گذرد و خوبی خواستگاری فرشاد این بود که توانستم بعد از

مدتی طولانی، مادر و پدرم را ببینم، بیچاره ها مجبور شدند بیایند، هر چند می دانم

مادرم هیچ رمقی برای آمدن نداشت، اگر این اتفاق برایم نمی افتاد شک نداشتم مرا

شوهر می داد.

چنان با حسرت به فرشاد خیره شده بود که دلم برایش کباب شد و در طول مجلس

خواستگاری، فقط خودم را لعنت کردم.

نگاه حسرت بار مادر و رضایتی که در نگاه یاسر هم مشهود بود هر لحظه ترسم را بیشتر می کرد که چه بگویم، چه دلیلی بیاورم!

سارای خوش خیال که فکر می کرد دلم پیش کس دیگرست، دل؟! چه واژه ی نامفهوم می... آخر من دیگر دل ندارم زیرا آن را شکستند و تکه هایش را هم به فنا دادند.

با هزار بدبختی که بود این چند مدت هم گذشت و تنها حُسن این چند وقت ارتباطم با علی بود، دیروز مدیر برنامه اش تماس گرفت و گفت که به احتمال زیاد فردا آلبوم علی عبدالمالکی منتشر می شود، آلبومی که یکی از آهنگ هایش را یک فردی سروده که هیچکس حتی او را نمی شناسد!

پول تقریباً زیادی که تحویلم دادند برایم ارزشی ندارد، مهم آن چند بیت شعر است که پشتشان دریایی از درد است، حتی شنیدن آن هم توسط آن نامرد برایم اهمیتی ندارد، همین که کمی خوشحالی و افتخار میان چشمان خانواده ام موج می زند، زخم قلبم را التیام می بخشد.

"دانای کل"

ذوق زده از آهنگی که برای دهمین بار گوشش می دهد، با فشار هندزفری دوباره
آن صدا را مهمان گوش هایش می کند، یکی از دوستانش کنارش می نشیند و او
مجبور می شود که استپ بزند.

- چیه مزاحم خانوم؟

- چیه امروز خیلی سرحالی، عوارض قبل امتحان فیزیکه؟

خنده ایی سر می دهد و ذوق زده و با صدایی بلند ماجرا را تعریف می کند.

دوستش هم همچون او ناباور می گوید.

- وای ساحل؟! همون دختره که آهنگ داده بود هی پز می دادی؟! وای باورم نمی

شه پری، خوشبحالش!

پرستو هم لبخند دندان نمایی می زند و بیشتر از خود شاعر، کلاس می گذارد.

- پس چی فکر کردی؟ من با هر کسی دوست نمی شم که، دوستانم همه هنرمند و

درس خون، تو چیبی؟ فکر کنم خدا خیلی دوستت داشته که به عنوان رفیق انتخابت

کردم!

بعد هم بلند بلند آهنگی که به این سرعت حفظ شده را می خواند.

دوستش خنده ایی سر می دهد و پرروی بلندی همراه با مستی آرام نثارش می کند، صدای خنده هایشان اوج می گیرد، آنقدر سر به فلک می کشد که پرستو غافل از آن همکلاسی پیگیر و حسودش می شود.

بی خبری از اوضاع زندگی ساحل، داشت مثل موریانه تنش را می مکید، پس باز هنرش را ادامه می دهد، پس توانسته با جدایی از سامان کنار بیاید، آنقدری که او تصور می کرد ساحل اذیت نشده و این بیشتر حرصی اش می کند، اما... حال دیگر مهم نیست، او دیگر مثل قبل به سامان بی حس نیست، به او وابسته شده و ادامه دادن این رابطه بدش هم نمی آید، نگاه از آن دو دوست می گیرد و لحظه شماری می کند که به خانه برود و این خبر را به گوش سامان برساند، باید سامان را به وجد بیاورد که او هم باز بخواند، باز اسمش سر زبان ها بیوفتد و باز به معروفیت نزدیک شود.

چندساعت کلاس هم می گذرد و امتحانش را با ذهنی درگیر پشت سر می گذارد، خودش هم دلش می خواهد زودتر به خانه برود تا آهنگ جدید خواننده ی سرشناس را دانلود کند، از درب مدرسه خارج می شود و با دو به سمت خیابان می رود تا تاکسی بگیرد، جلوی اولین ماشین را می گیرد و سوارش می شود.

به محض رسیدن به خانه، بی هیچ حرفی به سراغ اتاق و گوشی اش می رود، با استرس شعری که پرستو خوانده بود را وارد صفحه ی گوگل می کند، طولی نمی

کشد که اسم آهنگ و نام خواننده و تنظیم کننده و همچنین نام ترانه سرای آن
آهنگ جلوی چشمانش نقش می بندد.

"ترانه سرا: ساحل دریادل"

چند دقیقه ایی را با دقت آهنگ را پشت هم گوش می دهد و می داند که پشت این
کلمات چه حرف هایی نهفته است، این آهنگ منظور دارد، خیلی هم منظور دارد،
آن احمق فکر می کند که من می روم و باز سامان را تنها می گذارم، اما کور خوانده،
کور!

آهنگ قطع می شود و اسم حلال زاده ترین فرد روی صفحه نقش می بندد.
با عشوه جانمی می گوید و پشت بندش قربان صدقه ی همیشگی سامان را می
شنود، حسادت دارد گلویش را خفه می کند و او نمی تواند تحمل کند.

- سامی... تو از ساحل خبر داری؟

سامان که از این سوال جا می خورد، سعی می کند با عادی ترین لحن ممکن یک نه
بگوید و خلاص!

مریم پوزخندی می زند و با حرصی که نمی تواند کنترلش کند می گوید.

- هه... خانوم رفته شعر گفته، موندم چه طور قبولش کردن!

سامان که از حرف زدن راجب او هراس دارد، سعی در بیخیال کردن مریم دارد بی
آنکه بداند چه شده!

- بیخیال خانومی، صدبار گفتم فکر کن اصلاً از اول وجود نداشته!

مریم از کوره در می رود و نمی داند با اعترافی که می کند چه جنجالی در قلب
سنگی سامان به پا می کند.

- چی می گی سامان؟ رفته با بهترین خواننده کار کرده، می دونی چه قدر پول
گیرش می آد؟ وای معروف می شه، معروف می شه و تو ازش عقب می مونی، من
می خوام توام تو موزیک موفق بشی، موفق تر از اون! هیچکدام از آن حرف ها
درگیرش نمی کند جز آن بهترین خواننده، یعنی باز هم...

- وای سامان، برو گوش کن و یکم به خودت بیا، تو از اون چی کم داری؟ من دلم
می خواد آقام یه پا علی عبدالمالکی بشه!

سکوت سامان فرصت دهن لقیی دیگر به مریم می دهد.

- همچینم شعرش با آه و سوزه، همه فکر می کنن من رفتم با کسی که عاشقشه،
دوست شدم!

سامان عصبی نفسی بیرون می فرستد و زیر لب می غرد.

- بس کن دیگه، حرفی نباشه، نه از اون نه از موزیک، زنگ زدم این چرندیاتو تحویل
بدی؟!!

حال مریم کمی سبک شده و دلش هم آرام می گیرد.

- باشه... باشه عشقم. ببخشید ناراحت کردم.

کمی صحبت می کنند و در آخر مادر مریم مزاحم قربان صدقه هایشان می شود،
مریم هول هولکی تماس را قطع می کند.

سامان بلافاصله بعد از تماس، می خواهد برود و به مشتری های مغازه برسد که آن
کنجکاو ریخته کرده در جانش نمی گذارد.

اینترنت گوشی اش را روشن می کند و در اینستاگرام به دنبال پیج علی عبدالمالکی
می گردد، صفحه اش پر از کاور موزیک های جدید و آلبوم جدیدش است، کاش اسم
آهنگ را می دانست!

یکی یکی پست ها را می خواند و با خواندن جزئیات آهنگ ها رد می شود، در آخر
با دیدن اسم آه منه توجهش به ترانه سرایش جلب می شود و حدسش هم درست
در می آید.

"سامان"

آهنگ رو پلی می کنم و نمی دونم این تپش های قلبم برای چیه، انگار ساحل داره بعد از اون جریان باهام حرف می زنه و گله می کنه.

هیچ وقت اینقدر حیرون نبودم اما حال الانم، اصلاً به حال سامان واقعی شبیه نیست.

صدای خواننده می پیچه و با اولین جمله اش، صدای تپش های محکم قلبم به گوشم می ره، کلافه زیر لب می گم.

- آه، این چه حالیه!

پشت هم می خونه و انگار ساحل داره باهام حرف می زنه، انگار اون گله می کنه و اون نفرین می کنه.

یعنی هنوزم به من فکر می کنه؟! فکر می کنه که اینارو نوشته...

پوزخندی روی لبام می شینه و مشتربی که وارد مغازه می شه انگار می فهمه که اصلاً اینجا نیستم، یک راست بر می گرده و به راهش ادامه می ده.

چقدر شعر نوشتنش خوب شده، اون موقع ها منتم می کرد که اصولشو یادش بدم، اما ناخواسته خودم یادش دادم، کاری که باهاش کردم یادش داد.

" اگه زندگیت خراب شد آه منه

خوشی هات همه عذاب شد آه منه

اگه می گه ازت خستس آه منه

همه درها به روت بسته س آه منه

اگه می گه ازت سیره آه منه

اگه می خنده و میره آه منه "

کلافه نفسم رو بیرون می فرستم و با دستم ضربی روی ترازوی فلزی می گیرم.

چرا خفه نمی گیره؟ چرا تموم نمی شه چرت و پرتاش؟

" آه منه که داری بد میاری

آه منه مثل ابر بهاری

آه منه هیچکسی رو نداری

آه منه رفت و اشکاتو ندید

آه منه یه دفعه ازت بُرید

آه منه کارت به اینجا کشید"

نمی دونم چم می شه که گوشی رو محکم میون کیک و بیسکویت ها پرتاب می

کنم و خدا روشکر که صدای موزیک هم خفه خون می گیره!

می خوام کمی از اون فضا خارج شم که صدای زنگ گوشی مزاحم می شه، بی رمق

برش می دارم و با دیدن اسم "خانوم خونه" لبخند بی جونی مهمون لب هام می

شن.

- جانم عزیزم؟

ناز صداش رو بیشتر از هرباری می کنه و می فهمم که مسکنی بالاتر از اون وجود

نداره.

- کجایی آقای؟

- مغازه م دردت به جونم.

- خسته نباشی، می خوام برم بیرون گفتم بهت بگم می تونی بیای ببینمت؟ دلم

برات تنگه آقا!

صدای خنده هام این بار جون بیشتری به همراه دارن.

- پدرسوخته تازگیا زود به زود دلت تنگ می شه، خبریه؟

اونم خنده ایی ریز سر می ده و الانه که آرومه آرومم.

- دیگه دله دیگه، نفهمه!

پسربچه ایی وارد مغازه می شه و این بار نمی تونم بیخیال اینم بشم.

آروم طوری که فقط مریم بشنوه می گم.

- قربون دل نفهمت خانوم، نیم ساعت دیگه سرکوچه میام دنبالت.

آخ جوون پر ذوقی می گه و بدون خداحافظی قطع می کنم، کار مشتریو راه می

ندازم و با کمی مکث این بار هم این آهنگ رو حذف می کنم، من دیگه بهش کاری

ندارم، حتی اگه نفرینم کنه.

من همه چی رو از دست دادم که یکیو داشته باشم، اون یکی باشه همه چی حله،

اون یکی باشه نفرین پشت سرم برام مهم نیست.

بی اعصاب گوشه رو دوباره به یه سمتی پرتاب می کنم و زیر لب می گم.

- تقاص سادگیتو دادی، همین!

" دو سال بعد "

دستی روی دفتر صورتی رنگم می کشم و لبخند زنان آخرین صفحات باقی مانده
اش را لمس می کشم.

یک روزی حتی فکرش را هم نمی کردم بتوانم این سیصد برگ را پر از خاطرات
کنم، تاریخ امروز را می نویسم و لبخند عمیق تر می شود.

نوشتن اولین جمله ام، حس خوبی را به وجودم تزریق می کند، حس خوبی که دو
سال برای چشیدنش تلاش کردم، حال می دانم حتماً یکی از صندلی های کلاس
روانشناسی متعلق به من است.

چه روزهایی بود که فکر می کردم دیگر نمی گذرد، دیگر زندگی برایم تمام شده و
باید بمیرم.

پوزخندی روی لب هایم می نشیند، چه قدر بچه بودم و زود رنج... چه قدر ساده
بودم و دل نازک... چه قدر بچه بودم و باز هم بچه...

بالاخره گذشت، با هر جان کدنی بود گذشت، با هر حرص دادنی که بود گذشت،
میان هیاهوی حس خوبم، بغضی به گلویم چنگ می زند.

من به همه بدهکارم، به همه مدیونم! به آن مادری که یک تنه راز سنگینم را به دوش کشید و هر روز تارهای سفید موهایش بیشتر شد، به آن پدری که دل نگران می شد و اصرار برگشتنم را داشت، به برادرهایم که هر لحظه با بچه بازی ها و لجبازی هایم کنار آمدند و حق برادری را به جا آوردن، به خواهرم که چند سال زندگی بدون من را تحمل کرد و دم نزد!

قطره اشک سمجم روی برگه می چکد و تمام عذاب هایی که تحمیل خانواده ام کردم به خاطر می آیند، خداوشکر که حداقل امروز کنکور را خوب داده ام و مطمئنم می توانم از این جهت خوشحال شام کنم.

نگاهم به ساعت روی دیوار گره می خورد، چیزی به راه افتادن مان نمانده، به اصرار من امشب به شمال می رویم و من دیگر به تهران بر نمی گردم، شهری که همه جوره برای خوب کردن حالم تلاش کرد، اما دیگر نمی توانم... نمی توانم دوری از عزیزترین افراد زندگی ام را تحمل کنم.

شاید تنها ناراحتی ام از این سفر بی بازگشت، ندیدن برادر زاده ی عزیز تراز جانم است، فرگل توپولوی عمه در این دو سال حسابی امید برای ادامه ی زندگی ام شد و هر چه قدر بگویم که آمدنش معجزه بود، کم است.

صفحات اول این دفتر از پرستویی می گفتم که دیوانه وار عاشق مجتبی بود و شاید تنها کسی که دور و اطرافم دیده ام است که تا چند ماه دیگر عروس خانه ی عشقش می شود، چه قدر برای آن روز و دیدنش در لباس عروس لحظه شماری می کنم. می دانم به محض رسیدنم به خانه، برای خریدهایش مرا هم به زور همراه خودش می برد.

لبخندی از تصور او روی لب هایم می نشیند و ویبره ی گوشی ام توجه ام را جلب می کند، خودکار را روی کاغذ تقریباً پر شده می گذارم و بعد از زدن رمز، اعلان های متعدد اینستاگرام مثل همیشه ذوق زده ام می کند.

این چند سال توانسته ام حسابی با خواننده های مختلف همکاری کنم و حال نوشتن و سرودن جزئی از زندگی ام شده، پیچ چندکایی ام و کامنت های محبت آمیز مردم همیشه حالم را خوب می کند و این را مدیون قلم و کاغذم هستم.

وارد صفحه می شوم و بعد از خواندن هر یک از کامنت ها لایک شان می کنم، به قسمت پروفایلم می روم و تصمیم به عوض کردن عکس پروفایلم می گیرم. در گالری به دنبال جدیدترین عکسم که با بینی نو، انگار یک ساحل دیگر شده ام می گردم و بعد از کمی تعلل، تغییرش می دهم.

"سامان"

با سرانگشت هام فشار محکمی روی چشم هام می دم و بی خوابی داره از پا درم
میاره، مشغول جمع کردن وسایلام می شم و سیستم رو هم خاموش می کنم.
در صدایی می خوره و صدای همایون پشت سرم می پیچه، بی حال سرم رو به
سمتش برمی گردونم و پسری که به شدت برام آشنا می زنه رو کنارش می بینم.
- سلام داداش، خسته نباشی.

جوابش رو می دم و رو به پسره می گم.

- برای ضبط اومدی؟ به خدا جون ندارم، دارم می رم خونه. یه وقت دیگه با همایون
بیا کارتو ردیف می کنم.

انگار از این که مهلت حرف زدن بهش ندادم، ناراحت می شه.

- نه من برای ضبط نیومدم داداش، یادت نیست چند هفته پیش با سیامک اومدیم
پیش، قرار شد یه فیت باهم ببندیم.

آهای کشداری می گم و تازه یادم میاد که کیه و چی کار داره.

همایون چشم و ابرویی به معنای این که هواشو داشته باشم برام میاد و متعجبم که
اون می دونه من الان اصلاً حال و حوصله ی خودمو ندارم، چه برسه به یه بچه ی
۱۷ ۱۸ ساله و باز ادامه می ده.

- خب من الان کار دارم، فردا بیا صحبت می کنیم.

خیره نگاهم می کنه و این بار چرب زبونی همایون بیشتر رو مخم سواری می کنه.

- سامی داداش، جون من، اوکی کن بعد برو تخت بخواب. اصلاً فکر کن این پسر
چند سال پیش خودته!

پوزخندی روی لبام می شینه، چند سال پیش من کجا و این کجا، حتی از همین
صدای معمولیش مشخصه می خواد چه جوری به موزیک گند بزنه.

به ناچار نگاه ازش می گیرم و روی کاناپه لم می دم و می گم که یه دهن برام بخونه،
در واقع برای پیچوندنش دست روی اصلی ترین موضوع می زارم.

- الان؟!

یک تای ابروم می ره بالا و با لحنی قاطع می گم.

- آره، چه اشکالی داره؟!

نگاهم می کنه، اما توی نگاهش یه حرفایی موج می زنه، انگار یه حرصی ازم داره و
می خواد که تلافی کنه!

همایون لبخند زنان نگاهمون می کنه و دستش رو پشت کمر پسره می ذاره و یه
جورایی به سمت من هولش می ده.

- بخون دیگه، ناز بکنی این سامان رفت تا یه سال دیگه ها!

جلوتر میاد و من هم اول کاری اسمشو می پرسم.

- راستی اسمت چی بود؟!

خیره نگاهم می کنه و با صدای بلندی می گه.

- رضا، رضا. HS.

از لقب خنده دارش می خوام که منفجر شم ولی حیف که پارتیش کلفته!

به ناچار سری تکون می دم و می گم که بخون، به همایون هم می گم که بره بیرون
تا به قول معروف راحت باشه.

کمی تعلل می کنه و بعدش صداش مثل صدای یه خروس روی گوش هام عمل می
کنه.

کمی که از عربده زدنش می گذره، دستی جلوش می گیرم.

- کافیه!

توی دلم هم به خودم و همکارام تسلیت می گم، چون امثال اینا اومدن که به دیس
لاو و موزیک گندبزنن و برن!

- ببین رضا جان، صدای تو بد نیست ولی من نمی تونم ریسک کنم، تازه کارام داره
تو تهران شنیده می شه و این فیت حسابی تلاشم رو نابود می کنه، گیتار یاد بگیر و
حتماً یه دوره ایی ببین تا بتونی کوک بخونی، مطمئنم اون موقع موفق می شی!
انگار با چیزی هایی که عین واقعیته، بهش گفتم حسابی می سوزه که اخماش در هم
می ره.

- تو از همون نگاه اول و قرار قبلی مشخص بود که با من نمی خونی، یه نگاه به چند
سال پیش خودت بنداز بعد به من امرو نهی کن.

ابروهای من هم شدیدتر در هم گره می خوره و از جام بلند می شم.

- حد خودتو بدون بچه جون!

نیشخندی بهم می زنه و با تمسخر نگاهم می کنه.

- من بچه ام!؟

سری تکون می دم و با بی اعصابی می گم.

- آره، سلامت!

سرش رو به سمت دیگه ایی از استودیو می چرخونه و آروم آروم دستش رو تو جیبش میندازه.

- هه... باشه من بچه! ولی بدون همین بچه چیزایی تو چنگش داره که یکساعته... می شنوی؟! یکساعته آبروی خودت و...

عصبی به سمتش می رم و مشت آرومی روی سینه اش می کوبونم.

- چی چرت و پرت می گی برا خودت؟ برو رد کارت.

باشه ی زیر لبی می گه و جسورانه روی صندلی کارم می شینه.

- چند روز پیش توی کشوی کمد داداشم، میون یه مشت عکس مختلف دیدمش،

برام آشنا بود. یه بار تو استودیوت بود دیدمش و بعد هم فهمیدم که کितه!

اینی که نشونت می دم زیادی کیفیت نداره، آخه می دونی از رو عکس، عکس گرفتم

ولی خب همینم مشکل ما رو حل می کنه!

پوزخندش عمیق تر می شه و بعد کمی با گوشیش ور می ره و در آخر با برگردوندن

گوشیش به سمت من و دیدن شخصی که راجبش حرف می زد، مغزم دستور

ایستادن می ده و قلبم هم می خواد که انجام وظیفه کنه!

با دستای لرزونم گوشی رو از دستش چنگ می زنم و با دست دیگه ام دستی روی
گلوب می کشم. نمی دونم این سنگینی لعنتی چیه این وسط تو گلوب گیر کرده.
هر لحظه حرارت بدنم بیشتر می شه و انگار وجود کولر رو حس نمی کنم که اینقدر
گرممه، بی حس عکس بعدی رو لمس می کنم و به خدا که صدای شکستن قلبم
داره گوشامو کر می کنه.

این... این دختری که با این لباسا لبخند زنان زل زده به دوربین عشق منه؟! این...
دختری که دست تو دست ور دل یه آشغال نشسته و نیشش تا بناگوشش بازه مریمه
منه؟

با لحن لرزون و بغضی که هر آن ممکنه جلوی این بیشراف بشکنه می گم.
- این... اینارو از کجا آوردی؟ این عکسا برای چی دسته تو؟ داداش بی شرفت کیه
ها؟ چه صنمی باهم دارن این دوتا؟

از جاش بلند می شه و بی خیال طوری که بیشتر منو عصبی کنه می گه.
- داداش من؟ یکی مثل خودت! یه پسر که نیاز داره به رابطه، فقط هم عشق تو
نیست که هم خوابش بوده!

گوشی از دستم می افته و حیرون از جام بلند می شم و به جای مریم، سر اون هوار
می کشم.

- خفه شو... خفه شو...

همایون سراسیمه در رو باز می کنه و می گه که چی شده، سرم رو به سمتش برمی
گردونم و عجیبه که داد زدنم آروم نمی کنه.

- تو گمشو بیرون!

-آخه چی...

- گفتم گم شو بیرون!

نگران نگاهمون می کنه و در آخر با تعلق در رو می بنده و می ره.

با رفتنش، رضا به جای این که بترسه شجاعتش بیشتر می شه و جوابم رو می ده.

- خفه نمی شم، من کاری ندارم به این حرف ها ندارم، باهام یه فیت مجانی می دی

و کار پخششم با خودت... اگه نکنی پخش کردن این عکسا برام کاری نداره!

هم می خوام خفه شم و هم می خوام اونقدر فریاد بزنم سرش که لال بمیره، که این

جوری دیوونم نکنه، این جوری روی نقطه ضعفم پا نداره.

دستم روی یقه ش می پیچه و لعنت به این حال، که اشکامو این عوضی باید ببینه.

- آشغال حیوون می فهمی چی می گی؟! می فهمی!؟

سریع یقه ش رو ول می کنم و به سمت گوشیش می رم تا پاکشون کنم اما اون هیچ

عکس العملی نشون نمی ده و در آخر با حرفش به آرامش زندگیم آتیش می کشه.

- تو نمی فهمی چی می گی و چی کار می کنی، فکر می کنی اینارو پاک کنی همه

چی حله!؟

با لرزش آشکار دستام، بالاخره پاکشون می کنم و نفس نفس زنان می گم.

- منو ببر پیشش، می خوام ببینمش.

پوزخندی می زنه و با لحن تمسخرآمیزی می گه.

- داداش منو می خوای ببینی که چی؟ برو دوست دخترت رو جمع کن!

چشم هامو محکم روی هم می بندم و حیف که نمی تونم دندوناشو خورد کنم. نفس

عمیقی می کشم و سعی می کنم از راهش راضیش کنم.

- منو ببر پیش داداشت، هفته بعد برای ضبط آهنگت بیا!

ابروهاش رو تکونی می ده و نوچ بلندی می گه.

- به تو نمی شه اعتماد کرد، از کجا معلوم هفته بعد اومدم مثل امروز برام قیافه

نگیری!؟

دستی روی پیشونیم می کشم و نگاه ازش می گیرم، کاش می شد بتونم خفه ش
کنم، کاش!

- همایون می شه تضمینم، جوابتو ندادم با اون لشتو بیار.

خیره نگاهم می کنه و در آخر گوشیش رو از دستم بیرون می کشه و تنهام می ذاره.
هنوز از گم شدن اون نگذشته که همایون داخل میاد.

- چته سامان؟ چرا پاچه ی این بیچاره رو گرفتی؟!

کیبورد بغل دستم رو که به تازگی مهمون این استودیو شده رو به سمتش پرتاب می
کنم و جاخالی می ده، حس می کنم دیگه صدام از این بالاتر نمی ره.

- تو خفه شو!

دستی به معنی برو بابا برام تکون می ده و پشت سرش در رو محکم می بنده.
راه نفس کشیدنم بسته شده و فقط می خوام این دم آخری اون پسره و مریمو ببینم،
دلَم می خواد مرگشو جلو چشم هام ببینم و بعد هم خودم بمیرم.

کلیدمو بر می دارم و از استودیو بیرون میام، تند تند از پله ها میام پایین و توی
پارکینگ می بینمش.

سمت ماشینم می رم و پشت فرمون می شینم و بعد از کمی تعلل اونم سوار ماشین
می شه.

آدرس مقصد رو می گه و هر چی حرص دارم روی پدال گاز خالی می کنم.

بی جون توی ماشین می شینم و عکسای مریمو که از دست یه پسر عوضی پس
گرفتم رو توی دستام فشار می دم، دلم می خواد تیکه تیکه کنم، هم این عکسارو
هم خودشو!

مشتی روی فرمون می کوبم و زیر لب می گم.

- هه... می گه رابطه ی چندانی نداشتن، می گه یه مدت دوست بودن و همین، می
گه فقط اومده بود خونم که حرف بزنینم، من هم خرم...

مشتای پی در پی ام رو تقدیم فرمون می کنم و از صدای فریادم شیشه ی ماشین
هم می لرزه.

- منم خرم، منم خرم که چشم رو همه چی بستم، من خرم...

اشکام روی صورتم خودنمایی می کنه و دلم می خواد خرِ گلوی اشکام هم بگیرم.

دستی زیر چشم هام می کشم و از توی داشبورد گوشیم رو که خاموشش کرده بودم
در میارم.

شماره ش رو می گیرم و اسمش که عشقم سیو شده حالم رو بهم می زنه، گوه زد به
هرچی عشق، گوه زد به غیرت من!

کمی که بوق می خوره صداس پشت گوشی می پیچه و جالبه که دلم می خواد
صداشم تیکه تیکه کنم.

- وای سامان گوشیت چرا خاموش بود؟ مردم از نگر...

میون چرندیاتش می پریم و شنیدن صدای گرفته م حال خرابم رو خراب تر می کنه.

- پنج دقیقه دیگه لشتو بیار سر کوچه، کارت دارم.

- سامان... چی شده؟! چرا باهام...

- ببند دهنت رو، فقط بیا!

تماسو قطع می کنم و گوشیم رو یه وری پرتاب می کنم، ماشینو روشن می کنم و

دلم می خواد این پنج دقیقه قدر پنج ثانیه بگذره.

از همین فاصله هم می تونم اون هیکل ظریفش رو توی شب تشخیص بدم، هیکلی
که معلوم نیست دست چند تا بی ناموس...

از فکرش هم آتیش می گیرم، دارم می سوزم، از دردی که از بعدازظهر داره ذره ذره
جونم رو می گیره می سوزم.

سرعتم رو کمتر می کنم و به جای این که مریمو ببینم ساحلو می بینم، نگاه
دلگیرش جلوی دیدم رو می گیره.

یاد فیلمی که ازش گرفتم و با بی ناموسی نشون یه غریبه دادم داره آتیشم می زنه،
اگه حال الانم چوب اون روزا نیست پس چیه!

یاد اون لحظه ایی که رضا عکسارو نشونم داد و برادر بیشرفش گفت که با مریم بوده!
یاد اون روز که فیلم ساحل رو نشون آرمین دادم و لال شد، اشکاش بارید و صورتش
داشت از حجم سنگین درد می ترکید داره آتیشم می زنه.

سه ساله که می گم زندگیم خوبه، می گم مریم هر چی که باشه عشقمه، هر اخلاقی
که داشته باشه دوستش دارم و دوستم داره، ولی دیگه بسه...

با تصور این که حتی انگشتاش رو کسی لمس کرده، مو به تنم سیخ می شه و عین
زن های باردار می خوام که هی بالا بیارم.

جلوی پاش ماشینو نگه می دارم و بی هیچ تعللی سوار ماشین می شه و سرم رو به سمت دیگه ایی برمی گردونم، نمی خوام تو چشم هاش نگاه کنم و دوباره خر بشم.

- سامان؟ چی شده؟! نگام کن!

پوزخندی می زنم و همچنان نگاهم به کوچه ی تاریک و خلوت‌مونه.

دستش رو نزدیکم میاره و می خواد روی پاهام بذاره که مثل یه شیر وحشی، خشمم فوران می کنه.

- دست کثیفت رو به من نزن فهمیدی... نزن... این لامصب‌ارو به من نزن!

توی نگاش ترس دو دو می زنه و با لحنی لرزون می گه.

- باشه... باشه دردت به جونم. بگو چی شده؟! سامان بگو به خدا دق کردم.

- دق کردی؟! برای چی دق کنی؟! عوضی تو اگه آدم بودی عکسات میون یه مشت

حرومزاده نمی چرخید، برای چی دق کنی؟! ها؟!!

اشک های مسخرش روی گونه ش می شینه و اولین باره که با دیدن این صحنه دلم نمی گیره.

- سامان آخه چی شده، عکس چی؟ دیوونه شدی؟! تو حالت خو...

- خفه شو... خفه شو...

هراسون دستش رو روی گوش هاش می ذاره و با لحنی منقطع می گه.

- باشه... باشه... تو... بگو چی شده... من نمی فهمم حرفات رو...

پوزخند روی لب هام عمیق تر می شه و از توی داشبورد عکس های مچاله شده رو بیرون می کشم و توی صورتش پرت می کنم.

- حرفای من فهمیدنی نیست، دیدنی... منتها بدبختی من اینه که تو کوری، تو کوری و منم کور کردی که عاشق چه آدمی بودم. اینا چین ها؟ ور دل پسره هره کره کردی و عکسم انداختی؟! آشغال این عکسا چیه؟ لالی؟! جواب بده دیگه! طوری عکسا رو نگاه می کنه انگار که اصلاً خود لعنتیش توی عکسا نیست.

- سامان... به خدا...

- خفه شو... دیگه دروغاتو باور نمی کنم. کسی تو زندگیت نبود دیگه آره؟؟

گریه ش شدت می گیره و با هق هق می گه.

- به اندازه ی تو نه نبوده، این... این عکسا برای چند ساله پیشه سامان... به خدا من دوستت دارم... من الان هیچ پسری رو حتی نگاه هم نمی کنم. سامان... نکن! به خاطر گذشتم الانم رو خراب نکن. اصلاً کدوم عوضی اینارو نشونت داده ها؟

حالش خوب نیست، حالش خوب نیست که داره برام چرند می بافه، که داره به جای این که آب بریزه روی آتیش وجودم، شعله ور ترش می کنه.

- عوضی تویی نه کسه دیگه، عوضی تویی که این کثافت کاری هاتو پنهون کردی و شدی مریم مقدس، عوضی تویی که باعث شدی گند بزخم به همه چی، به زندگیم... می خواد دوباره دستش رو نزدیک بیاره و مثل همیشه بازوم رو بگیره که امون نمی دم.

- همه چی تموم شد برام... گورتو گم کن مریم... مریم یه جوری گورتو گم کن که مُردی... فهمیدی؟! گورتو گم کن.

" آرمین "

نگاه از آمار و ارقام مسخره ی دفتر رو به روم می گیرم، خوبه بابا می دونه من حوصله ی موندن تو مغازه رو ندارم و باز منو اینجا می کشونه. موزیکی که روش قفلی زدم رو قطع می کنم و ترجیح می دم برم لب در و چهار نفر رو ببینم، تو این بی پولی و کساد بازار کی حال داره بیاد جهیزیه و یخچال و گاز بخره!

جلوی یکی از آینه ها می رم و کمی با موهام ور می رم، حسابی بلند شدن و این
موزیک لعنتی که ته دلم جا خشک کرده فرصت رسیدن به خودم رو نمی ده.

کاش هر چه زودتر خبر مجوزم به دستم برسه و بتونم حرفمو به گوش همه، از جمله
اونی که می خوام برسونم.

فقط خدا می دونه که چه قدر جون دادم و کار کردم که بتونم یه صدای خوب
تحویل مردم بدم، یه صدایی که کلی حرف پشتشه!

دل از محیط مغازه می کنم و تکیه به در شیشه ایی می دم و خیره به رفت و آمد
مردم می شم، توی زندگی همشون یه دردی هست ولی دردشون مثل من نیست،
درد انتظار... دردی که هر لحظه عمرتو می گیره تا شاید معجزه ایی بشه!

با این که تابستونه و باید تو تیرماه از گرما بپزیم، هوا امروز بد قاطی کرده و ابری
ابریه. انگار دلش حسابی پر شده و می خواد که منفجر شه!

نگاهم رو سمت مغازه ی کناری میندازم و می خوام که سرم رو به سمت دیگه
بچرخونم که با دیدن دو تا دختری که در حال خندیدن و دارن به سمت من میان،
سرم سر جاش خشک می شه.

هر لحظه نزدیک شدنشون به من و چهره ی پرستو و دختر آشنای کناریش راه نفس
کشیدنم رو تنگ می کنه.

از مغازه کاملاً بیرون میام و باز سرجام بی حرکت وایمیسم.

چهره ش شبیه ساحله ولی نمی دونم خودشه یا نه، اون که اینجا نیست... پا روی

دودلیم می دارم و مانع راه رفتنشون می شم و جلوشون می رم.

زل می زنم به قیافه ی دختره و شروع به خوردن مَخ دلم می کنم.

خودشه... به خدا که خودشه... چشماش دارن داد می زنن که خودشه وای... چه قدر

عوض شده، چه قدر خانوم شده...

میون بهتم غرقم که صدای پرستو مثل دفعات قبل، مثل گربه به افکارم چنگ

میندازه.

- باز که شمایی، چی می خوای از جون ما؟ حتماً باید به مجتبی بگم یه فصل کتکت

بزنه تا دست برداری؟ بابا چرا نمی فهمی؟! من خبر ساحل رو ندارم و اینجا نیست!

جمله ی آخرش رو کلمه به کلمه تلفظ می کنه و بدون این که نگاهش کنم، زل می

زنم تو چشم های اون دختر، یعنی... ساحل خودم!

- نیازی نیست شما بگی، ساحل همینجاس، رو به روم!

این بار به جای این که تندی جوابم رو بده، مکث می کنه و با لحنی که داد می زنه

هول کرده می گه.

- چی می گی تو؟ بیا برو حاجی اشتباه گرفتی، برو کنار ببینم!

از حرفش لبخندی روی لبای ساحل می شینه و نگام رو لباس می شینه، چه قدر
قشنگ لبخند می زنه!

تا حالا ندیده بودم لبخند بزنه، لبخند بزنه و دلم رو این طور بلرزونه! خیره گیم
خجالت زده ش می کنه که نگاهش رو به زمین می دوزه و پرستو هم عین کسایی
که دنبالش کردن، دست ساحل رو می گیره و از کنارم رد می شن.

دلم می خواد جلوشون رو بگیرم و همین جا همه چی رو بگم و خلاص اما نه... اینجا
و با این شرایط نمی شه، حالا که اومده حالا که برگشته، حالا که معجزه ی منم رخ
داده دیگه دست رو دست نمی ذارم، دیگه نمی ذارم کسی غبار غم رو رو دلش
بنشونه، دلی که می دونم جاباز کردن توش سخته، اما سخت تر از تحمل این سه
سال دوری نیست!

" سامان "

آهنگ قطع می شه و دوباره پلی می کنم، تازه بعد سه سال تک تک این کلماتو
درک می کنم، تازه می فهمم که چی کار کردم و چه جووری جوابش رو گرفتم.

بی ناموسی کردم و بی ناموسی دیدم، وحشی بازی در آوردم و یه ذره به این فکر
نکردم که اون دختر منو دوست داره!

اگه حال الانم، جواب اون روزا نیست پس چیه؟ کاش هیچ وقت مریم رو نمی دیدم،
کاش اینقدر ازش خدای خوبی نمی ساختم.

اینو منی می گم که سه سال تموم کنارش بودم، منی که ازش دروغ شنیدم، لجبازی
دیدم، بی اهمیتی دیدم اما مثل یکی که افتاده ته لجن و نمی تونه خودشو بکشه
بالا، موندم تو لجن رابطه م و دم نزدم!

گفتم خوب می شه، گفتم بعد ساحل اون هست که دوستم داره، گفتم اون می تونه
کاری که به خاطرش کردم رو جبران کنه، اما نکرد!

سه سال تموم کابوس گریه های یه دختر رو ببینی و روز بعدش خودتو بزنی به
نفهمی، بعدشم هر روز اسمش رو از زبون دوستش بشنوی، که داره موفق می شه،
که داره خودشو بالا می کشه، که با نامردیت کنار اومده!

نفسم رو همراه با آه عمیقی بیرون می فرستم، دستم سمت گوشیم می ره و آهنگ
رو قطع می کنم.

سوت و کور بودن استودیو داره خفم می کنه و تا همین چند روز چه قدر عزا گرفته
بودم برای کارایی که باید تحویل بدم ولی حالا... هیچی مهم نیست، هیچی!

تحمل این فضا برام سخته، ترجیح می دم برم خونه و پتو رو بکشم رو خودم و اونقدر
زیرش بمونم که خفه شم، که دیگه تو ذهنم همه چی مرور نشه، که دیگه کثافت
کاری هام یادم نیاد.

گوشیم رو بر می دارم و بعد از خاموش کردن برق، به سمت در می رم که نرسیده
بهش، صدای تقی به در میاد.

این موقع ظهر کدوم خری اومده برای کار، به ناچار به سمتش می رم و با باز کردن
در و دیدن شخص روبه روم ابرو هام به جنگ تن به تن باهم می رن.
- سامان...

نگاهم رو به زمین می دوزم، انگار تموم عقده هام جمع شدن و اصلاً مریمی رو نمی
شناسم.

- اینجا اومدی که چی؟

لحنش می لرزه و خدا امروز رو به خیر کنه که اصلاً حوصله ی گریه هاش رو ندارم.
- سامانی... عشقم بذار باهم حرف بزنیم، من همه چی رو بهت...

خیره به زمین دستم رو به سمت پله ها نشون می دم.

- هیچی نمی خوام بشنوم، سلامت.

- سامان تورو خدا!

- کری؟! می گم هیچی نمی خوام بشنوم.

پررو پررو جلوتر میاد و در رو هم پشتش می بنده، بهش پشت می کنم و دستی توی

موهام می کشم، کاش بفهمه من دیگه اعصاب هیچی رو ندارم، هیچی!

مردد جلوتر میاد و قصدش رو می فهمم.

- چه قدر پررویی تو، می گم از اینجا برو، نمی خوام ببینمت چرا حالت نیست؟!!

سرش رو پایین می ندازه و با گوشه ی شالش ور می ره، کاری که همیشه ساحل می

کرد و کلافه می شدم.

زیرچشمی حرکاتش رو دنبال می کنم، واقعاً فکر کرده می تونه مثل دفعه های قبل

خرم کنه؟!!

- ببین سامان تو حق داری، حق داری که اینقدر ناراحت باشی...

عصبی میون حرفش می پرم و می گم.

- ناراحت؟! برای چی؟! این که دست از خریدم برداشتم و دیگه نمی خوام این رابطه

رو ادامه بدم ناراحتی نداره که، اتفاقاً خیلی حالم خوبه و خوشحالم!

همچنان سرش پایینه و با هق هقی ریز بی توجه به حرف من، ادامه می ده.

- سامان... به خدا به جون مامانم اون عکسا برای قبله، تو تموم فکر و ذکر شدی،

من دوستت دارم نمی خوام از...

- خفه شو، گورتو گم کن تا اینجا رو، رو سرت خراب نکردم!

صداش بالاتره می ره و با بغض می گه.

- سامان! بذار حرفمو بزخم بعد اینجوری پسم بزن!

صدای منم به مراتب بالاتره می ره.

- من نمی خوام صداتو بشنوم، نمی خوام دروغاتو بشنوم، پس برو!

دو تا دستاش رو به معنای فرصت حرف زدن بهش، جلوی صورتم می گیره و با هق

هق می گه.

- سا... سامان به خدا من دوستت دارم، من... نمی تونم ازت بگذرم، توروخدا این بار

رو هم ببخش، قول می دم دیگه اتفاقی نیوفته!

پوزخندی می شینه رو لب هام، مکشی می کنه و بعدش هم با اعتراف هایی که از

زبونش می شنوم، تازه می فهمم تنفر یعنی چی!

- ببین... سامان... من اون اوایل اصلاً دوستت نداشتم... اما نمی تونستم ببینم کنار اون... ساحلی، تو دوستم داشتی و ساحل داشت تو رو از من می گرفت، سامان درسته خیلی اذیتت کردم، خیلی در حقت بد کردم اما تازه فهمیدم که چه قدر دوستت دارم، که چه قدر دوریت برام عذابه، به خدا از دیشب تا حالا دارم دق می کنم. بگو می بخشی؟! سامانم بگو می...

جلوتر می رم و با بهت می گم.

- چی گفتی؟!

با قاطعیت می گه.

- ازت می خوام منو ببخشی، ساما...

دست خودم نیست که دستم بلند می شه و یه سیلی می خوابونم دم گوشش، صدام می لرزه عین قلبم که توی جاش داره نوای ایستادن سر می ده.

- تو... تو سر یه حسادت مسخره برگشتی؟! تو دوستم نداشتی و برگشتی؟؟

آشغال الان داری اینارو می گی؟! عوضی تو خرم کردی؟! آره؟ بازیم دادی؟!

پس همه ی اون اشکا و التماسات الکی بود؟؟ آره؟؟ وای... وای... می دونی چه

گندی زدم؟! می دونی کثافت؟! می دونی؟!

" ساحل "

کمی که از او دور می شویم، لب به غرغر باز می کنم.

- پری چرا باهاتش اون طوری حرف زدی؟ زشت نبود؟!

چپ چپ نگاهم می کند و باز هم لبخند را مهمان لب هایم می کند.

- حقشه، پسره ی پررو! سه سال ور دل ما چسبیده، د دست بکش دیگه.

می خواهم جوابی بدهم که باز با لحنی به شدت خنده دار می گوید.

- پسرک زشت، همچینم نگاهت می کنه انگار صد سال میشناستت، ساحل رو به

رومه، عووعوع!

با در آوردن ادای آرمین، دیگر نمی توانم خودم را کنترل کنم و زیر خنده می زنم.

- کوفت نخندا، د راست می گم دیگه، ببین مرگش چیه هی در به در دنبالت،

هرچند من که می دونم!

خنده ام را قورت می دهم و با لحنی جدی می پرسم.

- چیو می دونی؟

- دوستت داره ساحل، نگو که نفهمیدی!

به یک باره لال می شوم، پرستو از من چه انتظاری دارد؟ منی که یک بار به بدترین شکل معنای دوست داشته شدن را فهمیدم، باز هم می توانم بفهمم؟! بخواهم هم، دیگر نمی توانم!

- چیه ساکت شدی؟ داشتی نصیحت می کردی، ادامه بده!

لبخندی می زنم و دستش را می فشارم و وادارش می کنم به آن طرف خیابان برویم، دل تنگ دیدن جای جای شهرم هستم.

- ولش کن، ببینم هنوزم سوپرستار بستنی هاش مثل قبل محشره؟

به آن طرف خیابان می رسیم و من هم مشغول دید زدن مغازه ی های جدید می شوم، انگار همه چی برایم تازه گی دارد.

- ساحل جون مادرت بس کن، سه ساله همینو می گی، درسته حوصله شو ندارم ولی گناه داره، حداقل بذاریه بار باهات حرف بزنه!

نگاه کجی سمتش حواله می کنم.

- آخه چه حرفی؟ پرستو من حوصله ی...

- این مثل اون عوضی نیست، آدمه. اگه نبود سه سال منتظرت نمی موند!

- من بهش نگفتم بمونه.

- لازم نیست تو بهش بگی، دلش بهش می گه بیشعور!

چشم غره ایی غلیظ نثارش می کنم و با تندی می گویم.

- تو تا دو دقیقه پیش داشتی فحشش می دادی که، چی شد حالا دفاعش رو می کنی؟

سر جایش می ایستد و با فشار دستانم من را هم وادار به ایستادن می کند.

- دفاعش رو نمی کنم اما به نظرم بعد سه سال حق اینو داره که یه بار حرفاش رو

بهت بزنه، بابا برو ببینش شاید اصلاً می خواد بهت بگه تو چه قدر زشتی!

مشتی آرام حواله ی بازویش می کنم و کلافه وار می گویم.

- ای بابا، خیلی خب باشه، تمومش کن دیگه. بیا بریم بستنی بخوریم.

رنگ نگاهش عوض می شود و من بی این که بفهمم چه گفته ام، او را دنبال خودم می کشانم.

" سامان "

دستی زیر چشمای غرق اشکش می شه و به خدا کوره که لرزش تنم رو نمی بینه،
اگه ببینه که اینجا نمی مونه.

دلّم می خواد تیکه تیکه ش کنم، دلّم می خواد اونقدر بزمنش صدای سگ بده، دلّم
می خواد آتیشش بزمن و بعد هم خودمو بسوزونم، دلّم می خواد دندوناشو تو حلقش
فرو کنم که این جور اعتراف می کنه و خریدم رو تو روم می زنه.

- سامان باور کن اونج...

- خفه شو، فقط خفه شو!

هیچ وقت نداشتم کسی اشکامو ببینه، ولی الان این آشغال داره می بینه. داره می
بینه و توی دلش به خریدام می خنده، به حماقتم می خنده، به ساده بودنم و بازی
دادن یه ساده تر از خودم می خنده.

دستم همچنان می لرزه و داغی اشکام همراه وجودم، داره صورتم رو هم می سوزونه.

- عوضی... تو اصلاً می دونی من با اون دختر چی کار کردم؟! می دونی اون برام می

مرد و چشم های کور منم نمی دید و توئه آشغالو عاشق می دونستم؟! می دونی با

چه جون کندن پ روی عذاب وجدانم گذاشتم؟ می دونی چه گوهی زدم به

زندگیش؟

قدمی جلوتر می رم و با همون دستای لرزونم، تموم وسایلی رو میزو رو زمین پرتاب

می کنم و صدای گریه ی یه مرد رو برای اولین بار خودم می شنوم، البته که من

مرد نیستم...

- به قرآن نمی دونی... به خدا نمی دونی... وای... وای... دارم آتیش می گیرم... دارم
می سوزم... لجن دارم می سوزم... دارم می سوزم....

صدای گریه هاش بلند می شه و به سمتش حمله ور می شم و با دستای پر حرصم
گلوش رو فشار می دم.

- خفه شو، خفه شو!

چهره ی غمگین ساحل جلو چشمام نقش می بنده و نمی دونم چی می شه که
دستام شل می شه و اون با حرص نفس می کشه، نفس می کشه و نفس نفس زدناي
ساحل یادم میاد، التماساش یادم میاد، هق هق هاش...
خدایا... من چیکار کردم....

"ساحل"

این روزها که برای نتایج کنکور لحظه شماری می کنم، انگار زمان اصلاً نمی گذرد.
ای کاش ثانیه ها بدانند من در این باتلاق انتظار چه عذابی می کشم.
دلَم می خواهد هر چه زودتر تکلیفم مشخص شود و مرحله ایی جدید از زندگی ام را
آغاز کنم.

غرق در افکارم هستم که صدای آهنگ مورد علاقه ام پخش می شود و دستم را به سمت گوشی ام می برم، اسم پرستو با آن استیکر جوجه ی کنارش، لبخندی روی لب هایم می کارد.

- سلام عشقم.

- سلام بر تو ای خانوم خوش صدا، کجایی؟

ته دلم ذوقی می کنم و می گویم.

- کجا باید باشم؟ خونه دیگه!

- خب خوبه، پاشو بیا بریم بیرون.

- دلم می خواد، اما مامان نیست باید بهش بگم.

- خوبه خوبه، دو سه سال پیش شجاع تر بودی ها یادت نرفته که؟! پاشو راه بیوفت

ببینم، انگار بچه ی شیش ساله س!

- عه پرستو، خب صبر کن یه زنگ بهش بزنم آماده می شم میام.

کلافه نفسش را بیرون می فرستد و در آخر می گوید.

- خیلی خب، زود بیا.

چشمی می گویم و تماس را قطع می کنم، پشت سرش شماره ی مادر را می گیرم و همزمان از روی تخت کوچک و ظریفم بلند می شوم.

بعد از پیدا کردن آدرس کافه ایی که همچون کوه کردن بود، بالاخره درب ورودی اش را پیدا می کنم و همزمان با بالا رفتن از پله ها، فحشی نثار پرستو می کنم. گفت برویم بیرون و حال مرا به این کافه ی دلگیر و تاریک و عجیب و غریب کشانده است.

میان فضای خاص و پر از دود کافه، چشمانم را می چرخانم و به دنبالش می گردم، همین طور مشغول واریسی کردن می شوم که دستم کشیده می شود و هین تقریباً بلندی می کشم.

- هیس، چته وحشی!

با دیدن پرستو اخم هایم شدت می گیرند و بی این که بفهمم چند قدم آن طرف تر چه کسانی هستند، عصبانی می گویم.

- وحشی تویی ها، بیشعور دلم ریخت، این جا کجاست منو کشوندی آخه؟ زیر خاک بری دلنشین تره تا اینجا!

کنار لب هایش چینی می خورد و با چشم و آبرویی که می آید، می فهمم کاسه ایی
زیر نیم کاسه اش است.

- آروم دختر، آبرومون رو بردی!

- همینکه که هست.

- وای ساحل... بیا بریم بعد غر بزن.

- همین جا بشینیم دیگه، اون آخرا دلم می گیره!

- مرده شور دلتو ببرن، رو به روتو نگاه کن.

بی توجه به حرف مشکوکش، نگاهم را به روبه رو معطوف می کنم و با دیدن دو
پسری که در کنار هم نشستند و نگاه مضطربشان سمت من است، مبهوت و متعجب
نگاهی به پرستو می اندازم.

هر چه از خشمی که بیخ گلویم را گرفته و دلم می خواهد فریادی سر پرستو بزنم
بگویم، کم است. حتی فکرش را هم نمی کردم این چنین بخواهد گولم بزند.

- آجی به خدا من خوبیت رو می خوام، بذار حرفاشو بزنه. هممون خلاص شیم.

- پرستو این چ...

- تورو خدا نه نیار، ببین چه طور نگاه می کنه آخه؟ دلت نمی سوزه؟

بغض به گلویم چنگی می زند و می خواهیم به سمت درب خروج بروم که دستم را
می گیرد و مانع می شود.

- نه دلم نمی سوزه، ولم کن ببینم.

به گمانم حال تمام افراد کافه مشغول تماشای بحث من و پرستو هستن و مسبب
این اتفاق کسی جز خود بی عقلش نیست.

می خواهد لب باز کند و با چرب زبانی مخصوص به خودش رامم کند که صدای
آشنایش مانع ادامه ی بحث و جدلمان می شود.

- ساحل خانوم؟ باور کنین پرستو خانوم تقصیر نداره، به اصرار من بوده.

با خشم نگاهش می کنم و با حرصی آشکار می گویم.

- من نخوام حرفای شمارو بشنوم باید کی رو ببینم؟!

- تورو خدا آرام باشین، من بهتون توضیح می دم. یکم به من فرصت حرف زدن
بدین آخه بعدش هرچی بگین همون.

سکوت می کنم و او هم کمال سوء استفاده را می کند.

- خواهش می کنم، همه دارن نگاهمون می کنن!

چشم غره ایی به هردویشان می زنم و به سمت میزی که مجتبی نشسته بر آن نظاره
گرمان است، می روم.

سلام آرامی به مجتبی می گویم و توجه ایی به نگاه محبت آمیزش نمی کنم، نمی
دانند که با این کار چه قدر آزارم داده اند، من از گول خوردن و فریب خوردن خاطره
ی خوشی ندارم، به خدا که ندارم!

کمی طول می کشد تا بیایند، معلوم است که قشنگ برنامه ریزی کرده اند و همه
چیز طبق نقشه است، جالب است که رفیق شفیقم هم جزء گروهشان است.

پرستو روی صندلی چرم و مشکی رنگ کنارم می نشیند و از چشم در چشم شدن با
من پرهیز می کند، مجتبی اما خیره نگاهم می کند، نمی دانم چرا ولی وجود او
کمی آرامم می کند، شاید به این علت که او بی دلیل راضی به این ملاقات نشده
است.

هر سه یشان را نگاهی می کنم و بالاخره پرستو من من کنان به حرف می آید و با
حرفش آتش وجودم را شعله ور تر می کند.

- مجتبی جان بهتره ما بریم یه جای دیگه بشینیم.

با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم و مجتبی با کمی تاخیر از جایش بلند می شود و این زوج بی عقل و بی درک مرا با آرمین تنها می گذارند، دلم می خواد آن قدر سرشان هوار بکشم که کر شوند.

با رفتن شان نگاهم را به زمین می دوزم و با پایم ضربی روی زمین می گیرم.

- ساحل خانوم؟

نگاهم را سمتش حواله می کنم و جالب است که هم استرس در چشمانش داد می زند و هم می خواهد با کمال پرویی حرف بزند، نمی داند من الان فقط یک چیز می خواهم، آن هم تکه تکه کردن زبان پرستو که دیگر به من دروغ نگوید.

دستی روی پیشانی اش می کشد و کلافه نفسش را بیرون می فرستد.

- خواهشاً از دست پرستو خانوم و مجتبی ناراحت نشین، تو این چند سال که شما نبودین خیلی اذیتشون کردم و مزاحم شدم، من فقط می خوام که...

نگاه از او می گیرم و به عادت همیشگی ام مشغول ور رفتن با گوشه ی شالم می شوم.

- راستش فکر کنم یه چیز هایی بدونین ولی لازمه که بگم... من...

این بار خیره به چشمانش می پرسم.

- شما چی؟

- من... شمارو دوست دارم، خیلی وقتم هست که این احساسو به شما دارم، اگه یه

حس زودگذر بود اینجا نبودم. می خوام که...

میان حرفش می پرم و بند کیفم را چنگی می زنم.

- من اهل دوستی با کسی نیستم.

دستانش را به معنای نفی جلو می آورد و تکانی می دهد.

- نه نه... منظور من دوستی نیست. می خوام اگه مایلید با خانواده صحبت کنم که...

- و اگه نباشم!؟

دستانش را روی سینه اش جمع می کند و با ابرویی بالا رفته می گوید.

- باز هم صحبت می کنم!

کلافه از پررویی اش نگاه از او می گیرم و سپس با خشمی شعله ور تر می گویم.

- من نه قصد دوستی و نه ازدواج دارم، دیگه هم برام نقشه نکشید و این طور گولم

نزنین.

- من قصد این کار رو ندارم اما برای این جوابتون دلیل می خوام.

صدایم بالاتر می رود و بغض قدیمی ام که به شدت آشناس شروع به رقاصی در گلویم می کند.

- قصدش رو ندارم، دلیل از این بالاتر؟

در سکوت خیره نگاهم می کند و نمی دانم چه شده که ساکت است و حرفی نمی زند.

کیفم را چنگی می زنم و از جایم بلند می شوم که به خودش می آید و هول کرده می گوید.

- من هنوز حرفام تموم نشده ساحل خانوم، تورو خدا یکم...

- شما که حرفاتونو زدین، دیگه چه حرفی مونده؟!

خیره گی اش روی چهره ام بیشتر روی روان و اعصابم راه می رود و خدا فقط به پرستو رحم کند.

نگاهش رنگ دیگری می گیرد و شنیدن لحن دلگیرش دلم را می لرزاند.

- چی کارکنم که بله رو بگی و خلاصم کنی ها؟ این همه مدت فکر کردم که چی

کار کنم و چی بگم، چی کار کنم تو دلت یه جای کوچیک داشته باشم... دوستت

دارم ساحل، به جون مادرم دوستت دارم و نتونستم بعد چند سال فراموش کنم

حتی برای یه لحظه، حداقل... یکم فکر کن... راجب من و این دل منتظرم... خواهش می کنم ازت!

"سامان"

انگار متوجه می شه این سامان الان جاش تیمارستانه و دیوونه شده که التماساش رو جمع می کنه و با حق هقی ریز به سمت در می ره.

سرش رو به سمتش بر می گردونه و بعد از نگاه پر معنایی دسته ی در رو فشار می ده و می ره.

می خوام که برم دنبالش و آنقدر حرصم رو روش خالی کنم که یا اون بمیره یا من اما نمی دونم چی می شه که قلبم تیری می کشه و نفس کشیدن هم برام سخت می شه.

بی رمق دستم روی قلبم می دارم و با هزار بدبختی روی مبل می شینم، این بار واقعاً می خواد وایسه که این طور تیر می کشه و نفسم رو می بره. کاش وایسه... وایسه و زمین دیگه وجود لجنی مثل من رو حس نکنه.

هر لحظه حال قلبم وخیم تر می شه و کسی نیست که خوبش کنه، کسی نیست آرومش کنه، کسی مثل اون نیست که نگرانم بشه و کلی حرص بخوره.

چه قدر احمق بودم... ادعای زرنگی داشتم و حالا می فهمم از یه بچه ی هفت ساله هم، بچه تر بودم.

به خاطر یه حس مزخرف، یه حرص مسخره، پای توی زندگی کسی گذاشتم که بی تقصیر ترین فرد این ماجرا بود، به خاطر کثافت کاری های مریم اونو اذیت کردم و در حق مظلوم ترین فرد این ماجرا، بدترین ظلم رو کردم. مجتبی... رفیقم که اونم از دستش دادم راست می گفت... راست می گفت تو نمردی که خبر خودکشی اون دختر به گوشت رسید، خبرش رسید و باز هم نامردی کردم، باز هم کثیف بازی در آوردم و دنیای پاکشو به گند کشیدم.

من نمردم، اما حالا وقت مردنمه... وقت جون دادن و تقاص دادنمه... وقت زجر و عذاب کشیدنمه...

میون جون دادنم غرقم که صدای پیچیدن کلید و پشت اون صدای مبهوت همایون میاد.

- سامان... چی شدی؟

به سمتم میاد و دستی روی صورتم می کشه.

- چه قدر داغی پسر، چته؟ خوبی؟!

چشم هامو روی می بندم و انگار اصلاً وجودش رو حس نمی کنم که زیر لب می گم.

- باید.. باید پیداش... کنم. با...

"آرمین"

بی حرف نگاهم می کنه و دلم حتی برای این سکوتش هم می لرزه، خدا کنه قبول کنه، خدا کنه قبول کنه به من و پیشنهادم فکر کنه.

خیره نگاهش می کنم و منتظر جوابشم که نگاهش رو به سمت پرستو و مجتبی می ندازه و بعدش با کمی تعلل، برمی گرده و به سمت در خروج می ره.

می ره و قلب حیرون من رو هم همراه خودش می بره، حالا که باز چشم هاشو دیدم و صداشو شنیدم، حالا که بیشتر می فهمم چرا عشقش تو جای جای وجودم ریشه کرده، حالا که هنوزم اون اتفاق رو فراموش نکرده و نمی خواد کسی رو گول بزنه، حالا بیشتر دوستش دارم، بیشتر دیوونه شم.

پرستو نگاه پر غبضی سمتم حواله می کنه و مجتبی با لبخندی ملیح به سمتم میاد.

- پدر در آوردی تا ببینیش، گذاشتی بره؟

سرم پایین می افته و کلافه می گم.

- بالاخره تونستم حرفامو بزنم، یه جواب مونده که اونم...

- فعلاً پاپیچش نشو، تا خبررسانی پری ببینم چی کار می کنه.

خنده ی آرومی می کنه و من هم لبخندی به روش می زنم.

- خیلی بهم کمک کردین، جبران می کنم داداش.

دستش رو بند شونم می کنه و به شوخی می گه.

- نگو کمک که می دونم منظورت این سه سال پیچوندنه!

- این چه حرفیه، شماهم حق داشتین با وجود اون س...

اخماش شدت می گیره و می گه.

- اسمشم نیار، بریم؟

سری تکون می دم و بعد از حساب کردن، به همراه مجتبی از کافه بیرون می آییم،

کافه ایی که نمی دونم برام خاطره ی شیرین می شه یا تلخ!

با کلی اصرار از جانب مجتبی، بالاخره راضی می شم و سوار ماشینش می شم.

با من من می گم.

- نکنه ساحل با پرستو خانوم قهر کنه؟

خنده ی ریزی می کنه و با لحنی با مزه می گه.

- قهر؟ راجب خانوم من چی فکر کردی داداش؟ مخشو می خوره و آشتی می کنن.

شک ندارم الان دارن تو سر هم می زنن و به ریش منو تو می خندن!

در جوابش منم خنده ی کم جونی می کنم و تو دلم به پرستو حسودی می کنم.

کاش می شد منو اندازه ی پرستو دوست داشته باشه، آنقدر دوستم داشته باشه که

همه بدونن قهرمون به یک ثانیه می کشه و تموم، کاش دلش به حال دلم بسوزه و با

قبول کردن پیشنهادم، یه سر سامون حسابی به این دل داغون بده!

" هرگز نشد ببینی غم های منو

بدونی من عاشقتم گوش کنی حرفای منو

تو بی وفا بودی ولی اون که برات می مرد منم

تا زنده ام دوستت دارم اینه کلام آخرم

من که نتونستم تو رو یه لحظه تنها بذارم

تو سردی خاطرهای بگم که دوستت ندارم

دلم می خواد همین یه بار اشکامو پنهون نکنم

توی دلم بجز تو هم هیچ کیو مهمون نکنم

بیام به شهر خاطرات غرق بشم توی نگات

دیوونه وار فدات بشم، فدای اون رنگ صدات

اما هنوز فاصلمون دور و دست من جداست

ترانه سکوت من تو شعر آخرم پیدااست

کاش می شد فقط یه بار بیای بگی دوستت دارم

تو چشم من نگاه کنی که مثل بارون می بارم "

سرم را نزدیک تر می برم و از خوش بویی موهایش لبخندی روی لب هایم می

نشیند، دستی روی موهای مشکی و لختش که همیشه عاشق شان بودم می کشم.

همین که چشمانش رو به سنگین شدن اند و تلاش من هم برای خواباندنش می

خواهد موثر واقع شود، مادر درب را آرام باز می کند و با دیدن بیدار شدن معصومه،

آه از نهاد هردویمان خارج می شود.

- چی شده مامان؟

قدمی جلوتر می آید و می گوید.

- پرستو اومده، پاشو برو پیشش. خواهرتم خودش می خوابه.

با شنیدن اسمش، خشم به وجودم هجوم می آورد و افسوس که نمی توانم جلوی مادر عکس‌العملی نشان دهم.

بی رمق سری تکان می دهم و به سمت پذیرایی می روم، با دیدنم از جایش بلند می شود و به سمتم می آید.

- گوشیتو چرا جواب نمی دی تو؟! -

در سکوت نگاهش می کنم و نگاه شرم زده اش را از من می گیرد.

- آجی به خدا به جون تو که برام خیلی عزیزی، من می خوام تکلیف هر دوتون مشخص شه. آرمین دوستت داره کاملاً از رفتاراش مشخصه می خوام حداقل تکلیفش رو روشن کنی.

ابروهایم در هم می روند و با صدایی کنترل شده از خشم می گویم.

- آهان تو الان دهقان فداکار شدی؟! -

با یک دستش دستم را می گیرد و با دست دیگرش دستی روی لپ‌هایم می کشد.

- قربونت برم چرا اینقدر بهم می ریزی آخه؟ من که می دونم همه ی اینا تقصیره
اون...

- چرت نگو پرستو.

می خواهد لب باز کند و بیشتر آن گذشته ی لعنتی را به خاطرم بیاورد که درب اتاق
صدایی می خورد و مادر میان صحبت مان می پرد.

- چرا وایساده؟ بشین پرستو جان.

پرستو لبخندی کم جانی می زند و مردد به سمت مبل مان می رود و من هم کلافه
نفسم را بیرون می فرستم.

مادر نگاه مشکوکی سمتم حواله می کند و من هم به ناچار با کمی فاصله کنار
پرستو می نشینم.

نگاهم را به زمین و پاهای لاک زده ام می دوزم، رنگ دلنشینش در یک نگاه چشمم
را گرفت و حال مهمان پاهای قلمی ام شده، خشمم با دیدن رنگشان در حال
فروکش است که پرستو با حرفی که می زند باز هم دیوانه ام می کند.

- قراره... قراره امروز بهت زنگ بزنه، اومدم بهت بگم که توروخدا بذار حرفاشو بزنه و
یکمم رو پیشنهادش فکر کن. خره من که دارم می رم، تو ترش می مونی ها!

نمی دانم از حرص جیغ بکشم یا آنقدر او را بزنم تا که آرام بگیرم اما افسوس که مثل همیشه قبل از حرف زدن نقشه اش را کشیده، از جایش بلند می شود و با عجله به سمت مادر می رود.

- خاله جون فدات شم زحمت نکش، من دیرم شده باید برم. ایشالا یه روز دیگه مزاحم می شم.

حتی فرصت حرف زدن به مادر نمی دهد و دوان دوان به سمت بیرون می رود. می رود و حجم فحش های زیر لبی من را هم افزایش می دهد.

" ساحل "

برای پنجمین بار شماره اش روی صفحه ی گوشی نقش می بندد و چه قدر دلم می خواهد پرستو را تکه تکه کنم.

به ناچار تماس را وصل می کنم و بله ی کم جانی می گویم. همین که صدایم را می شنود، صدای نفس رها شده اش گوش هایم را نوازش می دهد.

- سلام.

- سلام.

- ببخشید مزاحم شدم، خوبی؟

- ممنون.

مکشی می کند و انگار نفسی تازه می گیرد که پشت هم حرف هایش را با افکارم گره می زند.

- می دونم بابت این تماس ناراحتی ولی خب... من می خوام جوابت رو بشنوم، می شه که...

میان حرفش می پرم و عصبی می غرم.

- من جوابم رو همون روز گفتم، قصد ازدواج ندارم و می...

- خب چرا؟ از من خوشتر نمیداد؟ یا دلت...

- نه کسی تو زندگیم نیست!

- خب پس دلیل رد این پیشنهاد چیه ساحل؟

پلک هایم با حرص روی هم فرود می آیند و با لحنی جدی می گویم.

- ساحل نه ساحل خانوم!

- چشم، ساحل خانوم... من.

- شما خیلی پررویی ها!

صدای خنده ی آرامش پشت گوشی می پیچد و آتش خشمم را دو برابر می کند.

- بالاخره برای دلبری کردن باید رو داشت، مگه نه؟ باید یه جوری تو دلت...

- هیچکس به دل من نمی شینه!

کلافه نفسش را بیرون می فرستد و سعی در توجیه کردنم دارد.

- آگه بخوای می شه، ساحل من دوستت دارم. چه طور بگم بدون تو نمی تونم؟ چه

طوری دیگه ثابت کنم بهم بگو همون کارو کنم!

- دست از سرم بردار.

- نمی تونم!

- آقای آرمین خواهش می کنم اینقد اذیت نکن، من به اندازه ی کافی گرفتاری

دارم.

- پس به عنوان یه همدم قبولم کن واسه حل کردن گرفتاری هات.

- نمی خوام!

- نمی خوای؟

- نه.

- خیلی خب، ممنون از جوابت. خداحافظ.

صدای بوق اشغال پشت گوشی می پیچد و من مات و مبهوت به تماسی که قطع کرده و به اصطلاح قهر کرده نگاه می کنم.

" پسر ی بی شخصیت، یه ذره شعور نداره! همینه خواستنت؟ بخوره تو سرت!
پرستوی ساده رو باش! هه "

" سامان "

نگاهی مردد سمت درشون می ندازم، اگه خیریت نمی کردم و شماره شو پاک نمی کردم الان مجبور نمی شدم اینجا پیام اما گره ی کارم فقط به دست اونه که باز می شه.

طولی نمی کشه که مادرش در رو باز می کنه با دیدنم مبهوت می گه.

- سامان جان تویی؟؟ چه عوض شدی پسر. خوبی؟ مادرت چطوره؟! چه عجب از این
ورا؟

کلافه از پرچونگیش، لبخند کم جونی می زنم و می گم.

- خوبه سلام داره خدمتتون، مجتبی هست؟

لبخندش کمرنگ می شه و به گمونم می فهمه که دیگه بین ما رفاقتی نیست.

- نه پسرم رفته دنبال کارای عروسی، شب دیر وقت میاد. می خوام بیا تو تا..

میون حرفش می پریم و کنترلی روی بهت و تعجبم ندارم.

- عروسی؟ عروسی مجتبی؟!

لبخند پرذوقی تحویلیم می ده و سر تکون می ده.

- آره مادر، خداروشکر این روزا رو هم دارم می بینم.

سری تکون می دم و حسرتای وجودم خر گلومو می گیره، از همه چی دور شدم از

همه چیز...

مجدداً تعارفی می کنه و بعد از کمی تعلل خداحافظی می کنم.

چند ساعتی می شه سر کوچه منتظرشم و خبری ازش نیست. فکر کنم تموم

خریدههاشونو گذاشتن برای امروز و این بدشانسی من رو نشون می ده.

هوا سرد سرده و صدای قار و قور شکمم هم روی مخمه، دستم رو بند زمین می کنم
که پاشم و به خونه برگردم که نور ماشینی تو تاریکی کوچه می پیچه و پشت بندش
نور امید من هم روشن تر می شه.

از جام بلند می شم و نظاره گر ماشینی می شم که هر لحظه به خونه ی مدنظرم
نزدیک تر می شه، حالا دیگه مطمئنم که خودشه!

سرعتم رو بیشتر می کنم و به سمتش می رم، پسر هیکلی با کلی پلاستیک توی
دستش، به زور در ماشین رو می بنده و می خواد که به سمت در بره اما صدای من
تو جاش میخکوبش می کنه.

- مجتبی؟

تازه نگاهش به من می افته و انگار که دستاش شل می شه که پلاستیک هارو روی
زمین می ذاره.

- فرمایش؟

جلوتر می رم و دلتنگ نگاهش می کنم، چه قدر عوض شده، قیافه ش مردونه تر
شده و حالا می فهمم که شب عروسیش، داماد دلبری می شه.

- خوبی؟

پوزخندی می زنه و صدای پوزخندش، روی اعصابم رقاصی می کنه.

- اومدی حالمو بپرسی؟

دستی روی یقه ش و همزمان آهی می کشم.

- اومدم هم رفیقمو ببینم، هم...

- هم چی؟!

- شنیدم داری دوماه می شی؟

اخماش کمرنگ تر می شه و لبخندی روی لبش می شینه.

- درست شنیدی!

- مبارکه، ولی کاش از زبون خودت می شنیدم.

پوزخندش دوباره رو لباش جاخشک می کنه.

- من نامردا رو دعوت نمی کنم!

سرم پایین می افته و دوباره تو عمق چشماش خیره می شم.

- این نامردا که مثل سگ پشیمون شده باشه چی؟ حاضری دوباره رفیق بشی براش؟

اخماش شدت می گیره و بی هیچ حرفی نگاهم می کنه، می خوام که اصل کاری رو بگم که با حرفش خرابم می کنه.

- باز چه نقشه ایی تو سرته؟! ها؟ دلت هوس بازی جدید کرده؟! برو پی کارت پسر، برو!

می خواد راهشو بگیره و بره که دستش رو می گیرم و مانعش می شم.

- گوشیش خاموشه، شماره ی جدیدش رو می خوام، شماره ی ساحل رو.

به سمتم بر می گرده و با لحن کشدار و تمسخرآمیزی می گه.

- آها، پس بگو آقا برا چی دنبال من می گرده. فکر کردی مثل اون موقع ها برات

برنامه می چینم و پشتتم؟! برو اشتباه اومدی!

پلک روی هم می دارم و بغض لعنتیمو قورت می دم.

- می خوام ببینمش مجتبی، فقط واسه یه بار!

جلوتر میاد و انگار نه انگار که یه روزی رفیق بودیم.

- نخواه که ببینیش، حداقل بعد سه سال!

- من می خوام برش...

- خفه شو ببند دهنتو، تو بخوای هم اون برنمی گرده!

اخم هام شدت می گیره و منم بیخیال می شم که یه روزی رفیقم بوده!

- آهان تو چکارشی که اینو می گی؟! می خوام از زبون خودش بشنوم.

کنار لباش چینی می خوره و انگار هر چی تنفره تو دنیاست تو چشمای مجتبی
خونه کرده.

- من؟ هیچ کاره ش، اما به زودی باجناب شوهرش می شم با این تفاوت که تو
شوهرش نیستی و خدارو هزار مرتبه شکر که نیستی!

"سامان"

گیج و منگ نگاهش می کنم و انگار گوش هام کره که باز می پرسم.

- چی گفتی؟!

اخم هاش کمرنگ می شه و عوض لبخندش حجیم تر:

- همین که شنیدی، سلامت!

لال می شم و می خوام سد راهش بشم که قبل از شفا پیداکردنم، راهشو می گیره و
در رو هم به روم می بنده، حالا من می مونم و این هوای سرد و یه حس پر درد، یه

حسی که خودشو چپونده وسط گلوم و هی می خواد بترکه اما این غرور لامصب نمی
ذاره!

بی رمق تکونی می خورم و از همون جا پیاده به سمت خونه بر می گردم، یعنی یه
مسیر ده کیلومتری رو با ده هزار بغض و درد و حسرت طی کنم، البته اگه برسم
فقط به یه امیده... اونم برگشتن ساحله، جبران گند کاری هامه! مجتبی گفت برنمی
گرده... حق داره... به خدا که حق داره اما منه نفهم که حالیم نمی شه، می خوام
برگرده هر طور که شده!

دستامو توی جیبم فرو می کنم و خداروشکر که هندزفریم همراهمه، به گوشی
وصلش می کنم و آهنگی که به زور از سیستم پیداش کردم رو پلی می کنم، پلی
می کنم و برای اولین بار دلم از شنیدن صداش مثل زلزله ی بم، توی جاش می لرزه!
کاش می فهمیدم حس تو چشماشو، کاش بازیش نمی دادم، کاش رویاهشو تبدیل
به خاکستر نمی کردم، کاش آدم بودم و وحشی بازی در نمی آوردم، کاش!

قبل اومدنم حتی فکرش رو هم نمی کردم با دیدن اینجا بوی کثافت کاریم بعد سه
سال یقمو بگیره، انگار تموم اون لحظه ها دوباره دارن تکرار می شن که هی با چشم
هام همشونو همه جا می بینم!

با خودم چه فکری می‌کردم که تک و تنها ولش کردم، چه آشغالی بودم که کارمو کردم و مثل آشغالا باهاش رفتار کردم، خدایا چرا هر لحظه کثافت کاری هام رو به روم می‌زنی؟ زمینت خسته شده از وجودم؟! به خدا که حق داره، به خدا که حق داری!

نگاه مشکوک چند تا رهگذر، منو یاد اون شب می‌ندازه، پدال گازی که با حرص پا روش گذاشتم و بوق ممتدی که پشت سرم شنیدم، ماشینی که به جبران کار من، به داد ساحل رسید و خبر بعدش رو ندارم، یعنی آدم نبودم که خبر داشته باشم!

ناامید نگاهم رو به سمت داخل کوچه می‌چرخونم، پاهای بی‌جونم رو به داخل کوچه می‌کشونم و گور بابای هر چی که پیش میاد!

صدای تپش‌های تند قلبم در برابر صدای قدم هام هیچه و این نشون از حال خرابم می‌ده، یعنی می‌تونم ببینمش؟ می‌تونم تو چشم هاش نگاه کنم؟ این استرسه توی وجودم داره خفم می‌کنه، به مولا که داره خفم می‌کنه.

بالاخره به دروازه شون که خوب تو خاطر مونده می‌رسم و اینو مدیون قرارهای بعد مدرسه‌ی مجتبی و پرستوام، مردد دستم رو به دکمه‌ی زنگشون نزدیک می‌کنم و چشم می‌بندم روی هر چی ترس که دورم رو گرفته!

نفس عمیقی می کشم و دکمه رو فشار می دم، طولی نمی کشه که صدای خودش
به گوشم می رسه. صداش که خطاب به مامانش می گه.

- من در رو باز می کنم مامان.

صدای قدم هاش هر لحظه نزدیک تر می شه و نفس من هم توی سینه ی لعنتیم
حبس.

ثانیه ها به سرعت می گذره، دختری که بی شباهت به ساحل نیست درو باز کنه،
لال می شم و فقط زل می زنم بهش، ی... یعنی این دختر ساحله؟!

چشم هاش گرد شده و مبهوت نگاهم می کنه، تو چشم هاش ترس و خشم دو دو
می زنه و این شک منو برطرف می کنه.

چه قدر بزرگ شده، ساحل من چه قدر خانوم شده!

خیره نگاهش می کنم که چشم هاش پر از اشک می شه و با ترس در رو محکم می
بنده، محکم می بنده و قلب منم همراهش خودشو محکم به در و دیوار وجودم می
کوبونه!

" دانای کل "

نفس نفس زنان تکیه به در می دهد و خدا خدا می کند که فقط یک خواب است و یک کابوس وحشتناک، هنوز هم از دیدن آن چشمانی که یک روز عاشق شان بود ترس و واهمه دارد، بغض به گلویش چنگی می زند و مادرش جویای فرد پشت در می شود.

با من من و صدایی لرزان می گوید.

- هیچکی نبود مامان.

مادرش از آشپزخانه به سمت ایوان می آید و دخترکش را هراسان تکیه زده به دروازه می بیند، حالش خوب نیست و این کاملاً مشهود است، به سمت آشپزخانه می رود و زیر شعله ی میرزا قاسمی را خاموش می کند و به بیرون از خانه می رود تا به داد دخترش برسد.

حال که مطمئن می شود صدایی از پشت در نمی آید در را مجدداً باز می کند و با دیدن کوچه ی خالی از آن موجود منفور، نفسی از سر آسودگی بیرون می فرستد. در دل می گوید که خواب دیده و باید خدا را شکر کند اما چشمانش فریاد می زند که او را دیده اند، چشمانش یک روزی عاشق چشمان آن پسرک بوده است، پس به خاطر آوردن شان کار سختی نیست.

مادرش هراسان به سمتش می آید و به آغوشش می کشد.

- چی شده دختر؟ رنگ و روت چرا پریده؟ کی پشت در بود؟

ترس و وحشت در اعماق وجودش رخنه کرده که با صدایی لرزان می گوید.

- ه... هی... هیچکی!

- هیچکیو ندیدی و حالت اینه؟ بیا بریم تو ببینم، الان از حال می ری!

خیره به او می ایستد و مادرش بعد از نگاهی مشکوک به بیرون از دروازه، در را می

بندد و دست دخترکش را به دنبال خودش می کشد.

پاهای ناتوانش حرکتی می کنند و قلبش در حال جان کندن است.

" چرا اومده اینجا؟ خدایا از جونم چی می خواد؟ مگه تموم عقده هاشو سر من خالی

نکرد؟ مگه اون پست فطرت زندگیمو نابود نکرد دیگه از جون من چی می خواد؟

مطمئنم باز نقشه داره. باز می خواد نابودم کنه... خدایا خودت بهم رحم کن... من

تازه سرپا شدم... مامان تازه فراموش کرده و دارم لبخنداشو می بینم... خدایا نکنه می

خواد باز ازم سوء استفاده کنه؟ نکنه می خواد اون فیلم... وای وای... خدایا خودت

بهم رحم کن... خدایا خودت به دادم برس "

بالاخره به داخل خانه می روند، مبهوت و ساکت به سمت اتاقش می رود و نگاه

نگران مادرش را پشت سرش به ارمغان می آورد.

همیشه با خودش می گفت اگر روزی او را ببیند آن قدر او را می زند تا بمیرد، آن

قدر چاقو مهمان شکمش می کند، آن قدر سیلی تقدیم صورتش می کند، آن قدر

داد بر سرش می زند تا بالاخره بمیرد اما حال با دیدنش فقط لال شد و لرزان، گیج

شد و هراسان، حال با دیدنش دوباره آن ترس ها و وحشت ها به آغوشش می آیند و

او توان پس زدنشان را ندارد، نمی داند چه کار کند و به که درد دلش را بگوید.

مسلماً به مادرش چیزی نمی گوید زیرا تحمل بهم ریختن او را ندارد، یک پرستو

برایش مانده که او هم سازش چیز دیگریست.

اشک هایش پشت هم صف می بندند و او برای هزارمین بار به خودش لعنت می

فرستد که آن بی وجدان را به زندگی اش راه داد، برای هزارمین بار به خودش لعنت

می فرستد که چرا به او اعتماد کرد، چرا فکر می کرد که بدون او نمی تواند زندگی

کند، چرا فکر می کرد که دنیا بدون او به پایان می رسد!

چه قدر از این تفکراتش متنفر است، چه قدر از حس آن روزهایش متنفر است، چه قدر از هرچه دوست داشتن و عشق متنفر است، چه قدر از هر چه مردی هوسباز در لباس عشق و عاشقی متنفر است.

" آرمین "

تازه چشم هام گرم خواب می شن که صدای مزاحم گوشی در میاد، از فکر و خیال خوابم نمی بُرد و حالا که کمی آرام گرفتم راحتم نمی دارن.
توجه ایی به مخاطب نمی کنم و فقط تماس رو وصل می کنم.

- بله؟

- سلام آرمین خان، چطوری داداش؟

چشم هام بی رمق باز می شن و با سرفه ای کم جونی صدامو رساتر می کنم.

- قربون علی آقا، شما چطوری؟ چه خبرا؟

با ذوق شروع به رسوندن بهترین خبر دنیا بهم می کنه.

- خبر خوش دارم برات چه جور، مجوزت اوکی شد، دیگه می تونی واس ما قیافه

بگیری!

به معنای واقعی لال می شم و اصلاً می مونم چی بگم، انتظارش رو داشتم اما تو این حال و روز حتی بهش فکر هم نمی کردم، شروع امروز با این خبر ثابت می کنه که چه خوش قدمیه ساحل خانوم!

- الو؟ چی شدی مشتی؟

- جدی می گی علی؟

- عه نکنه می خوام از زیر شیرینی در بری؟! حرفشم نزن!

دستی روی صورتم می کشم و زیر لب چند باری می گم خدایا شکرت، طوری که انگار علی هم می شنوه.

- مبارکه رفیق، حفته، جنگیدی براش از این به بعد هم موفق ادامه بده!

- مخلصتم داداش، توام خیلی زحمت کشیدی، ایشالله برات جبران می کنم.

- کاری نکردم آقا، برو... برو خبرو به مادرت برسون تا مادر ما دست به کار نشده!

خنده ی آرومی می کنم و بعد از تشکر مجددی باهش خداحافظی می کنم.

خداروشکر که داره همه چی رو به راه می شه، خداروشکر که دنیا بالاخره نیششو به

روم باز کرده و داره بهم لبخند می زنه البته... البته اگه لبخندی اصل کاری رو هم یه

بار دیگه ببینم همه چی عالی می شه!

اگه اون سامان لعنتی نبود، اگه بی ناموس بازیش نبود شاید زودتر از اینا می تونستم
پاپیش بذارم، اون عوضی یه کاری کرده که هنوزم ترس تو چشم هاش پرسه می زنه،
ساحل از گذشته ایی که نمی دونه من ازش خبر دارم هنوزم می ترسه، کاش می
تونستم بهش بگم و دلیل رد پیشنهادم رو براش خاکستر کنم اما حیف که نمی
تونم... حیف که نمی شه!

توی افکارم غرقم که صدای مامان از توی حال می پیچه و لحظه به لحظه به اتاقم
نزدیک می شه.

- آرمین؟ آرمین؟؟ د ورز!

لبخندی می زنه و تو دلم قربون صدقه ی یه دقیقه فارسی صحبت کردن و یه دقیقه
گیلکی صحبت کردنش می رم.

در اتاقم صدایی می خوره و چهره ی سرحالش حال خوب امروزم رو دو برابر می
کنه.

- پاشو د پسر، پاشو هزار تا کار داریم. اینجور موقع ها تا تکون می خوری شب می
شه، پاشو صبحونتو بخور که بعد باید بری آرایشگاه!

لبخندی به روش می زنه و اونم لباش به خنده باز می شه.

- چیه؟! داری داماد می شی لبخند تحویل مامانت می دی؟! مادر به قربونت بره!

قربون دل خوشش برم، آخه این داماد شدنی که عروسش خبر نداره که خوشحالی
نداره!

نزدیک تر میاد و مشغول جمع کردن پتوم می شه و این بار من با سوالم، لبخندش
رو عمیق تر می کنم.

- مامان مطمئنی مامانش چیزی نمی گه دیگه؟ تورو خدا نمی خوام که...

- خیالت جمع پسرجان، گفتم تا وقت رسیدنمون به عروس نازنازی مون چیزی نگه!

کلافه نفسم رو بیرون می فرستم، تا حالا هیچ چیزی قدر استرسی که از دیشب به

جونم افتاده نتونسته انرژیم رو اینطور به تحلیل ببره، اما خب... ارزششو داره!

" ساحل "

پدر بعد از گذاشتن میوه و شیرینی روی آپن، نگاه معناداری سمت مادر می اندازد و

مادر لبخند زنان مسیر اتاق را پیش می گیرد، متعجب نگاه شان می کنم و این بار

معصومه را تحت نظر می گیرم.

مشکوک نگاهش می کنم که لبخندی می زند و دندان های مرواید مانندش نمایان

می شوند.

بی شک امروز یک اتفاقی افتاده که مادر هر لحظه در حال مرتب کردن و پدر در حال خرید کردن است، فقط نمی دانم چرا دارند از من پنهان می کنند.

نه تولدم نزدیک است و نه نتایج کنکور در راه است و نه برادرها قرار است که بیایند، رفتارهایشان استرس را مهمان وجودم کرده و دلم می خواهد هر چه زودتر بفهمم که چه اتفاقی افتاده است!

روی مبل کنار معصومه می نشینم و منتظر آمدنشان می شوم، طولی نمی کشد که پدر از اتاق بیرون می آید و با دیدنم لبخندی به شدت معنا دار تحویل می دهد، پشت سر او هم مادر می آید و سوالی نگاهم می کند.

- چیزی شده؟ شما دو تا چرا امروز اینقدر فعال شدید!؟

مادر دستی به کمرش می کشد و غرغرکنان می گوید.

- خوبه می دونی و کمک نمی کنی، نا سلامتی...

می خواهد چیزی بگوید که به یک باره منصرف می شود و بی تکمیل کردن جمله اش به سمت آشپزخانه می رود.

سرم را بر می گردانم و می خواهم نگاهی به پدر بیاندازم که او هم عجله کنان به سمت حیاط می رود!

ابرویی بالا می اندازم و بعد از کمی تعلل به سمت اتاقم می روم، دو روز است که از پرستو هم خبری نیست و انگار که غیبش زده، هم دلم برایش تنگ شده و هم دلم می خواهد آن قدر بزنمش تا آن جسم لاغرش، لاغر تر شود و هیچ لباس عروسی اندازه ی تنش نشود!

از تصور قیافه اش هم خنده م می گیرد و به ناچار گوشی را از روی کنسول بر می دارم و شماره اش را می گیرم، حالا که دیگر آرمین خانی هم نیست که سنگش را به سینه بزند و از او دفاع کند پس دیگر حرفی برای گفتن راجبش هم نمی ماند که بزند!

چند بوق می خورد و جواب نمی دهد، مجدداً شماره اش را می گیرم و باز هم پاسخی نمی دهد، دیگر کم کم نگرانی به سراغم می آید، نکند اتفاقی برایش افتاده است؟ شاید هم قهر کرده و مثلاً می خواهد نازش را بکشم اما تنها کسی که این وسط باید ناز کند فقط و فقط خود من هستم.

در افکارم غرقم که مادر درب اتاق را باز می کند و وارد می شود، گوشی به دست منتظر نگاهش می کنم که با کمی من من لب به سخن می گشاید.

- پاشو یه دستی به صورتت بکش!

- مگه صورت‌م چشه مامان؟

تکيه ابي به چارچوب درب مي دهد و با بيرون فرستادن نفسش و حرفي که مي زند
نفس مرا در سينه حبس مي کند.

- امشب قراره که برات يه خواستگار بياد.

- چي؟!؟

- مگه اولين بارته که اين طور هول مي کنی؟

از جايم بلند مي شوم و رخ به رخش با ابروهائي در هم مي گويم.

- نه ولي اولين باره آخر از همه مي فهمم، چرا زودتر نگفتي مامان؟ مگه من نگفتم
نمي خوام...

- شلوغش نکن، خيلي اصرار کردن و نمي تونسستم رد کنم، تازه باباتم انگار خانواده
شون رو مي شناسه گفت بذار بيان.

- پس نظر من چي؟ نظر من براتون مهم نيست!؟

جلوتر مي آيد و دست هاش شروع به نوازش پهلويم مي کنند.

- دختر جان هنوز که چيزي نشده، تو چرا هر بار خواستگار مياد اينجوري مي شي
آخه؟ خدا بگم اون پسره ي بي پدر مادرو چي کار کنه، خدا ازش نگذره که زندگيتو

خراب کرد. می خوام تا آخر عمر مجرد بمونی؟ می خوامی منو که هیچ، پدرتو دق بدی؟ اون که نمی...

پلک هایم می لرزند و بغضم را هم همراه خودشان می کشانند.

- بس کن مامان، تورو خدا بس کن!

نگاه پر مهوری به چهره ام می اندازد، محکم به آغوشم می کشد و من هم حریصانه بغلش می کنم.

- نمی دونم چرا اما... دلم روشنه. دلم روشنه اتفاقی نمی افته دخترم... بذار بیان و صحبت کنن بعد... اگه... اگه واقعاً نمی خوامی... نمی تونم زورت کنم اما... بدون تا ابد عروس شدنت مثل یه داغ روی دلمون می مونه مادرا!

اشک هایم قصد فرود آمدن دارند که مادر سرش را از شانه ام بر می دارد و با دیدن شان دست هایش برای پاک کردن شان پیش قدم می شوند.

- آروم باش، حالا برو یه چی به صورتت بمال از این بی حالی در بیاد، یه وقت دیدی اونا دم در نه بگن و برگردن!

لبخندی می زند و من هم خنده ی آرامی سر می دهم، حالا که رضایت من و فقط آمدن آن خواستگار مزاحم دلشان را شاد می کند، نمی توانم مخالفتی کنم.

سری به معنای تایید تکان می دهم، به سمت کمد لباسم می روم و تونیک و شلوار مجلسی تکراری ام را که تقریباً در تمام مجالس خواستگاری هایم پوشیده ام را به تن می کنم و بعد از آن به سمت میز آرایشم می روم تا دست به کار شوم.

بعد از کشیدن خط چشم صافی که برای یادگیری اش جان کندم، به سراغ رژ صورتی رنگ ملایم می روم و دلی از عزای لب هایم در می آورم.

خودم هم از کارهایم خنده ام می گیرد انگار نه انگار که واقعاً عروس شدنی در کار نیست و این همه ظاهر سازی فقط وقت تلف کردن است و بس!

بالاخره لحظه ایی که آرزوی نیامدنش را داشتیم فرا می رسد و شور و شوق مادر شروع به دگرگون کردن حال می کند.

از حس بدی که گریبانم شده، دسته ی درب را محکم فشاری می دهم و می بندم. صدای سلام و احوالپرسی هایشان شروع به کر کردن گوش هایم می کند.

چند دقیقه ایی سکوت مهمان مجلس می شود و با صدا زدن اسمم توسط مادر لحظه ی جان دادن من هم نزدیک می شود، چسبیده به درب با بدنی پر از حرارت و گلویی خشک شده از استرس، منتظر آمدن مادر هستم که برخلاف انتظارم، تقه ایی به درب می زند و صدای مادر با فاصله یی کم به گوشم می رسد.

- ساحل جان، دخترم؟

مضطرب آب دهانم را قورت می دهم و با دودلی درب را باز می کنم و به همراهش
به سمت حال می روم.

سلامی زیر لب به جمعی که حتی یک نظر ندیدم شان، می کنم و با بالا آوردن سرم
و دیدن پسر آشنایی که با اعتماد به نفس و حالت عادی به من خیره شده، نفسم
همچون قاتل هایی که صبح فردا عازم اعدام شدن اند، در سینه ام حبس می شود.
" آرمین! "

چند بار پشت هم پلک می زنم و نگاه پر از بهتم را بین او و پدر و مادرش می
چرخانم، مادر دستی به کمرم می کشد و تقریباً به جلو هولم می دهد.
لبخند روی لب های آرمین عمیق تر می شود و مادرش بالاخره سکوت مهمان شده
ی مجلس را می شکند.

- به به... خوش اومدی عروس خانوم.

در جوابش لبخندی بی جان تحویل می دهم و توجه ایی به اخم های پر معنای پدر
نمی کنم، آخر او که نمی داند چه کسی پا در این خانه گذاشته و چه کلاهی به
ارمغان سرم آورده!

به خیالم که بی خیال شده و دیگر می توانم نفسی آسوده بکشم اما این بار هم
زیادی خوشی مهمان خیالم شده.

در افکار و فحش های رکیکم به او غرقم که پدرش شروع به جدی کردن بحث می
کند و مادرش هم لبخند زنان نظاره گرم می شود اما آرمین... انگار آن آرمین با آن
چشمان پررو نیست که اصلاً به من خیره نمی شود و عادی رفتار می کند، هرکس
نداند فکر می کند اوست که برای وصلت من و مادرش به خواستگاریم آمده است!
با صدای پدر افکارم را پس می زنم و نگاهم را به چهره ی پر خواهش مادر می دوزم.
- دخترم برین با آرمین جان حرفاتونو بزنین، انشاءالله که به نتیجه می رسین.

بی رمق سری تکان می دهم و بی توجه به آرمین، بلند می شوم و راه اتاقم را پیش
می گیرم. درب اتاق را نیمه باز می گذارم و روی زمین می نشینم.

کمی بعد آرمین هم به داخل اتاق می آید و بعد از نگاه کنجکاوی به جای جای اتاق،
پررویی بیش از حدش را اثبات می کند و رو به روی من روی زمین می نشیند.

- اتاق قشنگی داری، مخصوصاً...

دستانش را تکانی می دهد و به نت های چسبیده به دیوار که خیلی وقت است دلم
را زده اند اشاره می کند.

- اون نت هایی که خودشون یه زندگین!

کلافه نفسم را بیرون می فرستم و همان طور سر به زیر می گویم.

- اومدی که اینارو بهم بگی؟ اصلاً چرا اومدی؟ مگه خداحافظی نکردی؟ مگه با

جوابم کنار...

میان حرفم می پرد و با قاطعیت تمام و خیره به چشمانم می گوید.

- نه... کنار نیومدم و نمیام.

دستی روی پیشانی ام می کشم و نمی دانم با سکوت حرف حالیش کنم یا...

- از الان تا هروقت که بخوای منتظر می مونم تا نظرت عوض شه، اون قدر که

حداقل دلت برام بسوزه!

- من اصلاً...

میان حرفم می پرد و نمی دانم چرا با حرف هایش کاملاً ضربه فنی ام می کند.

- دختر دلسوزی هستی، می دونم!

با دست هایم سرم را به آغوش می گیرم و بعد از کمی مکث می گویم.

- چرا نمی فهمی من فعلاً نمی خوام ازدواج کنم، الانم اگه چیزی نمی گم به خاطر

مامان و بابامه، خواهشاً خودت برو بیرون و بگو به تفاهم نرسیدیم!

با لبخند نگاهم می کند، همچون مادرانی که کودکان برایشان شیرین زبانی می کنند و آن ها هم غرق لذت می شوند.

- اونقدر منتظر می مونم که فعلاً نت بره رد کارش!

هم جوابی برای حرف هایش ندارم و هم بیشتر حرصی می شوم.

- آه... من نمی خوام ازدواج کنم. نه با تو نه با کسه دیگه. حالم از همتون بهم می

خوره، از توام حالم بهم می خوره، دست از سرم بردار!

نگاه ترحم آمیزی سمتم حواله می کند، کاش بداند که من چه قدر از دلسوزی و

محبت هایی که پشت شان خروار ها نیاز و هوس خوابیده، متنفرم!

- عوضش... من به اندازه تموم تنفرت دوستت دارم، پارادوکس عجیبیه نه؟

- من نیازی به دوست داشتن تو ندارم، خواهشاً راحتم بذار!

- اما من نیاز دارم که دوستت داشته باشم، چون فقط با این نیازه س که زنده م...

نفسی می گیرد و این بار نگاهش را به زمین می دوزد.

- امروز بهترین خبر دنیا رو شنیدم اما اصلاً از ته دل خوشحال نشدم، چون می

دونستم چه شب سختی در پیش دارم، شبی که عشقت خیره به چشمت بگه ازت

متنفرم اون هم بدون هیچ...

دستی زیر چشمانش می کشد و همزمان سرش را بالا می آورد. حتی نمی خواهم باور کنم که اشک مهمان چشمانش شده، لابد از همان اشک تمساح های مخصوص خودشان است.

کمی نگاهم می کند و بعد حرف هایی می زند که خشمم را خاکستر می کند و شروع به داغ کردن دلم می کند.

- باشه... بی دلیل ازم متنفر باش، اما من با کلی دلیل دوستت دارم لجباز خانوم، من که می دونم چی تو دلت می گذره، من که می دونم اون ته ته های قلبت دلت برام می سوزه، من که می دونم دلت شکسته، بد هم شکسته اما...

جلوتر می آید و دستانش را نزدیک تر می آورد، نگاه متعجبم را به او و دیوانه بازیش می اندازم که با تکان خوردن لب هایش و حرف پرمعنی لال می شوم.

- این دستام، بهشون اجازه بده تیکه های شکسته ی قلبتو جمع کنن، بهم اجازه بده خودم از نو بسازمش، خودم بشم صاحبش و اونقدر بهش برسم که همه آرزوی داشتنش رو بکنن اما... غلط می کنن که همچین آرزویی داشته باشن، اجازه بده خودم بشم صاحب اون دلت که پاکی توش بیداد می کنه!

" دو هفته بعد "

" دانای کل "

جلوی اولین تاکسی را می گیرد و سلامی پر انرژی به راننده ایی که آشنای پدرش است می کند و جویای احوالش می شود، چه روز هایی که سوار همین ماشین ها می شد و به مدرسه می رفت، مدرسه ایی که خیلی وقت است دلش تنگ دیدنش است، آهی آرام می کشد و خیره به فضای بیرون، از شیشه ی ماشین می شود. بعد اعتراف پرستو از خبرداشتن جریان خواستگاری، قهرش می خواست عمیق تر شود که پرستوی شیطان با آن جعبه ی شیرینی و هله هوله های مورد علاقه ی ساحل، حسابی دلخوری اش را برطرف کرد و حالا بعد از دو هفته بدش نمی آید روی پیشنهاد پرستو فکر کند، آشنایی بیشتر با آرمین، آن هم در صورتی که خانواده ها خبر دارند و او دیگر دلهره ی چیزی را ندارد جز آنی که نمی داند چه طور به آرمین بگوید.

ترس رخنه شده بر قلبش را پس می زند و سعی می کند به این موضوع امیدوارانه فکر کند، نباید امروزش را خراب کند.

چیزی تا عروس شدن پرستو نمانده و امروز برای انتخاب لباس عروزش ساحل را هم دعوت کرده و دل تو دل ساحل برای دیدن بهترین دوستش در قشنگ ترین

لباس دنیا نیست، لباسی که خودش با حسرتی فراوان خیلی وقت است از او دل
کنده است!

مسیر تقریباً طولانی خانه یشان تا داخل شهر را با افکار شیرین و تلخش می گذراند
و با صدای بفرمایید راننده به خودش می آید و بعد از حساب کردن از ماشین پیاده
می شود.

مثل همیشه ترجیح می دهد ادامه ی راه را پیاده برود و هذفیری هایش هم در راه
همراهی اش می کنند، با لبخندی که فقط و فقط مخصوص خودش است دل از
اعلان کامنت ها و لایک های محبت آمیز طرفدارانش می کند و به پلی کردن آهنگ
اخیری که گوش داده، بسنده می کند.

به طرف دیگر خیابان مد نظرش می رود و نمی تواند جلوی خودش را بگیرد که زیر
لب با خواننده ی مورد علاقه اش همراهی نکند، در دنیای شیرین خودش غرق است
که احساس می کند کسی پشت سرش منتظر تند راه رفتن اوست، قدم هایش را
سرعت می بخشد و باز هم عکس العملی نمی بیند، دل از آن صدای دلنشین که
مهمان گوش هایش شده می کند و می خواهد سرش را به عقب برگرداند تا شاید
شکش از بین برود، اما برگرداندن سرش همانا و دیدن مرد منفور این روزهایش هم
همانا، با دیدنش تعجب می کند و افسوس که این بار ترس و وحشت هایش هم به
آن حس تعجب افزوده می شود.

سامان اما دلتنگ و برعکس سال های پیش، با لذت به چشم های خوش رنگش خیره می شود، در دل با خودش می گوید که آن زمان به حتم کور بوده که این قهوه هایی لعنتی به چشمش نمی آمد، حتماً کور بوده که این مژه های فر دار و آن لپ هایی که بیش از قبل اند، به چشمش نمی آمد، او حتماً کور بود که به او لقب زشت را می داد!

بی هیچ حرفی فقط نگاهش می کند و نمی داند چه آشوبی مهمان وجود دختر مقابلش می کند.

در نظر ساحل اون گستاخ ترین و پرروترین مردی است که بعد از آن همه نامردی، باز به چشم هایش خیره شده، اون پست فطرت ترین مردی است که خیانت و نامردی را در حقش تمام کرده و حال این چنین به چشمانش خیره شده، با چه رویی نگاهش می کند، با چه رویی هر بار جلویش سبز می شود را فقط خدا می داند.

نگاهی پر از نفرت سمت سامان حواله می کند و بر می گردد و به راهش ادامه می دهد.

سامان هم که می داند نمی تواند در این خیابان شلوغ حرفی بزند و کاری کند هم چنان به دنبالش می رود، می رود و باعث تند تپیدن قلب سنگی ساحل می شود، باعث فوران خشم و نفرتش می شود، باعث سردرگمی و نگرانی اش می شود.

" ساحل "

خشکی دهانم و از طرف دیگر تپش های بی مهابای قلبم از ترس، در حال ویران کردنم است و من حتی نمی دانم چه غلطی کنم.

حرفی هم نمی زند و این حرف زدن بیشتر مرا می ترساند، روزی که می خواستم به شمال برگردم با خودم می گفتم من حتی اگر بخواهم هم نمی توانم بینمش، فکر می کردم دیگر هیچوقت نمی بینمش و این خوش خیالی پایی شد برای آمدن و برگشتنم، اما حال با این دیدار ها هر بار آن کابوس ها به سراغم می آید و نمی دانم این درد را به که بگویم.

قدم هایم را سرعت می بخشم و کلافه دست در جیب مانتویم می کنم و مشغول زیر و رو کردن مخاطبینم می شوم.

انگشتانم بالا و پایین می روند و من حتی نمی دانم الان باید به کی زنگ بزنم تا آرامم کند و ترس هایم را با دست هایش به آتش بکشد. بی حرکت و بی توجه به

این که به سمت کوچه ایی خلوت می روم، روی شماره ایی که این روزها زیادی مهمان گوشی ام شده کلیک می کنم و با دستانی لرزان شروع به تایپ کردن پیامی برایش می کنم.

" ببخشید مزاحم شدم ولی... یه اتفاقی افتاده نیاز به کمکت دارم... من تو خیابون رهبری ام، کوچه ی... آرمین، سامان داره دنبالم میاد... دارم سخته می کنم..توروخدا.. "

می خواهم التماسش کنم که خودش را زودتر برساند که صدای گوش خراش سامان، لرزی به تنم می اندازد و من فقط مهلت کلیک کردن روی گزینه ی سند را دارم و بس!

انگشت هایم می لرزند و بالاخره پیامم ارسال می شود، خدا کند هر چه زودتر بیاید و مثل همیشه آرامم کند، توجه ایی به صدا زدن های سامان نمی کنم و به داخل کوچه می روم و تازه می فهمم این کوچه راهی به مقصدم ندارد و باید برگردم! در جایم خشک می شوم و حتی نمی دانم چه طور برگردم که نگاهم به آن دیو دو سر نیوفتد، مضطرب آب دهانم را می بلعم و به ناچار برمی گردم.

وسط کوچه ایستاده و دست به جیب نگاهم می کند و من هم مسیرم را به گوشه ی کوچه تغییر می دهم و خدا خدا می کنم این چند متر به زودی طی شود و راحت شوم اما با جلو آمدن او و مانع شدنش، تمام دل فریب دادن هایم بر باد می رود.

- ساحل...

قدمی به سمت دیگر برمی دارم و سعی در فرار کردن دارم که هم چنان مانع می شود.

- ساحل توروخدا یه دقیقه گوش کن چی می گم، ساحلی... توروخدا!

پر از حرص پلک روی هم می فشارم و حتی از اسمم هم که از دهان او خارج می شود، متنفر می شوم.

- ساحل؟ توروخدا یه چیزی بگو. اصلاً فحش بده. اصلاً بگیر بزن منو ولی حرف بزن، بذار صداتو بشنوم. توروچون خواهرت که می دونم چه قدر دوسش داری حرف بزن، خواهش می کنم ازت!

دست خودم نیست که دستانم مشت می شوند و زبانم با تمام تنفر در جایش می چرخد.

- جون خواهر منو قسم نده کثافت عوضی، از جلوی چشمم گمشو!

مات و مبهوت نگاهم می کند و بعد از چند ثانیه ایی انگار متوجه می شود که چه کرده و چه بلاهایی به سرم آورده.

- حق داری... به خدا حق داری هر چی بگی، ولی ساحل بذار حرفامو بزنم... توروخدا التماس می کنم..

قدمی به سمت دیگر بر می دارم و بالاخره موفق می شوم تا از اون و آن فضای خفه کننده دور شوم، اما مگر حیوانی که گرسنه است با این چیزها گرسنگی اش برطرف می شود؟!!

پشت سرم می آید و باز هم جلویم ظاهر می شود، نگاهم را به کفش هایم می دوزم و نمی دانم چرا این لحظات نمی گذرند.

خیره نگاهم می کند و بعد مثل آن سال ها شروع به بازی ماهرانه اش می کند، قابل تحسین است اما من تمام این بازی ها را از برم.

همراه با بغضی دل فریب که دیگر روی قلب من تاثیری ندارد، اشک هایش هم سرازیر می شوند.

- ساحل نفهمیدم... نفهمیدم چی کار کردم با دل عاشقت... ساحلی گوه خوردم، غلط کردم، بچگی کردم... توروخدا ببخش منو، توروخدا یه فرصت بهم...

دست هایم را جلوی صورتش می گیرم و همان بهتر که چشمانم به آن قطره های
تنفر آمیز نیوفتد.

- حالم از خودتو و این دروغات بهم می خوره، گورتو گم کن تا به پلیس زنگ نزدم!
صدای حق هقش بلند تر می شود و من را هم نگران عکس العمل دیگران می کند،
پس چرا آرمین نمی رسد!

- منو از پلیس می ترسونی؟ لعنتی منو از آهت بترسون، از نفرینات که یقمو گرفته،
از چشمات که پره نفرته، ساحلم یه فرصت بده... تورو خدا... جون مادرت... جون
هرکی دوست داری بذار جبران کنم، بذار دوباره باهم...

چشم هایم را پر حرص می بندم و دیگر تحملی برای شنیدن این مزخرفات ندارم،
می خواهم لب تر کنم و آخرین حرفم را بزنم که با باز کردن چشمانم آرمین را پشت
سر سامان می بینم و به آنی لال می شوم.

- مگر این که تو خوابت ببینی حرومزاده، هنوز بی ناموسی تو وجودت هست که
دنبال ناموس مردم تو کوچه و پس کوچه ای؟!!

سامان با شنیدن صدای آرمین پشت سرش، می خواهد سرش را برگرداند که
برنگشته مشت مبارک آرمین صورت خیس از اشکش را، مهمان خون هم می کند.

بی حرف، خالی کردن حرص عجیب آرمین را دنبال می کنم و درست هنگام
افتادنش روی زمین، این بار سامان است که پرحرص مشت حواله اش می کند، حال
من مانده ام و یک کوچه ایی که مگس هم در آن قدم نمی زند، آن قدر درگیر
خودشان و کری خواندن هایشان هستند که اصلاً صدای التماس های من به گوش
آرمین نمی رسد.

- آرمین ولش کن... بیا بریم... آرمین تورو خدا ولش کن شر می شه!

سامان با شنیدن صدای من سرش را با حرص بر می گرداند و انگار نیرویی بیشتر
برای زدنش دریافت می کند، بغض چنبره زده به گلویم و حتی نمی توانم کاری
بکنم، تپش های تند قلب هراسانم را نشنیده می گیرم و به طرف انتهای کوچه می
روم تا کسی را خبر کنم، کاش امروز از خانه بیرون نمی آمدم، کاش به آرمین زنگ
نمی زدم، اگر... اگر... اگر بلایی سرش بیاید...

دستمال دیگری از بسته اش در می آورم و جلویش می گیرم.

- حالت خوبه؟ چرا نمیای بریم دکتر؟ از لبات هم چنان داره خون میاد!

حرفی نمی زند و مردد دستمال را از دستم می گیرد، در این میان شدت اخم هایش
هم نگرانی ام را بیشتر می کند.

- آرمین؟ می شه حرف بزنی؟ حالت خوبه؟ درد داری؟

نگاه از زمین می گیرد و تکیه ایی به دیوار کوچه می زند و با لبخند نگاهم می کند.

- الان نگران منی؟!

بی توجه به سوال منظور دارش، سرم را به معنای تایید تکان می دهم.

کنار لب های قرمز شده اش، کش می آید و دندان هایش هم نمایان می شود،

عجیب است اما تا به حال کسی را ندیده ام که آن قدر خاص لبخند بزند!

- چه خوبه که نگران منی، حالم خوب نیست، دردمم زیاده، اصلاً دارم می میرم و

می خوام تو همین طور نگرانم باشی!

گیج شده سری تکان می دهم و سوالی نگاهش می کنم.

- یعنی چی؟!

دستش را جلو می آورد و موهای بهم ریخته ی فر شده ام را در شال مرتب و من را

هم همراهش مات و مبهوت می کند.

- یعنی این که من واسه این نگرانیت می میرم، خب؟!

نگاه از چشمانش می گیرم و مثل همیشه از شنیدن این لحنش فرار می کنم، به

گمانم حرف هایش آن قدری قدرت دارند که بتوانند دلم را قلقک بدهند.

انگار می فهمد که هم اذیت می شوم و هم لذت می برم که بحث را عوض می کند و برای چندمین بار سوالش را تکرار می کند

- ساحل... اذیتت که نکرد؟

خیره در چشمانش، لبخندی می زدم.

- نه خدا روشکر امداد رسانی آرمین سر رسید!

دعا دعا می کنم تا بتوانم ذهنش را از آن لحظات دور کنم که برای چند لحظه ای موفق می شوم و لبخندی می زند اما فقط برای چند لحظه:

- پسره ی عوضی معلوم نیست... آه. نمی دونی از کی دنبالت بود؟

می خواهم جوابش را بدهم که خودش با خودش حرف دیگری می زند.

- دمار از روزگارش در میارم، دمار از روزگارت در نیارم آرمین نیستم!

این را می گوید و دستش را بند زمین می کند و بلند می شود.

- کجا؟ آرمین بیا بریم دکتر، تو حالت خوب نیست.

- خوبم عزیزم، بیا بریم یه آژانس برات بگیرم یک راست برو مزون و برگرد، پیاده

جایی نری!

- باشه... باشه. آروم باش، برم برات آب قند بیارم رنگ و روت پریده!

هم زمان از رو زمین بلند می شه و زیر لب، شروع به نفرین کردن می کنه.

- خدا لعنت کنه اونی رو که تو رو...

چشم هام رو با درد روی هم می بندم و دست خودم نیست که بغضم می شکنه.

- نفرین نکن مامان... نفرین نکن که نفرین یکی خر زندگیمو گرفته... مامان نفرین

نکن که دیگه تحمل ندارم... توروخدا جون ساناز نفرین نکن... مامان نفرین نکن که

دیگه جونی ندارم!

صدای مبهوت مامان تو گوشم می پیچه و من هم با بی رمقی تن خستم رو مهمون

تخت می کنم، آروم هق هق می زنم و چهره ی نگران مامان جلوی چشم هام ظاهر

می شه.

- سامان؟ داری منو می ترسونی، چی شده پسر؟ چی شده دردت به جونم؟ بمیرم

برات...

اشک هام گازش رو می گیرن و مهمون گوش هام می شن، چه حس خوب و در

عین حال تکراریه، دردت از چشمات بزنه بیرون و تا عمق گوش هات هم برسه!

صدای موزیک رو کمتر می کنم، روزا از که وجودم تو این خونه آرامش ندارن،
حداقل شب آروم باشن و راحت بخوابن. دستم رو زیر تخت بند می کنم و بالاخره
هندزفری های گم شده ی اون زیر رو، پیدا می کنم.

از رو تخت بلند می شم و در اتاق رو به آرومی می بندم و برق رو روشنش می کنم.
جدیداً از تاریکی می ترسم، از تاریکی که برق نفرت تو چشم های ساحل روشنش
می کنه می ترسم، از تاریکی که خاطرات تلخ و شیرین رو یادم میاره می ترسم.
موزیک غریبه آشنای این چند سال رو از تو هندزفری دنبال می کنم و این بار
برعکس این سه سال، از شنیدنش فرار نمی کنم.

چه شبایی که تا نصف آهنگ ها رو گوش می دادم و بعد یه چیزی میچ وجدانمو می
گرفت، میچ دلمو می گرفت که چرا داری گوش می دی؟ چرا داری حرفای دل کسی
رو گوش می دی که پا رو التماساش گذاشتی؟ چرا همش گوش می دی و یه لرزی
تو جونت باعث می شه که تا آخرش گوشش ندی!

صدای علی عبدالمالکی با سوز مخصوص خودش تو گوش هام می پیچه، چی بگم از
دردای پشت این کلمه ها؟ اصلاً من چیزی رو می فهمم؟ منه نامرد اگه آدم بودم که
سه سال لال مونی نمی گرفتم، سه سال نمی گفتم همه چی خوبه، سه سال خواب
زجر کشیدن هاشو می دیدم و بعدش واسه دلداری دادن می گفتم پرخوری کردم!

چی بگم از تک تک این کلمه ها که یه دنیا گله توشونه، چی بگم از داغی که تو
دلش گذاشتم، چی بگم!

قطره اشکی به سرعت سر می خوره و روی صفحه ی گوشی تو دستم می چکه،
دکمه ی پاور رو می زنم و با دیدن اسم آهنگ در حال پخش، می خوام که کور شم
تا نبینمش!

"عذاب وجدان"

"عذاب وجدان نگیر من حلالیت کردم

برو و دستاشو بگیر من حلالیت کردم

تو خیانت کردی من حلالیت کردم

بهش عادت کردی من حلالیت کردم"

آهی مهمون سینه ام می شه و زیر لب می گم.

- چشمات داد می زنن نه حلال کردی و نه می کنی...

طولی نمی کشه که پشت بندش هم می گم.

- به خدا که حق داری!

کلافه دستی میون موهام می کشم، بغض سمجم رو این بار قورت می دم و نمی
دونم چی کار کنم که این شبه لعنتی بگذره!

حتی نگاهمم نمی کرد... کسی که با همه در افتاد بخاطرم... بخاطر یکی دیگه همه
رو به جونم انداخت، تاوان کثافت کارایام این نیست پس چیه، تاوان خیانتم چیه...
تاوان نامردیام چیه!

از جام بلند می شم و سعی می کنم با کمترین صدا دنبال آرامشم بگردم، آرامشی
که خیلی وقته سراغش رو نگرفتم.

میون خرت و پرتای رو میز، خودکاری رو بر می دارم و بعد برداشتن یه کاغذ از
سررسید شروع به خالی کردن دردام می کنم.

از دردی که برای اولین بار ازش می نویسم، برای اولین بار باهش رو به رو می شم و
قبولش می کنم، از دردی که سه سال تموم اون ته ته های قلبم پرسه می زد اما...
تحویش نمی گرفتم!

" معذرت اگه کمم واسه دلت "

نگفتم حرفامو بهت
گذاشتم عاشقم بشی
شدم تمومه عامله
سرگیجه های دایمت
نفهمیدی که عشقه من
تو زندگیت مزاحمه
معذرت اگه داد میزدم سرت
اگه چشمات همش تره
اگه بعد از این بازیام
میگفتم بار آخره
شکستنت جلو چشم
منو از رو نمی بره
دروغام میشد باورت
منو ببخش

صورت‌م خیس از اشک می‌شه و به درک که کاغذ و قلمی که همیشه شاهد ابه‌تم
بودند، دارن اشکامو می‌بینن. آخه اونا که نمی‌فهمن چشمای من هر چه قدر هم
ببارن، سیر نمی‌شن!

قافیه‌ها پشت هم تو ذهنم میان، انگار که این شعر رو از قبل شنیدم و خودم دارم
نمی‌گم، با بغضی که سعی در کنترلش دارم همراه با نوشتن زمزمه می‌کنم:

معذرت اگه مجبور شدی بری

حق داری هر چی که بگی

کاری کردم که دائما بگی

لعنت به زندگیم

ترسیدم خیانت کنم

بهت از روی بچگی

معذرت واسه قرصای هر شب

که هر کدومش کمه

واسه آروم گرفتنت

میدونم هر چی میکشی

همش به خاطر منه

پشیمونم ببین منو

معذرت تنها حرفمه

معذرت واسه اون همه خاطره

که کرده بازی با دلت

معذرت اگه همش مرددم

گفته بودم که قید احساسمو دیگه زدم

تو لیاقتت این نبود نمی دونستی من بدم

هی بهونه کردم چطور دیگه جوابتو نددم

منو ببخش

معذرت اگه مجبور شدی بری

حق داری هر چی که بگی

کاری کردم که دائما بگی لعنت به زندگیم

ترسیدم خیانت کنم بهت از روی بچگی

معذرت واسه قرصای هر شب

که هر کدومشم کمه

واسه آروم گرفتنت

میدونم هر چی میکشی

همش به خاطر منه

پشیمونم ببین منو

معذرت تنها حرفمه "

ماه بعد " ۶ "

" آرمین "

نگاهی مجدد تو آینه به خودم می ندازم و این نگاه، باعث شلیک خنده ی جلال می

شه. سوالی نگاهش می کنم که همون طور با خنده جوابم رو می ده.

- داداش ترکوندی اون آینه رو، بابا به خدا خوشتیپ و خوشگلی، مطمئن باش سر

همین اولین کنسرت هزار تا کشته مُرده می دی!

از تو آینه لبخندی بهش می زنم و می گم.

- تو یکی زبون نریز که خودم می شناسمت!

مجدداً خنده ی بلندی می کنه و با باز شدن در اتاق و صدای پر هیجان علی سرم رو به سمتش برمی گردونم.

- آرمین بدو دیگه، نکنه می خوای همین اولین بار همه رو بپرونی؟! آماده ایی که، د بیا دیگه!

دستم رو روی سینم می دارم و به نشونه ی احترام سرم رو خم می کنم.

- چشم مدیر برنامه ی عزیز!

دیوونه ی آرومی می گه و در رو می بنده و می ره، دوباره نگاهی به خودم تو آینه می کنم. بیشتر از همه، استرس ساحلی رو دارم که قراره بیاد و منو تو بهترین روز زندگیم همراهی کنه، دلم می خواد تک تک حرفای باقی مونده ی قلبم رو امشب به گوشش برسونم، باید جوابی که از تو چشماش هم معلومه رو به زبون بیاره و این دل بی قرار رو آرومش کنه، تو افکارم غرقم که جلال باز خنده ایی می کنه و با نگاه کج من، پا رو فرار می زاره!

دل از آینه می کنم و با قدم های پر استرس به سمت ورودی سن می رم، قلبم داره
از جاش در میاد وقتی صدای جیغ و فریاد عزیزای دلم رو می شنوم، صدای عشق
ورزیدنشون، صدای آرمین آرمین گفتن هاشون، قطعاً امروز... ۲۲ آذر ماه سال
۱۳۹۷ از به یاد موندنی ترین روزای زندگیم می شه!

دلم می خواست اولین کنسرتم توی شهر و دیار خودم باشه، حتی با دیدن تعداد
بلیط های فروشی هم باورم نمی شه این همه مردم این همه هم شهری، برای
شنیدن صدای من پا تو این مکان دلنشین گذاشتن، قطره اشک شوقی رو گونم می
چکه و با بغضی که دلش می خواد بترکه و خوش حالیم رو جار بزنه، به راهم ادامه
می دم و هر لحظه صداشون قلبم رو به لرزه می ندازه!

بالاخره لحظه ایی که سال ها انتظارش رو می کشیدم سر می رسه و با دیدن حجم
عظیمی از مردم و صدای سوت و دست هاشون، قلبم می خواد از جاش در بیاد و به
عشق همشون تیکه تیکه شه. ابراز عشق و محبت رو به شیوه ی خاص خودم انجام
می دم و صداشون داره سالن و قلب داغون منم رو همراهش می ترکونه!

میون صندلی های وی آی پی جلو، دنبال ساحل دریای زندگیم می گردم، دنبال
داروندارم می گردم و بعد از نگاه دقیقی، بالاخره پیداش می کنم. همراه با پرستو و
مجتبی دستی تکون می ده که توجه عکاس ها هم بهشون جلب می شه، اینم از
دردسرای خوانندگی!

بعد از اجرای آهنگ های محبوب مخاطبها، نوبت می رسه به آهنگی که سفارش رفیقمه، سفارش داداش علیمه... باید به بهترین نحو اجراش کنم و می دونم که مردم هم چه قدر دوستش دارن. قبل از شروع اجرا تذکر علی یادم می آد و حین این که ازشون می خوان کمی ساکت باشن، شروع به صحبت می کنم.

- عشقای دلم، می خوام که قبل اجرای آهنگ مورد نظرم یه نکته ایی رو بهتون بگم، این آهنگ رو مسلماً همتون شنیدید و کلی هم خاطره ساختین اما باید بگم که این آهنگ درد دل و زندگی واقعی یه شخصه، کسی که بی هیچ اسم و نشونی این شعر رو به دستم رسوند و با خوندنش، خودم هم راغب به تنظیم و خوندن و پخشش شدم.

ازتون می خوام همتون از ته دل برای اون فردی که نمی دونم تو این جمع هست یا نه، دعا کنین! دعا کنین مخاطبش اون رو ببخشه، ازتون می خوام دل کسیو نشکنین که شاید با یه " معذرت " دیگه چیزی حل نشه، عشقید همتون، بریم واسه اجرای معذرت...

صدای جیغ همگی مهمون گوش هام می شه و با لذت شروع به خوندن می کنم.

" ساحل "

با دیدن آرمین و این حجم از طرفدار علاوه بر ذوقی که مهمان قلبم شده، یک حسرت کنج گلویم را احاطه کرده و نمی دانم چه طور خودم را کنترل کنم.

این چند سال یک سنگ روی آرزوی خفته ام گذاشته ام که دیگر دور خواندن و موسیقی را خط بکشم، با تمام خاطرات تلخی که برایم به ارمغان آورده، باز هم مثل گذشته دیوانه وار دوستش دارم و چه قدر حسودی ام می شود که من نمی توانم جلوی این همه جمعیت بایستم و بخوانم، بخوانم و صدای شوق و ذوق شان قلبم را بلرزاند، برایشان بخوانم و آن قدر مرا باارزش و موفق بدانند که من و امثال من احساس ضعف نکنیم، احساس کم بودن و بی هنر بودن، احساس این که من و امثال من حق تلاش برای این آرزو را ندارند.

در این چند سال، بارها فکر خواندن و شروعی مجدد به سرم زد، بارها حسرت کنج قلبم خیمه زد و بارها مورد تشویق قرار گرفتم که صدایت خوب است، این صدا حیف است که نخوانی و ادامه بده، این صدا آینده ی موفقی در پیش دارد، اما با دیدن وضعیت دخترانی که چند قدم از من جلوتر بودند و گله می کردند، دخترانی که شکنجه می شدند و مورد توبیخ قرار می گرفتند، دخترانی که در این راه مورد سوء استفاده ی جنسی قرار گرفتند و دخترانی که خانواده هایشان برچسب سکوت بر لب هایشان زدند، دیدن و شنیدن این حقایق هر لحظه ترس هایم را بیشتر کرد، هر

لحظه شوق و ذوق برای رسیدن به آرزوی دیرینه ام را در نطفه خفه کرد، هر لحظه
مرا از این که دخترم و حق همچین آرزویی را ندارم پشیمان می کرد.

آهی پر از حسرت سر می دهم و با نشانیدن دست پرستو روی پاهایم از فکر در می
آیم.

- حواست کجاست ساحل؟ بدبخت سه ساعته زل زده به تو، نگاه کن!

نگاه از او می گیرم و هول زده دنبال چشمان آرمین می گردم که انگار با دیدن توجه
ام نسبت به او، کمی آرام می گیرد. در این مدت، کم از این حرکات ندیده ام و
حسابی برایم هم شیرین است، این که عین پسر بچه ها منتظر و محتاج یک نگاه من
است، در عین شرمندگی برایم لذت بخش است.

روز به روز با رفتارهای عجیب و غریبش بیشتر خاص بودن خودش را اثبات می کند.
لبخندی به رویش می زنم که انگار انرژی اش تجدید می شود که طرفدارانش را به
دست و جیغ دعوت می کند، لبخند زنان حرکاتش را دنبال می کنم و با شنیدن
حرفش در مورد آهنگی که به من تقدیم می کند، قلبم نوای رقصیدن و لرزیدن سر
می دهد.

- این آهنگ رو همون طور که از اسمش مشخصه، تقدیم به خاص ترین فرد زندگیم
می کنم، به ساحلم!

جمیت پرذوق دست می زنند، آرمین لبخندی به رویم می زند و تقدیم با عشق بلندی سر می دهد که باعث پایین آمدن سرم و خجالت کشیدنم می شود.

بالاخره این روز به یاد ماندنی هم به اتمامش نزدیک می شود، من و پرستو و مجتبی زودتر از بقیه، عزم رفتن می کنیم و بعد از خداحافظی چشمی از آرمین، به سمت درب خروج می رویم و نگاه جمعی از مردم هم سمت ما و به خصوص من کشیده می شود، با رفتارهای به شدت ضایع آرمین، دیگر همه فهمیدند که من چه نسبتی با او دارم، هر چند خودم این نسبت را نمی دانم!

موهای صاف و بلندم را زیر شالم کمی سرو سامان می دهم و دست در دست پرستو از تالار گلستان خارج می شویم، میان شلوغی کم و بیش محوطه ی بیرون تالار، قدم هایمان را سرعت می بخشیم تا زودتر سوار ماشین شویم که با شنیدن اسمم توسط صدای آشنایی در جایم میخکوب می شوم و پرستو و مجتبی سرشان را به سمت آن فرد بر می گردانند.

حتی توان تکان دادن سرم را ندارم و انگار فرد پشت سرم متوجه این عدم توانایی می شود که قدمی جلوتر می آید و بی توجه به تشر مجتبی مجدداً صدایم می کند،

صدایش لرز دارد و بغض، صدایش عجزی دارد که تا به حال نشنیده ام اما خوشبختانه قدرت مرهم شدن بر قلب سنگ شده ام را ندارد، نه عجزش برایم مهم است نه بغض صدایش، فقط دلیل اینجا آمدنش، اینجا بودنش برایم سوال شده است.

- سا... حل...

نگاهم بند زمین و کتان های خوش رنگم می شود، نمی دانم دقیقاً خداوند کی این بی اهمیتی را مهمان وجودم کرده است.

- س... ساحل... تورو خدا نگام کن، نگام کن!

به جای من، صدای عصبی مجتبی جوابش را می دهد.

- اینجا چی می خوای؟ سامان کی می خوای دست از این مسخره بازیا ورداری ها؟

بابا نمی بینی؟! حتی نمی خواد نگاهت کنه، برو پی کارت. تر نزن به خوشی

امشبمون!

مکثی می کند و جالب است که مثل قدیم، خشمش گریبان حال ما نمی شود.

همچنان خیره به زمینم که پرستو جلوتر می آید و با نگاهی پرمعنی وادارم می کند

زیر لب بریمی بگویم.

- خوشی امشبت شده دیدن اون پسر تو سن؟ بی معرفت تو نبودی می گفتمی سامان
تو می تونی محبوب بشی، تو نبودی آرزوی موفقیتیم رو داشتی؟ مجتبی تو مگه
رفیقم نبودی؟ هیچ می دونی... می دونی...

می خواهد حرفی بزند که با حرکت کردن من و پرستو حرفش را قطع می کند و با
دو به سمت مان می آید. جلوییم می ایستد و این بار با حرفی که می زند مجابم می
کند نگاهش کنم.

- شنیدی چی گفت؟ گفت دعا کنین برا کسی که این شعرو نوشته، دعای اون همه
ملت نمیگیره یعنی؟ دعاشون نمی گیره تو ببخشی منو؟ برگردی پیشم؟ بیای تا تورو
رو دوتا چشمم بذارم، بیای تا جهنمی رو که برات ساختم بهشت کنم، بیای تا جبران
کنم، ساحل... گوه خوردم، گوه خوردم... بگو که می ببخشی... منه عوضی هنوزم
پرروام، یادته... یادته می گفتمی پرروتر از تو ندیدم؟! منه پررو می خوام ببخشی... می
خوام ببخشی ساحلم... توروخدا...

بی حرف نگاهش می کنم که صدای خشمگین پرستو حرفش را قطع می کند.

- واقعاً پررویی که اومدی و طلب بخشش می کنی سامان، برات متاسفم که هنوز هم
باورت نمی شه همه چی تموم شده، تو لیاقت شنیدن صدای ساحلو نداری ولی بذار
من بهت بگم... ساحل داره ازدواج می کنه. می شنوی؟ من مجتبی نیستم که باهات

شوخی داشته باشم و حرفشو باور نکنی، داره ازدواج می کنه، با همین کسی که تو حاضر شدی برایش شعر بگی! حاضر شدی خودتو کوچیک کنی و به عنوان بدبخت ترین فرد، خودتو معرفی کنی که البته حق هم...

صدای فریاد سامان بلند می شود و فکر کنم امشب ما حسابی سوژه ی این کنسرت شده ایم.

- ببند دهنتو... تو ببند دهنتو...

مجتبی جلوتر می آید و می خواهد به سمتش حمله ور شود که با صدای محکم و قاطع من هر سه یشان مبهوت نگاهم می کند.

- مجتبی لطفاً با پرستو برو، من الان میام.

- ولی ساحل...

- لطفاً!

بعد از کمی مکث، بالاخره با قیافه ایی درهم می روند و من با تنها غول منفور زندگی ام، تنها می شوم البته اگر نگاه مشکوک دیگران را نادیده بگیرم.

دستی زیر چشمان غرق اشکش می کشد و امیدوارانه نگاهم می کند، خیره در چشمانش با آرام ترین لحن ممکن می گویم.

- نمی گم می بخشم چون کاری که با زندگیم کردی بخشیدنی نیست، می گم ازت متنفرم که بری و روزی هزار بار اینو به گوش هات دیکته کنی، من دیگه اون ساحل احمق و ساده ی قبل نیستم، نمی تونی خامم کنی، نمی تونی!

تمام تنفرم را به صورتش می پاشم و با قدم های محکم از کنارش رد می شوم و به سمت ماشین مد نظرم می روم.

همه چیز آرام است، دیگه نه قلبی تپش هایش شدت می گیرد و نه دستی می لرزد، نه تنی پرحرارت می شود و نه ساحل احمقی فکر می کند که هیچکس را مثل او دوست نخواهد داشت!

نگاه از او می گیرم و انگار اصلاً در این دنیا نیست که ضبط ماشین را روشن می کند و با پخش شدن آهنگ عاشقانه ایی که این روزها ورد زبان همه شده، بوسه ایی دیگر روی دستانم می نشاند و ماشین را هم به حرکت در می آورد!

تمام مسیر را با افکاری پریشان می گذرانم و جلوی درب ورودی دانشگاه، ماشین را نگه می دارد.

- مواظب خودت باش، خوش خبرترین خانوم دنیا!

لبخندش آن قدر پر ذوق و عمیق است که دلم نمی آید با قیافه ی گرفته ام، جمع شود.

- توام مواظب خودت باش!

دستش را جلو می آورد و آرام یکی از لپ هایم را می کشد.

- من می میرم واسه این لبخندات که این لپ هارو به رخم می کشه، لپ لپی خانوم، برو سلامت!

خنده ی ریزی سر می دهم و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده می شوم.

مثل همیشه منتظر رفتنم می ماند و من بعد نگاه پرذوقی نسبت به سر در ورودی دانشگاه " دانشگاه گیلان " به داخل می روم.

مادر با اسفندی که برای چندمین بار است دود می کند، به سمتان می آید و پر ذوق می گوید.

- آرمین جان، این ساحل خانوم ما یکم ناز نازیه... بعد آزمایش حتماً یه چیز...

حتی نمی گذارد مادر حرفش را به اتمام برساند که می گوید.

- چشم چشم، حتماً.

مادر نگاه پرمهری سمتش حواله می کند و با شوخ طبعی رو به آرمین می گویم.

- هنوز چیزی نشده جای مارو هم گرفتی آرمین خان!

آرمین لبخند خجولی می زند و می گوید.

- ای ای... حسودی داشتیم!؟

مادر تشر آرامی می زند و به طرز خنده داری ما را از خانه بیرون می کند تا زودتر

کارهایمان سر و سامان بگیرد.

بعد از برداشتن کیفم از روی ایوان، با هم به سمت درب حیاط می رویم و سوار

ماشین می شویم، سوالی که چندساعتی است همچون خوره به جانم افتاده را به

محض نشستیم می پرسیم.

- آرمین... مادرت چرا نیومد؟ لازمه که اونم...

بیخیال ابرویی تکان می دهد و می گوید.

- خانومی یه چند تا آزمایش ساده س دیگه، انشاءالله سر خریدار هر دو مامان رو می

بریم که حسابی کلافمون کنن!

نمی دانم چرا از هر روش و راهی استفاده می کنم تا قبل رفتن به مطب، به او بگویم

موفق نمی شوم.

بالاخره لحظه ایی که هم آرزوی آمدن و هم آرزوی هرگز نیامدنش را داشتم فرا می
رسد و بعد از آزمایش خون، با راهنمایی پرستار به سمت اتاق مربوطه می روم که
صدای آرمین توجه هردویمان را جلب می کند، سرم را به سمتش برمی گردانم،
همان طور که آستینش را پایین می کشد می گوید.

- بریم عزیزم؟

مبهوت نگاهش می کنم که پرستار می گوید.

- نوبت معاینه س، یکم طول می کشه و باید..

جلوتر می آید و دستش را پشت کمرم می گذارد و مرا به سمت خودش می کشاند.

- نیازی نیست، ممنون بابت زحماتتون.

پرستار نگاه مهربانی سمت هردویمان می اندازد و بعد از خداحافظی زیر لبی، رو به
آرمین می گویم.

- چرا... نداشتی برم داخل؟ باید...

- نیازی نیست عزیزدلم، کلی کار ریخته سرمون بریم اون تو که چی؟! یا لا راه بیوفت
تا حالت بد نشده بریم یه چیز برات بخرم.

مشکوک نگاهش می کنم و او با فشار دادن دستانم به راه رفتن وادارم می کند و باز پنهان کردن این راز مگو را به من تحمیل می کند.

کلافه نفسم را بیرون می فرستم و به دنبالش کشیده می شوم.

نگاهی به خودم در آینه می اندازم و لبخندی از رضایت بر روی لب هایم می نشیند، لبخند زنان دل از آینه می کنم و از اتاق خارج می شوم.

مادر با دیدنم به سمتم می آید و مشخص است در گفتن چیزی مردد است.

- چیزی شده مامان؟

در افکار خودش غرق است که با صدا کردن مجدد من، بی رمق می گوید.

- ها؟!

لبخندم با دیدن حرکات خنده دارش عمیق تر می شود.

- می گم چیزی شده؟!

بالاخره دستانش از هم آغوشی دست می کشند و جلوتر می آید.

- داره می شه یه سال که این پسر منتظرت مونده، نمی خوای یه جوابی بدی که هر

دوتون خلاص شین؟! خوب نیست تو این بلاتکلیفی بمونه، مادرشم که هر روز زنگ

می زنه و فکر کنم روزی که به فحشمون بکشه هم نزدیکه!

قهقهه ام بلند می شود و جلوتر می روم و به آغوشش می کشم.

- قربونت برم... نگران نباش، امروز می گم بره رد کارش، من نمی تونم تورو تنها

بذارم!

سرش را به عقب می کشد و تویخ گرانه می گوید.

- غلط کردی تو، واقعاً می خوای بگی نه؟ پسر خیلی خوبیه... تو این مدت که همش

پیشت بوده و مردونگیش رو ثابت کرده، الانم که الحمدالله داره معروف تر می شه،

می دونم... نگرانیت رو درک می کنم اما می تونیم بریم دکتر و...

اخم هایم در هم می رود و با لبخند تلخی می گویم.

- نه مامان، نمی تونم یه زندگی رو دروغی شروع کنم. امروز بهش هر طور شده می

گم ولی بدون جواب من مثبتته!

چه بگویم از نگاهش که هم غرق در نگرانی و هم پر از شور و ذوق است، کاش آن

روز قلم پایم را می شکستم و پا در آن خانه نمی گذاشتم، کاش آن روزها جای

سامان با آرمین آشنا می شدم، کاش آن تجربه ی تلخ برایم یادگار نمی ماند.

مادر در سکوت نگاهم می کند و بعد از نشاندن بوسه ایی روی گونه اش می گویم.

- من برم مامانی دیر شد، راستی آرمین اومده دنبالم، با اون می رم.

سری تکان می دهد و آرام می گوید.

- خدا پشت و پناهت، مواظب خودت باش.

چشمی می گویم و نشسته بر روی پله ها، سریع کتانم را می پوشم و با دو به سمت
درب می روم.

با دیدنم بوقی می زند و من هم قدم هایم را سرعت می بخشم تا بیشتر از این
منتظرش نگذارم.

سوار ماشین می شوم و بعد از سلام و احوالپرسی و نگاه خیره اش، به راه می افتیم.

- خب خانوم خانوما، درس و دانشگاه چگونه؟

لبخندی از سوال شیرینش روی لب هایم خیمه می زند و با ذوق شروع به سخنرانی
می کنم.

- وای آرمین... اونطوری که می گفتن نیست و من روز به روز به این باور می رسم

که روانشناسی یکی از بهتریناس، از خوردن تک به تک درساش لذت می برم. مرسی

که بر خلاف بقیه موافق این رشته بودی و کمکم کردی، راستش امتحانات نزدیکه و برعکس خیلیا دل دل می زنم که درس بخونم.

لبخندی عمیق می زند و دستانش را جلوتر می آورد و دعوتی رسمی برای هم آغوشی با دستانم، سر می دهد.

کمی نگاهش می کنم و با لبخند دستم را در دستانش قرار می دهم. ژستی که گرفته بی نظیر است و حالا می فهمم که چه قدر یک دست به فرمان و یک دستش در دست من، او را جذاب و دوست داشتنی می کند!

- ایشاء الله همیشه موفق باشی خانوم روانشناس، خب... دیشب یه چیزایی گفتی که مجابم می کنه همین گوشه و کنار پارک کنم و گوش به حرف های شیرینت باشم، موافقی؟

سری تکان می دهم و عجیب نیست که استرس به سراغم می آید، خدا می داند چه طور به او بگویم و راحت شوم، فقط خدا می داند.

بالاخره در گوشه ایی از خیابان پارک می کند و با ذوق سرش را به سمتم برمی گرداند.

نگاهم را به کیف ظریف و خوش دوختم که به تازه گی از ماسوله خریده ام می دوزم و نمی دانم چه طور شروع کنم!

به جای من به حرف می آید و لب به گله می گشاید.

- خب... یه خانوم روانشناس خوب که شما باشی، باید بدونی که نباید یه عاشق دل

خسته رو تو انتظار گذاشت، هوم؟ ساحل مُردم تو این انتظاره، یه کلام بگو بله و

خلاصم کن!

- آخه...

- آخه چی دردت به جونم؟ ها؟

- آخه آرمین... تو یه چیزایی رو نمی دونی و من باید...

با دست دیگرش هم دستم را می گیرد و همراه با اخمی که نمی دانم دلیلش

چیست، می گوید:

- من کاری به اون چیزایی که نمی دونم ندارم، من یه جواب رو از تو چشمت می

خونم که می خوام فقط بشنوم، اشتباه می کنم یا گوش هام لایق شنیدنش نیست؟!

در دلم غلغله ایی به پاست و در گفتن و نگفتن یک دفعه ایی اش مانده ام که با

بوسه ی آرامی که بر دستانم می نشاند تمام استرس و ترسم را یک باره از بین می

برد.

- بله؟!

لبخند کم جانی می زخم و کنترل زبانم را ندارم که می گویم.

- بله!

دستانم را محکم فشاری می دهد و طوری نفسش را بیرون می فرستد که انگار چند سال است نفس در سینه اش حبس شده و آزاد شدنی هم نبوده، طوری نفس می کشد که انگار من لعنتی ارزش این همه استرس را دارم، ارزش این هم فروتنی و خوب بودن، منی که حتی نمی توانم واقعیت را بگویم، منی که حال با یک دروغ بزرگ سعی در درست کردن یک زندگی مستقل را دارم.

با شوقی وصف ناپذیر لباس عروس قشنگم را رو به آینه و جلوی خودم می گیرم، لبخندم عمیق تر می شود و آن قدر هیجان دارم که می ترسم فردا صبح خواب بمانم و به آرایشگاه هم نرسم، میان افکارم غرقم که با رقص فکری در ذهنم، تمام لبخندم پر می زند و گوشه ایی در خودش جمع می شود.

ترس همیشگی ام بیخ گلویم نمایان می شود و لعنت به این ترسی که تا ابد همراهم است، مثل همیشه سعی در پس زدنش می کنم و خودم را به تماشای مجدد لباس مشغول می کنم که درب اتاق با ضربی باز می شود.

سارا در چارجوب درب ظاهر می شود با استرس می گوید.

- وای کفشام نیست ساحل، همه جا رو گشتم اما پیداش نیست!

با احتیاط لباس را در کمد آویزان می کنم و با خنده ایی که سعی در کنترلش دارم می گویم.

- من ندیدم ولی...

جلوتر می آید و مضطرب می گوید.

- ولی چی؟!

- فکر کنم فرگل پوشیده بود!

دستی به سرش می زند و با خاک بر سرم بلندی به سمت حال می رود و موجب شلیک خنده ام می شود، وروجک هنوز چیزی نشده عاشق کفش های پاشنه بلند و رقصیدن است، الهی عمه برای خودش و دلبری هایش بمیرد. مشغول قربان صدقه اش هستم که صدای زنگ گوشی در اتاق می پیچد، با ذوق به سمتش می روم و با دیدن نام مخاطبی که خیلی وقت است به "مرد زندگیم" تغییر کرده، لبخندی روی لب هایم می نشیند.

سرحال سلامی می کنم و سلامی پرانرژی تر گوش هایم را نوازش می دهد، اصلاً دلیل زندگی همین انرژی و سرحال بودنش است دیگر، مگر نه؟ همین مرد بودن و مهربان بودنش، همین دوست داشتنی بودن و عاشق بودنش!

- خانوم جان حالش چطوره؟ نگو که استرس داری که...

قهقهه ایی سر می دهم و با خنده می گویم.

- به خدا این دفعه این استرسه فرق داره، وای آرمین فکرش رو کن من چطور میون

اون همه جمیعت با کفش پاشنه بلند برقصم؟!

خنده ی آرامی همچون شخصیتش، سر می دهد و با حرص می گوید.

- الان تنها دغدغه ت اینه؟! استرس اینو نداری که فردا آرمینت چطور تحمل کنه و

اون لپارو از جاش در نیاره؟! هوم؟

- ای دیوونه!

- جان، امری داشتین؟

- عه آرمین!

- جان آرمین؟!

- امشب خیلی لوس لوسی شدیا!

- خب... خب...

با لبخندی عمیق و شیرین منتظر ادامه ی حرفش هستم:

- خب چیکار کنم، قراره فردا بهترین خانوم دنیا رو ببرم خونه ی خودم، شما جای

من بودین لوس نمی شدین؟ به خودتون نمی بالیدین؟

با تلفظ جالب و خنده دار تک تک حرف هایش مجدداً خنده ایی سر می دهم و با

ذوق می گویم.

- بله بله، حق با شماست!

- قربونت برم من، چیزی لازم نداری؟ همه چی اوکیه؟

نفسم را از سینه آزاد می کنم و به آرامی می گویم.

- آره عزیزم.

- مطمئن؟

- مطمئن آقا!

- خب خداروشکر، اگه کارات تموم شده بخواب که فردا خواب نمونی خوابالو خانوم،

بخوای تنبلی کنی قید عروسی رو می زنم ها!

- چشم، حواسم هست.

- قربون چشمات، شبت آروم خانوم!

آخ که جان می دهم برای این جمله ی همیشگی و دلنشینش، شب بخیری می
گویم و بعد از قطع کردن تماس، تمام خنده ام کوله بارش را جمع می کند و به
جایش، حس دیگری گریبان وجودم می شود، من... من چه طور به او بگویم!

پرستو با ذوق چند بار پشت هم نگاهم می کند و می گوید.

- وای کثافت، چه خوشگل شدی. وای وای چه دلبری شدی!

مشتی آرام به شکمش می زنم و اعتراض گونه می گویم.

- همچین می گه خوشگل، انگار قبلاً نبودم!

چشمان مزین شده به آرایشش را درشت می کند و با لحنی بامزه می گوید.

- این نوشابه کمه، یکم موزم بردار.

خنده ایی سر می دهم و بالاخره با بلند شدن زنگ گوشی، به سمت کیفم می روم و

تماس را وصل می کنم.

- ساحلی آماده ایی؟ ما اومدیم.

- آره عزیزم، داریم میایم.

- منتظرم خانوم خانوما.

بی حرف تماس را قطع می کنم و بعد مرتب کردن تور سرم که مهمان دست هایم هم شده، قدم های پر هیجانم را به سمت درب خروج آرایشگاه بر می دارم. پرستو پشت سرم همراه با غرغره های مخصوص به خودش می آید و من اصلاً حواسم پیش او نیست، پرده ی جلوی درب را کنار می زنم و چشم در چشم با آرمین رو به رو می شوم، هر دو مات و مبهوت همدیگر را نگاه می کنیم و پرستو با پقی زیر خنده اش، ترکمان می کند.

بهتم کم کم جان می دهد و به جایش لبخندی روی لب هایم می نشانم، خیره نگاهش می کنم که با صدایی پر شوق و باز شدن آغوشش، هر لحظه قلبم عزم مُردن برای او را می کند.

- خانوم من... داروندار من... من نگفتم دلبرتر از اونی که بودی نشو؟ ها؟ این چشمات چی میگن پس؟

محکم فشارم می دهد و اصلاً انگار نه انگار زوج فیلمبردار منتظرمان هستند و دور از چشمش، این لحظه را ثبت می کنند.

" دانای کل "

میان این همه نور و روشنایی، در تاریک ترین قسمت تالار می نشیند، حال خودش هم با تاریکی یک رنگ می شود، حال لباس سیاهی که به تن کرده، مشغول هم آغوشی با تاریکی دلگیر امشب می شود.

موهایش را به جدیدترین مدل، آرایش کرده و عطری تلخ همچون امروزش مهمان وجودش شده، هم دلش می خواهد زودتر برسند و هم نه، این پارادوکس احساسی، بی شک امشب خفه اش می کند.

زانوهایش را بغل می گیرد و نگاهی به سنگ های ریز و درشت زیر پایش می کند، او را همچون سنگ ها له کرد و حال وقت تلافی است، وقت تقاص دادن، وقت له شدن و هر لحظه مُردن، اشکش که چند ماهی است همه کس و همه چیز شاهدش بودند، می چکد و سنگ ها را هم بی نصیب نمی گذارد.

آهنگی که بعد از دیدن کارت عروسی اش را دانلود کرده را زیر لب می خواند و طولی نمی کشد که صدای جیغ و دست مهمان ها و پشت آن بوق های پیاپی ماشین ها، تمرکزش را بهم می زند.

دل از آن چند بیتِ همدرد می کند و به ضرب از جایش بلند می شود. می خواهد جلوتر برود و جزء اولین ها باشد که او را در این لباس می بیند، اما مگر توانش را دارد؟! در جایش میخکوب می شود و چشمانش دلتنگ و مضطرب به دنبال لباس

عروس سفید می گردد، وارد محوطه ی تالار می شوند و اگر بخواهد اینجا جان هم بدهد با این حجم از سروصدا کسی حتی متوجه نمی شود.

ماشین گل بارانشان می ایستد و آن پسر... آن پسری که همیشه از او متنفر بود از ماشین پیاده می شود و با ذوق به سمت دیگر ماشین می رود. می رود و قلب ضعیف او را ضعیف تر می کند، نفس هایش را نامنظم تر و تنش را هم لرزان تر می کند. دستانش را جلو می برد و بی هیچ مکشی، دست دخترک روی دستانش می نشیند.

نگاه حسرت بار سامان دستانشان را دنبال می کند و بغض سنگینش را با هزار سختی قورت می دهد، هنوز زود است برای شکستن، برای مُردن، هم زود است برای بیدار شدن، دلش می خواهد بیشتر ببیند تا که فردا صبح از خواب بیدار شد، نفس عمیقش طولانی تر شود، اما مگر با این حجم از سرو صدا، این حجم از ذوق و شوق، این حجم از مهمان، می شد خواب دید و بیدار نشد، مگر می شد؟

کم کم همگی پشت سرشان می روند و او قدمی به جلو می گذارد، نباید بگذارد به داخل برود، نباید عروسش را تنها بگذارد، نباید ساحلش را میان آن غریبه ها تنها بگذارد.

قدم های بی جانس روی سنگ های محوطه ی تالار، صدای آرامی ایجاد می کند و
جلوتر می رود، دلش می خواهد زودتر برسد و کار را تمام کند اما مگر این پاهای
لعنتی می گذارند؟!

قطره اشکی از روی گونه اش سُر می خورد و انگار آن هم امشب مظلوم واقع شده که
بی هیچ تعللی، به گردن سامان می افتد و در زیر لباس، خودش را پنهان می کند.
جمیعت داخل تالار به استقبالشان می آیند و سرو صداها بیشتر می شود، آن قدر
زیاد می شود که او صدای مبهوتی که اسمش را می خواند، نمی شنود، نمی شنود و
تلوتلو خوران جلوتر می رود، چیزی به مقصدش نمانده که دستی دور بازویش می
پیچد و صدای پر عجز مجتبی بغضش را متورم تر می کند.

- سامان... این... اینجا چی کار می کنی؟

نگاه از او می گیرد و می خواهد جلوتر رود که مجتبی باز هم مانع می شود.

- سامان... بیا برو خونه. مرگ مجتبی... اگه هنوز... برو!

چشمان پراشکش، نمی تواند قشنگ چهره ی مجتبی را دید بزند، صدای جیغ
مهمان ها بیشتر می شود و او همراه با لرزشی مشهود، دیوانه وار به دنبال چیزی می
گردد.

- ه... هندز... هندزفریم کو... م... مجتبی... هن...

مجتبی هم بغض می کند و نمی تواند جلوی خودش را بگیرد که بغلش نکند، رفیق قدیمی اش دارد جان می کند و او نمی تواند آرام باشد.

- داداش... برو، بیا اصلاً خودم می رسونمت، نمون اینجا... بذار شب عروسیش خوشحال باشه سامان، به خدا برای جبران دیره... بیا ببرمت.

در آغوشش او را می فشارد و وادار به راه رفتنش می کند، سامان ممانعت می کند و به سمت تالار یورش می برد، اما دیگر نه مهمانی مانده نه عروس و دامادی، حیاط پر از خالی بودن است و این بار هم او مانده و هندزفری اش!

" دو ماه بعد "

یک روزی فکر می کردم، بدبخت تر از من وجود ندارد. فکر می کردم بدبخت ترین دختر دنیا، فقط منم و من، چشم هایم را روی دختر بچه هایی که خانه یشان خیابان است بستم. چشم هایم را روی هم جنس هایم که همان بلایی که به سرم آمد برسر آن ها هم آمد و هیچکس را نداشته اند که دردشان را به او بگویند بستم، چشم هایم را روی دخترانی که حتی مادر و پدری بالا سرشان نبود بستم، چشم هایم را روی دخترانی که بدتر از این درداها را کشیدند و دم نزدند بستم.

گوش هایم را روی فریاد بی صدایشان بستم و فقط و فقط خودم را دیدم، فقط و فقط درد خودم برای زجر آور بود و حال چه قدر یاد آوری آن روزها برایم در عین تلخی، خنده دار است.

من آن روزها خوشبخت بودم و نمی فهمیدم، مادری بالا سرم بود که نگرانم می شد و همراه با طعنه هایی که حق هم داشت بزند، پشتم بود و تنهایم نمی گذاشت. پدری داشتم که همان اخم هایش هم به من ثابت می کرد که در این دنیا مرد هم پیدا می شود، برادرهایی داشتم که همیشه حواسشان به من بود و برآورده کردن آرزوهایم، جزء اولویت های زندگی شان بود، خواهری داشتم دلسوز و مهربان تر از خواهرهای دیگران، خواهری که با زبان بی زبانی محبتش را تقدیم به منی که لایقش نبودم می کرد.

همراه با اشکی که روی گونه ام می چکد لبخندی می زنم و از ته دل خدا را شکر می کنم که هنوز هم سایه شان بالای سرم است و هنوز هم خوشبختم! خودکار را روی سر رسید می گذارم و بعد از نگاه به قاب عکس عروسی ام که این اتاق را خاص و زیبا کرده، مجدداً شروع به نوشتن می کنم.

از مردی می نویسم که با آمدنش، به معنای واقعی زندگی را برایم بهشت ساخت، از مردی که هر لحظه و هر ثانیه در حقم مردانگی کرد و همچون کوه پشتم ماند، از

مردی که واژه ی عشق را برایم شیرین ساخت، از مردی که ثابت کرد که اولین حس، به معنای اولین عشق و ابدی بودن آن نیست، از مردی که هرگز از دل بستن به او پشیمان نمی شوم! از آرمینم...

حتی تصور این که هر بار آرمینم صدایش می کنم و او چه طور با ذوق نگاهم می کند هم لبخندم را عمیق تر می کند، قلبم را نوازش می دهد و بوسه ایی دلنشین رویش می نشاند.

عجیب نیست که هر روز آخر صفحه این دفتر را، او و خاطرات و شیرینش، او و دیوانه بازی هایش، او و آرمین بودن هایش تشکیل می دهد.

قلب کوچکی روی صفحه می کشم و همچون دخترهای نوجوان و عاشق پیشه، داخلش یک " " A می نویسم و تمام!

این هم از درد و دل امروز من با کاغذ و قلم، با همدم های همیشگی و مهربانم، سر رسید را می بندم و همین که می خواهم از جایم بلند شوم و تدارک ناهار را ببینم، صدای زنگ گوشی توجه ام را جلب می کند.

کمی خودم را به سمت پاتختی می کشم و گوشی را بر می دارم.

با دیدن اسم مخاطب، لبخندی روی لب هایم خیمه می زند، لابد باز هم زنگ زده تا برای خریدهای فسقله ی در راهشان دعوتمان کند.

- به به، آقای پدر!

مکشی می کند و بی توجه به لحن شوخم، جوپای بودن آرمین می شود.

- ساحل آرمین خونه س؟

- وا، چی شده مجتبی؟ نه سلامی نه...

- تورو خدا خونه س یا نه؟

- نه رفت تا استودیو، چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ داری نگرانم می کنی؟

- درو باز کن، پشت درم.

چشم هایم رنگ تعجب می گیرند و بعد از برداشتن روسری ام، هول کرده به سمت

آیفون می روم و دکمه را می زنم و درب ورودی را هم باز می کنم.

نکند اتفاقی برای پرستو افتاده باشد؟ آخر پرستو به آرمین و بودن او در خانه چه

ارتباطی دارد؟! در نگرانی ام پرسه می زنم که بالاخره ظاهر آشفته اش در چارچوب

درب نمایان می شود.

- چی شده مجتبی؟ دق کردم تا بیای بالا، می گی چی شده؟

دستی روی پیشانی اش می کشد و با این سکوت ضربان قلبم را به هزار می رساند.

بی رمق و بی تعارف من، جلوتر می رود و خودش را تقریباً روی مبل پرت می کند.

- بشین بهت می گم.

مضطرب روی مبل می نشینم و چشم هایم هم برای شنیدن حرف هایش، شنوا می شوند.

- ساحل... یه چیزی می خوام بهت بگم و ازت بخوام، بعد این همه سال می خوام یه کاری برام کنی. خواهر ندارم، قد خواهرها برام دل بسوزون و تا آخر حرف هامو خوب گوش کن!

با شنیدن این مقدمه چینی ها دیگر نفس کشیدن هم برایم سخت می شود و کاش او این را بفهمد.

- مجتبی فقط بگو چی شده؟ پرستو حالش خوبه؟ بحثون شده؟

نگاهش را به زمین می دوزد و همان طور هم لب به سخن می گشاید.

- ساحل... می خوام با من بیای که... بریم دیدن سامان!

همراه با خنده ی آرامی که سر می دهم، متعجب می گویم.

- چی گفتی؟ دیدن کی؟ مجتبی حالت خوبه؟!

این بار نگاه پر عجزش را به سمتم حواله می کند.

- ساحل اون... اون حالش خوب نیست. به خاطر من، فقط یه بار بذار ببینت.
خواهش می کنم.

از جایم بلند می شوم و نزدیک تر به او سرپا می ایستم.

- باید همون اول می فهمیدم حالت خوب نیست، هیچ معلوم هست چی می گی؟

او هم از جایش برمی خیزد و اخم هایش در هم می رود.

- آره می فهمم، اصلاً می دونی تو چه حالیه؟ خواهش می کنم ازت، جون همون
آرمینی که برات عزیزه پاشو بیا، اصلاً خودم می برمت.

- آخه... آخه برای چی مجتبی؟ من اصلاً دوست ندارم اونو ببینم، هر چه قدر هم

حالش بد باشه، به من و زندگیم ربطی نداره!

دستش را در هوا تکان می دهد و کاملاً مشخص است که نمی تواند خودش را
کنترل کند.

- ربط داره، لعنتی ربط داره! سامان...

پر حرص پلک هایم را روی هم می فشارم و ترجیح می دهم تا به آشپزخانه بروم و
آب خنکی برایش بیاورم اما با حرفی که می زند مقتدرانه در جایم خشکم می کند.

- سامان دیوونه شده، یه هفته س بردنش تیمارستان شفا، شنیدی اسمشو که؟
معروفترین تیمارستان رشت، باورم نمی شد ساحل، به خدا باورم نمی شد. اشک
های مادرشو دیدم و باورم نشد اما خودم دیدمش، خودم دیدم یه لحظه می خنده و
یه لحظه تو فکر می ره، خودم دیدم راه می ره و خیره به سقف حرف می زنه، خودم
دیدم ساحل... خودم رفیقمو دیدم داره پر پر می شه.

مبهوت به سمتش برمی گردم و با دیدن اشک چشم هایش که نای بیرون آمدن از
جایشان را ندارند، قلبم تیری می کشد و زبانم هم قفل قفل می شود!

- مادرش... مادرش می گفت هر کی میره پیشش بیشتر بهم می ریزه، حتی مریم رو
هم بردن پیشش و کل اونجا رو بهم ریخته، سخته برام... وقتی میخوام بگم نفسم می
گیره... خود تو... باورت می شه اون... اون دیوونه شده باشه؟ یعنی دیگه نمی تونه یه
آدم عادی باشه ساحل!؟

جلوتر می آید و دیگه برایش فرقی ندارد که اشک هایش را ببینم.

- ساحل باورم نمی شه... توروخدا... جون مادرت... من می دونم تورو ببینه خوب می
شه. من مطمئنم حالش خوب می شه. خواهش می کنم ازت... سامان بهت بد کرد
درست اما این حقش...

همراه با بغض سنگینم، جلوتر می روم و کنترلی بر صدای بالا رفته ام ندارم.

- حقشه، حقشه مجتبی!

- حقش نیست، این دیوونگی حقش نیست! بهت خیانت کرد قبول، تورو به رفیقت فروخت قبول ولی اونجا جاش نیست ساحل، سامان نباید دیوونه خونده شه، رفیق من نباید...

- کاری که سامان باهام کرد بالاتر از یه خیانت و یه نامردی بود. تو چی می دونی که حالا حق به جانب می گی حقش نیست؟ تو چی از دردایی که کشیدم می دونی؟ دستی بین موهایش می کشد و با بغض می نالد:

- آره بی انصاف، من دردای تو رو ندیدم، ولی دارم اونو می بینم ساحل... دارم می بینم چه طور داره آب می شه، تورو خدا... جون پرستو... جون آرمین... جون هرکی دوست داری پاشو با من بیا!

نگاه از او می گیرم و بی حرف به سمت آشپرخانه می روم، درب یخچال را با حرص باز می کنم و این بار نیاز خودم را به آب خنک برطرف می کنم.

تعللم در برگشتن را که می بیند خودش به سمت آشپرخانه می آید و تکیه زده به اپن می گوید.

- ساحل... میای؟

نصفه ی آب را داخل سینک خالی می کنم و لیوان را محکم به آن می کوبم.

- باید با آرمین صحبت کنم.

چشم هایش رنگ تعجب می گیرند و کلافه می گوید.

- آرمین چرا؟ بابا اون بفهمه که نمی ذاره ساحل، توروخدا لج نکن، خواهش می کنم.

- مجتبی متوجه ایی اصلاً؟! من ازدواج کردم، دیگه اون ساحل سابق نیستم که

بخوام...

- میدونم عزیز دلم، می دونم ولی این فقط یه دیدار چند دقیقه ایه، هر مردی بفهمه

زنش قراره بره دیدن عشق قدیمی اش بهم می ریزه.

- اون عشق من نبوده و نیست!

جلوتر می آید و دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا می برد.

- باشه... باشه هر چی تو بگی. من حالم خوش نیست، زیاد نمی فهمم چی میگم،

هرکاری می دونی درسته انجام بده اما... برا داداشت نه نیار! باشه؟

مردد نگاهش می کنم و بعد از لبخند تلخی قصد رفتن می کند، حال دیگر توان

خداحافظی همیشگی و بدرقه کردنش را ندارم، می رود و درب را پشت سرش می

بندد، می رود و مرا با اندوهی از فکر و خیال تنها می گذارد.

چند دقیقه ایی همان جا در آشپزخانه میخکوب می شوم و حتی نمی دانم باید چه کار کنم!

کلافه به سمت یخچال می روم و بعد از برداشتن بسته ایی گوشت چرخ کرده، سعی می کنم خودم را با آشپزی درگیر کنم.

ظرف سالاد را هم روی میز می گذارم و لبخندی ظاهری رو لب هایم می نشانم. صدلی را کنار می زنم و می نشینم، به محض نشستن صدای آرمین در می آید.

- چرا اینقدر دور نشستی؟ بیا اینجا ببینم!

نگاه پرمعنی سمتش می اندازم و حین این که دیوونه ایی نثارش می کنم روی نزدیک ترین صدلی به او می نشینم.

بی توجه به نگاه خیره و پر مهرش، برایش برنج می کشم و بعد از ریختن مقدار زیادی کباب تابه ایی، بشقاب را جلویش می گذارم.

با لحنی کشیده تشکری می کند و با شوق مشغول خوردن می شود، نگاه از بشقاب غذا می گیرد و متعجب می گوید.

- چرا خودت نمی خوری؟ بشقابت رو بده!

- میل ندارم آرمین.

هم دلم نمی آید او را از غذا خوردن بیاندازم هم صبر و تحملی برایم نمانده.

- چیزی شده خانومی؟

لبخندی به رویش می زنم و خودم را به ظاهر مشغول برنج کشیدن می کنم.

- نه عزیزدلم، چیزی نیست. غذاتو بخور.

دستش را جلو می آورد و مچ دستم را اسیر خودش می کند.

- یه چیزی شده، بگو!

- چیزی نیست آخه...

- هست!

سرم را پایین می اندازم، میان گفتن و نگفتن دودلم که با حرفی که می زند، تردیدم

را از بین می برد.

- دلم نمی خواد خانومم فکرش درگیر چیزی باشه، بگو چی شده با هم حل می

کنیم.

- خب...

دستم را در دستش می گیرد و نوازش وار می گوید.

- خب چی خانوم خانوما؟

- مجتبی اومده بود اینجا.

لبخندی می زند و نفس عمیقی می کشد.

- خب به سلامتی، چی شده؟ پرستو حالش بده؟

- نه...

- پس چی عزیزم؟

- می گفت... می گفت تا یه جایی باهاش برم و یکی رو ببینم، کلی خواهش و

التماس که...

لبخند از چهره اش پر می زند و مشکوک می پرسد.

- کی؟

- س... سامان!

قاشق از دستش روی بشقاب می افتد و صدای بدی ایجاد می کند، در طول این مدت اولین بار است که چشمانش را این گونه می بینم.

- چی گفتی؟ بری دیدن اون که چی؟!

- آرمین توروخدا ع...

- توروخدا چی ساحل؟ می فهمی چی می گی؟ مگه تو بی صاحبی که بری دیدن

اون حرومزاده؟! مجتبی گوه خورده همچین چیزی ازت خواسته!

به ضرب از جایش بلند می شود و عصبانیت و حرص در تک تک حرکاتش فریاد می

زند، کلافه به سمت حال می رود و مجدداً به سمتم می گردد.

- فقط بهم بگو چرا باید بری دیدن اون؟ مگه تو ازدواج نکردی؟ مگه تو چند ساله از

اون گوه جدا نشدی؟ فقط بهم بگو!

سرم را از شدت شرمندگی پایین می آورم و بعد از کمی مکث، به سمتش می روم تا

که آرام اش کنم.

- آرمین جانم... عزیزدلم من برات توضیح می دم.

اخم هایش شدت می گیرند و بعد از دو ماه زندگی مشترک، تازه می فهمم به هنگام

عصبانیت خون هم در چشم هایش غوطه ور می شود.

- توضیح چی؟! توضیح چی ساحل؟! تو هنوز به اون فکر می کنی آره؟ هنوزم دوس...

قدمی جلوتر می روم و دستم را روی دهانش می گذارم تا مبادا حرفش تکمیل شود، تا مبادا آن جمله ی منفور به زبانش بیاید و حال هر دویمان را خراب تر کند.

پلک هایش را پرحرص می بندد و می توانم صدای تپش های کوبنده ی قلبش را بشنوم، لعنت به باعث و بانی این تپش ها، لعنت به زبان من و دلسوزی بی جايم.

- مرد من... همه کس من... من فقط تورو دوست دارم، فقط تو مهمی برام، فقط تو

امیدمی برای زندگی، خواستم بهت بگم و یه جواب قاطع بدم به مجتبی... همین

عزیزدلم. به خدا من هم نمی خوام... اما مجتبی قسمم داد، به جون تو... به جون

پرستو... به جون عزیزترینام، برای همین خواستم یه کم تلاش کنم اما الان دیگه نه...

نمی تونم ببینم تو این حالی... فراموشش کن، بخند برام، آرمینم... بخند!

دستش پشت کمرم می نشیند و جالب است که در عصبانیت هم نمی تواند دست

نوازش بر آن نکشد، حلقه ی آغوشش تنگ تر می شود و حال من با جذاب ترین مرد

دنیا کمترین فاصله را دارم.

- چه طوری فراموش کنم؟ حالا که دیوونم کردی چه طوری فراموش کنم ها؟ چرا

می خواست همچین کاری کنی؟ خودش ناموس حالیش نمیشه؟ پسره ی بی عقل

احمق!

بوسه ایی روی گونه هایش می نشانم:

- حرص نخور عشق من.

نگاه از می گیرد و سرش را به سمت دیگری مایل می کند، بی شک می خواهد از
من و خواهش چشمانم فرار کند.

- آرمین؟

- آرمین خان؟

- آرمینم؟

میم اسمش را نگفته سرش را بر می گرداند و خیره به چشمانم می گوید:

- برای چی همچین چیزی ازت خواسته؟!

- آرمین فراموشش کن!

- بگو.

- خب... گفت اون مریض شده و راهی تیمارستان شده، گفت شاید تورو ببینه

خوب...

دست هایش از آغوشم جدا می شود و صدایش بالاتر می رود.

- گوه می خوره که با دیدن تو خوب شه، گوه می خوره!

هر چه تقلا می کنم که آرامش کنم انگار فایده ای ندارد، کلافه دستی بین موهایش
می کشد و دور خودش می چرخد.

- نقشه ی جدیدشونه، از مجتبی انتظار نداشتم. هه... مریض! به درک که مریضه... به
ما چه!

مجدداً به سمتم بر می گردد و دستش را در هوا تکان می دهد.

- به تو چه ها؟ به تو چه؟!

- آرمین... خواهش می کنم آرام باش. من که گف...

- حرف نزن ساحل، هیچی نگو، هیچی!

نگاه از چشمان خون نشسته اش می گیرم و با بغضی که دلم نمی خواهد جلوی او
بترکد، به سمت اتاق خوابمان می روم، می روم و او را با بدترین درد تنهایش می
گذارم.

روی تخت دراز می کشم و پتو را پر حرص دور خودم می پیچم و اشک هایم سرازیر
می شود.

سامان همیشه موجب باران چشم هایم می شد و این بار هم... چه قدر از این که یک روزی فکر می کردم عاشقش بودم بیزارم و چه قدر پشیمان!

" دانای کل "

نگاهی به مغازه یی که هنوز هم باز است می کند، انگار او هم نای رفتن به خانه ندارد و گرنه این موقع ظهر محال بود مغازه اش باز باشد.

با خشمی غیر قابل کنترل، به داخل مغازه می رود و مجتبی هم به محض برگشتن به سمت مشتری با او چشم در چشم می شود. حدس اینکه ساحل به او بگوید چندان سخت نبود، ساحل را خوب می شناخت.

بی هیچ حرفی حتی سلام و علیک، مشتری اش را راه می اندازد و آرمین نگاهش را به زمین میخکوب می کند، به محض رفتن مرد میانسال، آرمین به سمت مجتبی می رود و دلش می خواهد انگشتش را در چشمانش فرو کند.

- خجالت نمی کشی زل زدی به چشمای من؟ مجتبی خجالت نمی کشی پررو پررو نگام می کنی؟ ساحل مگه زن من نیست؟ ها؟ ناموس من نیست؟ از ناموس من خواستی بره دیدن یه بی ناموس عوضی؟ ازش خواستی بره دیدنش که حال اون حرومزاده خوب شه؟ آره؟

مجتبی دست به سینه فقط نگاهش می کند و نمی تواند باور کند این حجم از خشم و نفرت آرمین فقط به دلیل رقابت عشقی است، امروز حسابی انرژی اش به تحلیل رفته و نمی داند این روز سخت را چه طور پشت سر بگذارد، فقط دلش به حال آن پسر می سوزد، پسر می حقش دیوانه شدن نیست!

آرمین چنگی به یقه اش می زند و پر حرص می غرد:

- لالی مگه؟ جواب منو بده، چرا ازش همچین چیزی خواستی؟ چرا لعنتی!؟

صبر مجتبی لبریز می شود و دیگر بخواهد هم نمی تواند ساکت بماند.

- به خاطر اینکه هر لحظه امکان داره تو اون تیمارستان کوفتی بمیره، هر لحظه ممکنه بمیره و داغش تاابد رو دل من بمونه، سه سال به خاطر ساحل پیش زدم، سمتش نرفتم، محل سگش ندادم میگم حقشه اما اونجا حقش نیست... آرمین بفهم هر توله سگی هم باشه هر آشغال و نامردی هم باشه حقش دیوونه شدن نیست، حقش نیست تو این سن راهی تیمارستان بشه، حقش نیست مادرش نتونه کنترلش کنه و پا رو دلش بذاره، حقش نیست پدرش کمرش خم شه، حقش نیست!

- به درک که حقش نیست، به جهنم که دیوونه شده، اینا در قبال کارایی که با

ساحل کرده هیچه، هیچ!

- تو چی می دونی که می گی حقشه آرمین؟ چی می دونی؟ این همه عذاب فقط

برای یه خیانت؟ بیا برو یه بار ببینش به خدا از حرفت پشیمون می شی!

- هه... خیانت! خوبه... پس همه حرفات فقط حرف بود، حرف بود که می گفتی دیگه

اسمشم نمیاری!

مجتبی سرش را پایین می اندازد و دیگر نمی داند باید چه بگوید و چه کاری انجام

بدهد.

صدای نفس کشیدن های عصبی آرمین هم روی اعصاب ضعیفش راه می رود و او

نمی داند باید خودش را آرام کند یا آرمینی که حرف ناحقی هم نمی زند!

خودش را به جای او قرار می دهد و از تصور این که پرستو به دیدن عشق قدیمی

اش برود مو به تنش سیخ می شود، اما چه کند... چه کند که نمی تواند آرام باشد و

تصمیم درستی بگیرد، چه کند که نمی تواند رفیق چندین ساله اش را در آن مکان

ببیند، نمی تواند او را در یکی از اتاق های آن تیمارستان ببیند که پشت هم راه می

رود و ناله وار می گوید:

"من... بهش بد کردم. من نامردی کردم. من دیوونه ش کردم. من عشقشو ندیدم.

من خیانت کردم بهش... من لیاقتشو نداشتم!"

افکارش را پس می زند و همراه با آهی عمیقی که می کشد لب به سخن می گشاید،
دلش می خواهد هر طور که شده ساحل را با رضایت شوهرش به آن جا برود!
- آرمین... یه چیزی می گم و تموم، هر تصمیمی گرفتی گرفتی ولی یادت که
نرفته... یه سال پیش، همین موقع ها در به در دنبال ساحل بودی، یادت که نرفته
که اون حتی نمی خواست ببینت و من با این که می دونستم سامان پشیمونه و
دنبالشه... شما رو به هم نزدیک کردم، نمی خوام منت بذارم داداش... اما... شاهد
اون کافه اییه که توش قول جبران دادی، شاهد اون دست محکمیه که بهم دادی و
رفاقتمون رو شروع کردیم، به خاطر من... به خاطر همون ساحل... به خاطر جبران
کاری که برات کردم که می دونم منت گذاشتنی هم نیست... بذار یه بار... چند
دقیقه بره تو اون اتاق کوفتی و ببینتش، شاید خوب شد... شاید حالش بهتر شد... به
جون پرستو قول می دم صد کیلومتری تونم پیداش نشه. فقط یه بار... یه بار آرمین!
آرمین با اخمی عمیق به او و لب های متحرکش نگاه می کند و نمی داند چه بگوید،
در دل به سامان ناسزار می می گوید که باعث ناراحت کردن زن و رفیقش شده، در
دلش آرزوی بدتر شدن حالش را دارد و اصلاً هم از این قساوت قلبش ناراضی نیست.
مجتبی دستی روی شانه اش می کشد و با تاسف می گوید.

- فقط یه خواهش... زودتر فکراتو بکن و خبرم کن، هر لحظه ممکنه دیر بشه.
راستی... اگه به من و بودنم اطمینان نداری می تونی خودتم همراه زنت بیای، هر
چند می دونم که دیوونه تر می شه!

اخم های آرمین شدت می گیرند و انگار امروز از این جنگ تن به تن نمی خواهند
دست بکشند، به درک زیر لبی می گوید و بی خداحافظی مغازه را ترک می کند.

هوای دلگیر غروب حالش را بدتر می کند، بی رمق درب ورودی را باز می کند و با
پشت پا می بندد. بی شک اگر بخواید از بدترین روزهای زندگی را نام ببرد آن روز
امروز است، امروز که بر سر عشقش داد کشید و او را از خودش رنجاند، امروز که
نتوانست خودش را کنترل کند و دل عزیز دلش را شکست.

نفس عمیقی می کشد و با زدن دکمه ی آسانسور راهی خانه می شود، قلبش از
همین الان ساز بدی می زند و باید یک فکری به حالش بکند، حال این قلب فقط با
دستان نوازشگر ساحلش خوب می شود.

به واحدشان می رسد و آسانسور هم می ایستد، با کمترین صدا کلید را وارد درب
می کند و با دیدن خانه ای تاریکش، بی هیچ رنگ و بویی دلش بیشتر می گیرد.

هیچوقت این خانه را به این شکل ندیده بود و حال بر مسببش که خودش است
لعنت می فرستد.

کلافه ساعتش را از مچ دستش جدا می کند و همراه کلید روی این می گذارد، راهی
راهروی منتهی به اتاقشان می شود و درب اتاق را به آرامی باز می کند.

همسرش را جمع شده روی تخت می بیند و چه قدر از این که این تخت یک بار تنها
او را بر خودش دیده ناراحت می شود.

درب را با آرام ترین صدای ممکن می بندد اما ساحل تکانی می خورد و انگار تازه
هوشیار شده است.

روی تخت می نشیند و ساحل هم با استرسی مشهود در جایش می نشیند، سرش
پایین است و هنوز هم از نگاه در چشمانش وا همه دارد.

آرمین لبخندی کم جان روی لب هایش می نشیند و در دل می گوید:

" آخه مظلوم شدنات هم دلنشینه "

دستش را جلو می برد و زیر چانه ی ساحل را احاطه می کند.

- نبینم از من نگاه بدزدی!

خیره در چشمان دلتنگ آرمین، مردد می پرسد.

- هنوز ازم... دلخوری؟! باور کن من...

آرمین هیسی آرام می گوید و آرام تر نجوا می کند.

- هیچی نگو، فقط بغلم کن!

چشمان ساحل مبهوت او را می نگرند و بعد از کمی مکث محکم به آغوشش پناه می برد.

مجدداً گزینه ی بازپخش را می زند و با چشمانی گریان و گوش هایی دلتنگ، صدایش را گوش می دهد. هیچ وقت فکر نمی کرد این گونه عاشق کسی شود، آن هم عاشق کسی که همیشه پیش می زد و از او نفرت داشت، عاشق سامان! چه قدر دلتنگ صدای پرابهتش است، چه قدر دلتنگ خنده های شیرینش است، چه قدر دلش برای آن محبت هایش دلتنگ شده!

این روزها هر چه اشک می ریزد و خودش را هر طوری سبک می کند باز هم آرام نمی گیرد، باز هم آشوب است و نمی تواند اتفاقات اخیر را باور کند.

جدایی شان، تنفر سامان از او، پشیمان شدنش، در به در دنبال ساحل گشتن و در آخر دیوانه شدن به خاطر او...

لبخندی تلخ میان هق هقش می زند، آخر این رابطه را هر طوری تصور می کرد جز این گونه، آخر رابطه را هر طوری می دید جز آن که سامان مجدداً به دنبال ساحل برود!

نگاهی به دست های خط خطی از تیغش می اندازد، همیشه دوستانش را از این بابت مسخره می کرد و کارشان را احمقانه می دانست اما نمی داند خودش کی آن قدر احمق و عاشق شده، آن قدر وابسته که حاضر است برای آرام شدن به تیغ و زخم دردآورش روی بیاورد، اسم سامان را که ناشیانه با تیغ روی دستش کشیده را با دست دیگرش لمس می کند و آهش عمیق تر می شود.

کاش این رابطه طور دیگری شروع می شد، کاش از اول همین گونه عاشق بود، کاش آن حس حسادت مسخره اش را کنترل می کرد تا سرنوشت چند نفر را خراب نکند، کاش آدم بود و لیاقت کسی مثل سامان را داشت، کاش هیچ وقت به او دروغ نمی گفت و عاشق ترین دختر دنیا را از او دریغ نمی کرد!

همراه با بغضش که هر لحظه سنگین تر و غیر قابل کنترل است روی تخت دراز می کشد و اشک هایش را مهمان بالشتش می کند.

دوباره آن صحنه ها جلوی چشمانش نقش می بندند و او با درد پلک هایش را روی هم می گذارد.

سامانش به حدی از او بیزار شده که حتی با دیدنش حالش بدتر شد، همچون دیوانه
ها به جان وسایل اتاق و پرستارها افتاد و داد مسئولین آنجا را در آورد، سامانی که
دیوانه وار عاشق مادرش بود حتی با دیدن او هم خوب نمی شود، دیگر آن سامان
خندان و شوخ طبع نمی شود، دیگر کنار لب هایش چین نمی خورد و دیگر آن
سامان سابق نمی شود!

مثل هر شب که عکس او را در آغوش می گرفت و دل به خواب می سپرد عکسش را
بغل می گیرد و خودش را هزاران بار لعنت می فرستد که او اینجاست و سامانش
میان یک مشت دیوانه ی مریض!

اشک هایش شدت می گیرند و این بار مقتدرانه در دل اعتراف می کند هر دویشان
تقاص خودشان را دادند، سامان تقاص شکستن دل ساحل را، و خودش... تقاص بازی
دادن بهترین رفیق و ساده ترین پسر زندگی اش را!

هق هق اش بلند می شود و زیر لب با لحنی لرزان می گوید:

" چه تقاصی بالاتر از این که اونی که عاشقشی ازت متنفر بشه... "

سامان خیره به لب هایش، لب می زند:

- دلم برای دندونات تنگ شده... دندون خرگوشی!

ساحل سر پایین می اندازد و دلش نمی خواهد بیشتر از این آن روزها به یادش
بیاید، یادآوری آن روزها فقط تنفرش را زیاده‌تر می کند.

سامان خنده ی تلخی می کند و شروع به تکرار جملات همیشگی اش می کند،
مجتبی با شروع حرف هایش چشمانش سنگین از اشک می شود و نمی داند باید چه
طور خودش را کنترل کند.

سامان تکانی می خورد و در اتاقش مشغول قدم زدن می شود، قدم می زند و همان
طور صدایش پر لرزش و بلندتر می شود.

- بهت بد کردم... لیاقت عشقی که داشتی رو نداشتم... لیاقت خوبیاتو... پاک بودنت
رو... خانوم بودنت رو... لیاقت رو نداشتم...

شروع به بهم ریختن تخت خوابش می کند و مجتبی با دو به ستمش می رود تا
مانعش شود اما مگر حریف این دیوانه ی عاشق می شود؟

ساحل می ترسد و به دیوار پشت سرش می چسبد، نفس هایش با تاخیر می آید و
می رود و با دیدن این صحنه ها نمی تواند آرام باشد.

صدای فریاد سامان در اتاق می پیچد و مجتبی اصلاً نمی تواند جلویش را بگیرد، به
راستی که واقعاً دیوانه شده!

- بد کردم... بد کردم بهت... بد کردم... بد کردم بهت...

مجتبی به آغوشش می گیرد و سامان هم انگار از تقلا کردن خسته شده، از فریاد زدن و خودش را خالی کردن، از این اتاق و دیوارهای ترسناکش، از حیاط رو به رویش که پر از دیوانه است و دیوانگی خسته شده!

با یک حرکت مجتبی را هول می دهد و به سمت ساحل می رود، ساحل در جایش می لرزد و بیشتر به دیوار پناه می برد، هرم نفس های سامان به صورتش می خورد و او از این نفس ها هم تنفر دارد، از هر چیزی که نشانی از او دارد.

سامان دستش را جلو می برد و چشمان ساحل بسته می شود، اما دستان سامان در همان حالت متوقف می شود و نفس در سینه ی ساحل حبس می شود.

- منو... منو... می بخشی؟! حلالم می کنی؟! برام می خندی؟! مثل قدیما برام ذوق می کنی؟! برام می خونی؟! برام می... خونی؟ بخون برام... برام بخون... برام بخون!

تا ساحل می خواهد لب باز کند سامان حرف دیگری می زند و دیدن حرکات متفاوت و عجیبش دل هر سنگ دلی را به درد می آورد.

- با... باهش خوشبختی؟! مثل شب عروسیتون هنوز دلبری می کنی براش؟ آره؟! زن منی و تو خونه ی اونی؟! آره؟! اون... چه جوری قبول کرده زن منو تو خونه ش نگه داره؟ اون که می دونست تو مال منی... اون که می دونست ما با هم رابطه

داشتیم... چه جووری قبول کرد؟ چه جووری؟ چه جووری تنها امیدمو ازم گرفت... چه جووری؟

ساحل و مجتبی هر دو مبهوت او را می نگرند و مجتبی پرحرص دست هاش مشت می شود، دلش می خواهد آنقدر سامان را بزند که همینجا بمیرد و دفنش کند.

ساحل اشک هایش جاری می شود و لب هایش از بهت می لرزند و نمی داند باید چه بگوید، آرمین می دانست؟! می دانست و هیچ چیزی نگفت؟ می دانست و چرایی نپرسید؟ می دانست و به روی خودش نیاورد؟ سامان با او چه کرده بود؟ با او و مردانگی هایش چه کرده، سامان نامرد با زندگی آن دو چه کرده بود!

هق هقش بلند می شود و همراه آن هق هق، دست ساحل هم برای سیلی زدن بلند می شود.

تمام نفرتش را نیرو می کند و کشیده ایی مهمان فرد رو به رویش می کند، اشک هایش شدت می گیرند و با بغض می نالد:

- اونقدر پست بودی... اونقدر پست بودی که اونم فهمید چی کار کردی باهام؟
مجتبی ایی که ازت دفاع می کرد هم فهمید... تو چیکار کردی با زندگی من؟ با مرد من چیکار کردی بی انصاف؟ چی از جونم می خواستی؟ من باید تقاص چیو می

دادم؟ تقاص عاشق شدنمو؟ تقاص اشتباهو؟ تقاص گریه های خواهرمو؟ پست فطرت
بی وجدان... نامرد... نامرد...

درب به ضرب باز می شود و چند پرستار داخل اتاق می شوند و مجتبی با صورتی
خیس از اشک از آن ها می خواهد بیرون بروند، بیرون بروند و آن ها را تنها بگذارند.
کمی طول می کشد که تا آن ها با غرغر و تذکر بیرون می روند و ساحل پربغض به
حرف هایش ادامه می دهد.

- زندگی منو به گند کشیدی که حال و روزت اینه... دیوونه شدن برای تو کمه...
برای تو کمه!

سامان جلوتر می رود و چسبیده به ساحل با فریادی که می زند گوش او را تا مرز کر
شدن می برد.

- من دیوونه نیستم... دیوونه نیستم! دیوونه نیستم.

مجتبی جلوتر می آید و بازوهای آب رفته ی سامان را پر حرص فشاری می دهد.

- بیا برو سرجات... تمومش کن دیگه!

سامان خشمگین نگاهش می کند و ساحل بی هیچ حرفی قصد رفتن می کند.

سامان قدمی به سمتش برمی دارد و خودش هم نمی داند چه می شود که به زمین و نزدیک پاهای ساحل می افتد.

- ساحل... تورو خدا... تورو خدا منو ببخش. حلالم کن... اشتباه کردم... نیستی ببینی روزی چند تا قرص تو حلقم میکنن... نیستی ببینی چند تا آمپول می زنن و منو تو این تخت کوفتی می بدن، نیستی ببینی مثل دیوونه ها باهام رفتار می کنن... من دیوونه نیستم... من دیوونه نیستم. من... من فقط تورو می خوام... تورو! ساحل دستی زیر چشمانش می کشد و رد اشک را از صورتش پاک می کند.

"سه روز بعد"

از صبح که آرمین بی هیچ دلیلی، با قیافه ای گرفته و اخمی در هم از او خواست که با او تا جایی برود استرس به جانش رخنه کرده، نمی داند باز چه شده که اخم های نادر همسرش مجدداً پیدایشان شده، متعجب نگاهی به مسیری که تا به حال نرفته اند می کند و بعد از چند دقیقه ایی با کم شدن سرعت ماشین و همچنین نگاه خیره ی آرمین به سمت راستش، کنجاو سرش را به سمت راست خودش می چرخاند و با دیدن تابلویی که به شدت نامش برایش آشناست، قلبش در جایش تکانی می خورد.

" مرکز آموزش درمانی شفا "

برای اولین بار بعد از مدت ها می ترسد و حتی نمی خواهد از ماشین پیاده شود،

آرمین چگونه راضی به آمدنش شد؟ آن هم بی این که به او چیزی بگوید!

مبهوت نگاهش می کند و آرمین خیره درچشمانش، لب می زند.

- پیاده شو، یکی اونجا منتظرته!

بغض می کند و با صدایی لرزان می گوید.

- چی می گی آرمین؟ حالت خوبه؟

دستش جلو می آید و دست لرزانش را به آغوش می کشد.

- زود بری و بیای حال منم خوب می شه.

- ولی آرمین...

- از کنار مجبتي جم نمی خوری، گریه نمی کنی، و در آخر... دلسوزی نمی کنی!

دستش را در هوا تکانی می دهد و می خواهد لب به اعتراض باز کند که آرمین امان

نمی دهد.

- ولی آرمین من...

نگاهش را به رو به رو می دوزد و با لحنی قاطع می گوید.

- برو ولی زود بیا!

چند دقیقه ایی در همان حالت نگاهش می کند و او کوچک ترین اهمیتی به این خیره گی اش نمی دهد، به ناچار نگاه از او می گیرد و مردد از ماشین پیاده می شود. کمی جلو می رود و به عقب بر می گردد، بر می گردد و سری که به سمت او مایل بود هم برگردانده می شود، دلش می خواهد هر چه زودتر این ساعت و امروز تمام شود، تا یک نفس راحت بکشد، تا دیگر هیچوقت اسم او را نشنود.

وارد محوطه ی حیاط مرکز می شود، نگاهی لرزان و پراسترس به دور و اطرافش می اندازد، مجتبی را کنار درب ورودی می بیند و او با دو به سمتش می آید، انگار امروز حالش کمی بهتر است و شبیه مجتبی همیشگی است.

با لبخند سری تکان می دهد و سلامی می کند و ساحل هم بی هیچ حرفی به رو به رو خیره می شود، با نگاهش به او می فهماند که هر چه زودتر او را به داخل ببرد تا زودتر از این جهنم خلاصی پیدا کند.

قدمی جلو می رود و ساحل هم به دنبالش می رود، می رود و با دیدن افراد مختلف که زیر ذره بین نگاهشان است، قلبش بیشتر نوای حال خرابش را می دهد، دلش نمی خواهد اینجا بماند و دلش به حالش بسوزد، دلش نمی خواهد!

بالاخره بعد از کسب اجازه از پرسنل و آمدن یکی از پرستاران مرد به همراهش، به اتاق مد نظر نزدیک می شوند و نمی داند این حرارت بدن امروز او را می کشد یا تپش های کوبنده ی قلبش، کاش آرمین مثل همیشه همراهش بود، کاش تنهایش نمی گذاشت.

در راهرو می ایستد و به سمت مجتبی نگاهی می اندازد، مردد قدمی برمیدارد و او هم پشت سرشان می رود.

پرستار کنار یکی از اتاق ها می ایستد و درب را باز می کند، نفسش را در سینه آزاد می کند و با دیدن فرد مچاله شده ی روی تخت، فکر بودن هرکسی را می کند به جز سامان!

نگاهش خیره به پنجره ی بزرگی رو به رویش است و اصلاً توجه ایی به آنها نمی کند، صدای مجتبی درست پشت سر ساحل، او را از فکر و خیال در می آورد.

- سامان، بیا ببین کیو آوردم تورو ببینه!

چپ چپ نگاهش می کند و به محض برگرداندن سرش، او را مبهوت و حیران می بیند که هر لحظه به سمتشان قدم بر می دارد.

پوست صورتش تیره تر شده و آن اندامی که ماها پیش دیده حالا کاملاً آب شده و پیدایش نیست، مرد جوانی که همراه شان آمده با خواهش مجتبی از جلوی ساحل

کنار می رود و کمی عقب تر قرار می گیرد، سامان با قدم های کم جان جلو می آید
و انحنای کنار لب هایش بیشتر می شود.

اخم هایش پر می کشند و انگار نشاط به صورتش روی آورده، اما ساحل... درونش
جهنمی بر پا شده، آتیش و سوزان!

با کمترین فاصله رو به رویش می ایستد و نگاهش را در صورتش می چرخاند و زیر
لب ساحل آرامی می گوید.

ساحل هم بر خلاف همیشه، خیره در چشمانش می شود. همان چشمانی که یک
روزی او را به حد جنون عاشق خودشان کرده بودند اما حال انگار آن قدرت را ندارند
و برایش عادی تر از همیشه اند.

دستش را جلو می آورد و می خواهد روی صورتش بگذارد که ساحل عقب تر می
رود، اخم هایش در هم می رود و لبخند او هم پر می کشد.

سیبک گلویش متحرک تر می شود و با صدایی لرزان می گوید.

- بخند!

ساحل مبهوت نگاهش می کند و در دل می گوید لابد دیوانه شده و بعد تازه یادش
می آید کجاست و او اینجا چه کار می کند!

در پشت سرش بسته می شود، با ترس به عقب برمی گردد و با دیدن مجتبی نفسی از آسودگی سر می دهد.

نگاهش را به سامان می اندازد و نمی تواند جلوی خودش را بگیرد که یاد آن روزها و نامردی های او نیوفتد، آن زمان او را دوست داشت و او با بدترین شکل جواب دوست داشتنش را داد، حال بعد از چند سال راهی جایی شده که هیچکس نمی تواند باور کند، حتی خود او که جلویش ایستاده و دارد نگاهش می کند.

سامان خیره به لب هایش، لب می زند:

- دلم برای دندونات تنگ شده... دندون خرگوشی!

ساحل سر پایین می اندازد و دلش نمی خواهد بیشتر از این آن روزها به یادش بیاید، یادآوری آن روزها فقط تنفرش را زیادتر می کند.

سامان خنده ی تلخی می کند و شروع به تکرار جملات همیشگی اش می کند، مجتبی با شروع حرف هایش چشمانش سنگین از اشک می شود و نمی داند باید چه طور خودش را کنترل کند.

سامان تکانی می خورد و در اتاقش مشغول قدم زدن می شود، قدم می زند و همان طور صدایش پر لرزش و بلندتر می شود.

- بهت بد کردم... لیاقت عشقی که داشتی رو نداشتم... لیاقت خوبیاتو... پاک بودنت
رو... خانوم بودنت رو... لیاقتت رو نداشتم...

شروع به بهم ریختن تخت خوابش می کند و مجتبی با دو به ستمش می رود تا
مانعش شود اما مگر حریف این دیوانه ی عاشق می شود؟
ساحل می ترسد و به دیوار پشت سرش می چسبد، نفس هایش با تاخیر می آید و
می رود و با دیدن این صحنه ها نمی تواند آرام باشد.
صدای فریاد سامان در اتاق می پیچد و مجتبی اصلاً نمی تواند جلویش را بگیرد، به
راستی که واقعاً دیوانه شده!

- بد کردم... بد کردم بهت... بد کردم... بد کردم بهت...

مجتبی به آغوشش می گیرد و سامان هم انگار از تقلا کردن خسته شده، از فریاد
زدن و خودش را خالی کردن، از این اتاق و دیوارهای ترسناکش، از حیاط رو به
رویش که پر از دیوانه است و دیوانگی خسته شده!
با یک حرکت مجتبی را هول می دهد و به سمت ساحل می رود، ساحل در جایش
می لرزد و بیشتر به دیوار پناه می برد، هرم نفس های سامان به صورتش می خورد و
او از این نفس ها هم تنفر دارد، از هر چیزی که نشانی از او دارد.

سامان دستش را جلو می برد و چشمان ساحل بسته می شود، اما داستان سامان در همان حالت متوقف می شود و نفس در سینه ی ساحل حبس می شود.

- منو... منو... می بخشی؟! حلالم می کنی؟! برام می خندی؟! مثل قدیما برام ذوق می کنی؟! برام می خونی؟! برام می... خونی؟ بخون برام... برام بخون... برام بخون!

تا ساحل می خواهد لب باز کند سامان حرف دیگری می زند و دیدن حرکات متفاوت و عجیبیش دل هر سنگ دلی را به درد می آورد.

- با... باهش خوشبختی؟! مثل شب عروسیتون هنوز دلبری می کنی براش؟ آره؟! زن منی و تو خونه ی اونی؟! آره؟! اون... چه جوری قبول کرده زن منو تو خونه ش نگه داره؟ اون که می دونست تو مال منی... اون که می دونست ما با هم رابطه داشتیم... چه جوری قبول کرد؟ چه جوری؟ چه جوری تنها امیدمو ازم گرفت... چه جوری؟

ساحل و مجتبی هر دو مبهوت او را می نگرند و مجتبی پر حرص دست هاش مشت می شود، دلش می خواهد آنقدر سامان را بزند که همینجا بمیرد و دفنش کند.

ساحل اشک هایش جاری می شود و لب هایش از بهت می لرزند و نمی داند باید چه بگوید، آرمین می دانست؟! می دانست و هیچ چیزی نگفت؟ می دانست و چرایی

نپرسید؟ می دانست و به روی خودش نیاورد؟ سامان با او چه کرده بود؟ با او و

مردانگی هایش چه کرده، سامان نامرد با زندگی آن دو چه کرده بود!

هق هقش بلند می شود و همراه آن هق هق، دست ساحل هم برای سیلی زدن بلند می شود.

تمام نفرتش را نیرو می کند و کشیده ایی مهمان فرد رو به رویش می کند، اشک هایش شدت می گیرند و با بغض می نالد:

- اونقدر پست بودی... اونقدر پست بودی که اونم فهمید چی کار کردی باهام؟
مجتبی ایی که ازت دفاع می کرد هم فهمید... تو چیکار کردی با زندگی من؟ با مرد
من چیکار کردی بی انصاف؟ چی از جونم می خواستی؟ من باید تقاص چیو می
دادم؟ تقاص عاشق شدنمو؟ تقاص اشتباهو؟ تقاص گریه های خواهرمو؟ پست فطرت
بی وجدان... نامرد... نامرد...

درب به ضرب باز می شود و چند پرستار داخل اتاق می شوند و مجتبی با صورتی
خیس از اشک از آن ها می خواهد بیرون بروند، بیرون بروند و آن ها را تنها بگذارند.
کمی طول می کشد که تا آن ها با غرغر و تذکر بیرون می روند و ساحل پربغض به
حرف هایش ادامه می دهد.

- زندگی منو به گند کشیدی که حال و روزت اینه... دیوونه شدن برای تو کمه...

برای تو کمه!

سامان جلوتر می رود و چسبیده به ساحل با فریادی که می زند گوش او را تا مرز کر

شدن می برد.

- من دیوونه نیستم... دیوونه نیستم! دیوونه نیستم.

مجتبی جلوتر می آید و بازوهای آب رفته ی سامان را پر حرص فشاری می دهد.

- بیا برو سرجات... تمومش کن دیگه!

سامان خشمگین نگاهش می کند و ساحل بی هیچ حرفی قصد رفتن می کند.

سامان قدمی به سمتش برمی دارد و خودش هم نمی داند چه می شود که به زمین

و نزدیک پاهای ساحل می افتد.

- ساحل... توروخدا... توروخدا منو ببخش. حلالم کن... اشتباه کردم... نیستی ببینی

روزی چند تا قرص تو حلقم میکنن... نیستی ببینی چند تا آمپول می زنن و منو تو

این تخت کوفتی می بدن، نیستی ببینی مثل دیوونه ها باهام رفتار می کنن... من

دیوونه نیستم... من دیوونه نیستم. من... من فقط تورو می خوام... تورو!

ساحل دستی زیر چشمانش می کشد و رد اشک را از صورتش پاک می کند.

دلش نمی خواهد آرمینش او را با این وضع ببیند و بفهمد زیر قولش زده، نگاهی به
کمرخمیده ی سامان و چشمان اشکی اش می کند، چشمانش را روی هم می بندد و
صدایی از اعماق وجودش به گوشش می رسد.

" نه "

با تردید چشمانش را باز می کند و خیره به او می گوید:

همونطور که پشیمونی تو من رو به اون روزا برنمی گردونه و نصف عمر بر باد رفته م
بر نمی گرده، روزای خوب نوجوونیم برنمی گرده، دل شوهرم که شکستیش بر نمی
گرده، دل مادرم که غصه دارش کردی برنمی گرده، اشک ها و عذاب هایی که
کشیدم جبران نمی شه.

بخشیدن من هم تو رو سالم نمی کنه، تورو خوب نمی کنه، من... من نمیتونم
ببخشمت چون حسرت اون روزا، اون زجرا، اون دردا نمی ذاره تنفرم از بین بره، من
نمی تونم ببخشمت چون از این لحظه به بعد تازه می فهمم مردم چی کشیده و دم
نزده، سامان من... من بخوام هم نمی تونم ببخشمت!

نگاه از او می گیرد و توجه ایی به حال ویران شده اش نمی کند، قدم هایش را
سرعت می بخشد و بغض لعنتی اش را قورت می دهد، کمی آن طرف تر مردی

منتظرش است، مردی که به او قول زود آمدن داده، مردی که حال با حقیقتی که برای او آشکار شده، بیشتر مردانگی اش را قبول دارد و دلش می خواهد هر لحظه به عشقش بمیرد!

روی پله ها می ایستد و نفسی عمیق می کشد، نگاهی به آسمان آبی تر از همیشه می اندازد و زیر لب می گوید:

- من نمی تونم مثل تو خوب باشم خداجونم، من بخوام هم نمی تونم. اما تو خوب باش، مثل همیشه... مثل همیشه خوب باش و ببخشش!

سرش را پایین تر می آورد و آرمین را جلوی درب می بیند، انگار او هم طاقت ماندن در ماشین را نداشته و به دنبال ساحل آمده، همان جا می ایستد و منتظر آمدن او می شود، ساحل با قدم های پرشوق و عشق به سمتش می رود و نمی تواند جلوی خودش را بگیرد تا به بغلش نرود، نمی تواند او را محکم به آغوش بگیرد و برایش نمیرد.

هر دو همدیگر را پر عشق و پرحرص به آغوش می گیرند غافل از این که پسرکی دیوانه وار این هم آغوشی را از پشت پنجره تماشا می کند و می لرزد، تماشا می کند و اشک هایش سرازیر می شود، تماشا می کند و آه پرحسرتی سر می دهد.

او دیگر هیچ چیزی ندارد... نه خانواده ی شاد و خندانش را... نه موزیک و استودیو
اش را... نه دختری را که عاشقانه دوستش داشت و حال حس شان برعکس شده!
دست مجتبی روی شانه اش می نشیند و این بار حرفی برای گفتن ندارد که بزند.
سامان خیره به دستان قفل شده ی ساحل و آرمین می شود و رفتن شان را تماشا
می کند، تماشا می کند و زیر لب زمزمه می کند.

" همون وقت که تورو داشتم یهو از دست می دادم

از اون شب به خودم هر شب چه قدر لعنت فرستادم

چه کاری بود که من کردم، تورو سوزوندم از ریشه

این آتیشه همون روزه که دامن گیر من می شه

رفتی که تنها بمونم با خودم

هیزم آتیش تنهایی شدم

باعث اون همه تنهایی منم

عاقبت باید که تنها می شدم "

سال ها پیش اشک مادری را درآورد و حال اشک های مادر خودش سرازیر است،
سال ها پیش قلبی را شکست و حالا قلب ضعیف خودش برای آخرین بار شکسته
شد، سال ها پیش خودش را غرق هرچیزی کرد جز آن عذاب وجدانی که همیشه
همراهش بود.

سال ها پیش صدای گریه ها و فریاد های ساحل را به فراموشی سپرد و حال هر جا
می رود آوای او به گوشش می رسد، آوای ستاره ی زندگی اش، ستاره یی که هر چه
قدر به عشق او درخشید، ندید و نفهمید!

ستاره ایی که بعد از تاریک کردنش به دست خودش، بعد از شکستن و تکه تکه
کردنش، دوباره روشن شد و درخشید، دوباره روشنایی اش همه جا را فرا گرفت و
آوای دلنشینی، آرامشی برای گوش های مردم شد!

پایان...

و این بود قصه ی ساحل... و امثال ساحل که آرزوی خوندن به دلشون موند و تسلیم
نا عدالتی شدند.

برای دنبال کردن رمان های دیگه ی من به آدرس اینستاگرامم مراجعه کنید.